

..به نام او..

نام کتاب: تیاناز

اثری از: آفتاب گردون

فصل اول :

با رگ زدن بارون به قدم هام سرعت بخشیدم و بی توجه به شلوغی خیابون از بین ماشین ها رد شدم .

دائم نگران بودم، کسی موقع خروج من و دیده باشه و یا الان تعقیب کنه.

با شنیدن صدای قیژ! ترمز ماشین شورلت رو به رومو فریاد های مرد راننده به خودم اومدم.

_ حواست کجاست خانوم؟!

سری به معنای ببخشید تکون دادم و با عجله از کنارش گزشتم.

با دیدن رستوران لاله دلهره ام چند برابر قبل شد. بالاخره بعد مدت ها قرار بود ببینمش.

در رستوران رو باز کردم. گرمای مطبوعی صورتم رو قفلک داد. دلهره ام کمتر از قبل شد.

وارد رستوران شدم و روی یکی از صندلی جا گرفتم.

گارسن به سمتم اومد و کنارم ایستاد: چیزی میل دارید خانم؟

لبخندی هول هولکی زدم: نه منتظر کسی هست.

گارسن سری تکون دادم و از کنارم رد شد.

در رستوران برای بار دوم باز شد و سرمای هوای بیرون وارد فضا شد.

عطر گرم و شیرین چالی مردانه و نفس های آشنا ش دلم رو به بازی گرفت.

مطمئن بودم خودش؛ اون که هر شب و صبح با وجود راننده و محافظ هام بی پروا تعقیب میکنه و زیر پنجره ی اتاقم ساز دهنی میزنه.

فقط اون که می دونه من عاشق یاس ایرانی ام و هر روز یه شاخه از اون رو پشت پنجره ی اتاقم هدیه میذاره.

اشک تو چشم هام حلقه بست، برگشتم عقب. جای خالی حضورش بهم دهن کجی کرد. لعنتی پس کجایی چرا خودتو بهم نشون نمی دی؟!

روی صندلی منتظر نشستم. خبری نشد. بازم برگشتم عقب و با دیدن قامت بلند علیرضا و لبخند مرموز روی لبش قلبم به طلاطم افتاد.

این لعنتی اینجا چی کار میکرد؟ نکنه خان اون رو فرستاده دنبالم.

با اخم به استقبال لبخندش رفتم. اومد جلو و کنارم نشست: سلام لیدی تیاناز زیبا.

کلاش رو در آورد و چشمکی زد. با دندان های خشمگین زیر لب غریدم: بر خرمگس معرکه لعنت.

علیرضا کلاش رو گذاشت روی دسته صندلی و کت سفیدش رو مرتب کرد: لیتا چرا انقدر آشفته به نظر میاید؟

مردک دیوانه باز برای من لقب درست کرده. لیتا تیا کلا با اسم من مشکل داره.

با جدیت گفتم: اینجا چی کار می کنی؟

__ خب داشتم رد میشدم که باد منو آورد اینجا پیش بانو لیتا، مثل یک قاصدک.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و کیفم رو از روی میز برداشتم: آقای نمکدون من دیگه باید برم فعلاً خداحافظ.

مچ دستم رو یهوئی کشید و گفت: ای بابا با تو همیشه شوخی کرد؟!!

راست میگم من امروز قاصدک شدم.

گیج نگاهش کردم. از تو جیب کتش دفترچه ی چرمی کوچکی بیرون آورد و داد به دستم: این هم پیام من به بانو لیتا.

با تعجب دفترچه رو گرفتم: این چیه؟ خودش کجاست؟!!

با ترس و تعجب به علیرضا زل زدم. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

علیرضا لبخندی محو زد و گفت: بفهمه انقدر نگرانشی از ذوق سخته میکنه.

حرف هاش برام نا مفهوم بود. اون که کل زندگی من بود و زمانی نفسم بند بود به نفس هاش. کل این سالهای سخت رو با امید دیدن اون سپری کردم چه طور یه نگرانی ساده من براش چیزی باشه.

علیرضا بی حرف بلند شد و گفت: این ملاقات امروز اینجا چال میشه لیدی تیانانز.

__ وایسا ببینم من پاک گیج شدم!

__ چی شده؟!!

__ تو باهاش ارتباط داری؟! یعنی می بینیش؟ منم می تونم ببینمش؟!!

__ صبور باش دختر جون، وقتی زمانش رسید و تو کاملاً آماده شدی «اشاره کرد به دفترچه» می تونید هم دیگه رو ببینید.

کلاهش رو گذاشت روی سرش و بی حرف رستوران رو ترک کرد و منم با حالی آشفته پشت سرش راهی عمارت شدم.

تمام طول راه رو قدم میزدیم و به ملاقات امروزم فکر می کردم. نم بارون تنم رو خیس کرده بود ولی این برام اهمیتی نداشت تمام ذهنم در تقابلی پیچیده با قلبم به سمت معطوف میشد و بهش فکر می کرد.

با اینکه اون با وجود شرایط امروز من برام ممنوعه تر از سیب برای آدم بود، باز هم طالبش بودم.

چند وقتی هست که متوجه حضورشم ولی حتی جرعت نداشتم پی گیری کنم.

روز های اول از تعقیب شدنم توسط یه ناشناس نگران و آشفته میشدم ولی کم کم با دیدن نشونه هاش متوجه شدم غریبه ی آشنایی که سالهاست کنج قلبم دفنش کردم دوباره برگشته و خاکستر آتش عشق ما دوباره سوزان شده.

فصل دوم:

به محض ورودم به عمارت وارد سالن شدم. صدای بحث بین هانیه و مادرش بالا گرفته بود .

قرار بود امروز مراسم شیرینی خورودنش با پسر یکی از تجار باشه ولی گویا هانیه اصلا به این ازدواج راضی نبود.

هانیه با بغض گفت: خان میخواد منو بفروشه نه اینکه شوهر بده.

سحر جواب داد: دخترم خان پدرته، اون صلاح تو رو میخواد.

صدای هق هق هانیه بلند شد.

__ تو مادر من نیستی تو از دشمنم دشمن تری.

رفتی با اون خان بابای ظالم دست به یکی کردید من بدبخت رو شوهر بدید.

«صدای فین و هق هقش بلند شد» اون پس...ر پسر بدرد من نمی‌خوره اون عقب مونده است.

چرا باید زنش بشم؟! هان؟ چرا ساکتی فقط جلوی بابا شیر می‌شی؟ برای من ساکتی آره؟

_ بسه هانیه از کی تا حالا دختری برای ازدواج خودش تصمیم گرفته؟! تو هر چیزی که ما می‌گیم رو باید بپذیری وگرنه مجبور میشیم جوری دیگه راضیت کنیم.

_ برو اون طرف بغلم نکن تو هم آخه مادری؟!!

_ عزیزم باید آماده بشی برای پذیرش شوهرت پس بجای گریه برو خودتو برای شب عقدت که چند روز دیگه است آماده کن.

صدای هق هق هانیه بالا رفت و تبدیل به جیغ و فریاد شد. سحر دستش بالا رفت و سیلی به صورت هانیه نواخت.

هانیه قهر کرد و با عجله به طبقه ی بالا رفت.

موقع رد شدن از کنارم گذشت و تنه محکمی بهم زد ولی بر خلاف همیشه نایستاد تا بهم سلام کنه!

با شنیدن حرف های سحر درباره ازدواج و حجله ی شوهر خاطره ای دور برام دوباره زنده شد.

نمی دونم حرفای سحر و هانیه بود یا ملاقات امروز که ذهن من و دوباره درگیر اون روز ها کرد!

تیاناز ۱۵ سال پیش:

سرم رو بوسید: گریه نکن عسلم.

بغض کردم: می ترسم ارباب...

آروم دستم رو نوازش کرد و گفت: نترس عسلم باید به مامانی نشون بدم دخترش پاک بوده.

دستم کاملاً کنار زد و با ملایمت مشغول نوازشم شد.

نمی دونم این چه حسی بود که داشتم یه جوری شدم که تا حالا تجربه نکرده بودم.

لب هام گل انداخت. سرم رو توی یقه لباس عروس پنهان کردم.

لب هام رو بوسید و گفت: ای جونم چقدر تو برای اربابت شرینی.

پاهام رو آروم باز کرد. سریع با شرم پامو جمع کردم. اولش اخم ترسناکی کرد ولی بعد نفسش رو آروم فرستاد بیرون.

_ عسلم نگفتم مراقبتم؟!!

دوباره با نوازش هاش سحر شدم.

سرم رو با ترس تکون دادم: باشه.

تو روستا همه دخترا سن من شوهر می کردن آخه عزیز جون می گفت دختر باید خونه ی شوهر عادت ماهیانه بشه.

از بچگی ناف بریده ارباب رو هان بودم و می دونستم بالاخره زنش می شم.

ارباب خودش رو باهام تنظیم کرد و باهام یکی شد.

بعد از جاری شدن خون از بین پام، دست مال سفید رو با اون خون رنگی کرد و گذاشت تو جعبه.

برگشت سمت و گفت: خوبی خانمی.

چهره ام از درد جمع شد: نه درد دارم.

نفسش رو کلافه بیرون داد. اومد سمت و پهلوم رو با شال بست و رفت طرف در.

خدمتکاری که پشت در بود رو صدا زد.

دختره اومد تو و با خجالت گفت: چی شده ارباب؟!!

_ برو به مادر اطلاع بده تیاناز خانم شد.

با این حرف خدمتکار با صدای بلند کل کشید و رفت سمت حیاط.

روهان:

نگاهی به جسم ظریف تیاناز انداختم و دلم براش سوخت.

دختره بیچاره چه دردی کشیده بود. از اتفاقی که بینمون افتاد اصلا راضی نبودم.

تیاناز از بچگی ناف بریده ام بود و دختر عمو جلال...

خیلی سعی کردم جلوی رسم عروس شدن دختر نه ساله بیاستم ولی نشد.

حالا بر خلاف میل این فرشته عروس خونه ام شده و من باید مثل یه پدر و بعد شوهر مراقبش باشم.

رفتم سمتش و گفتم: تیانازم درد داری؟!

_ آره مامانم رو میخوام.

نوازشش کردم. باید امشب رو تا صبح پیشم می موند.

رفتم روی تخت و جسم ظریفش رو در آغوش گرفتم: بخواب کوچولو.

_ مامانم می‌خوام «مشت زد تو سینه ام»

اخم کردم : بسه تیاناز بخواب رو حرف ارباب هم حرف نزن.

تیاناز یکم بغض کرد و بهونه گرفت ولی در نهایت خوابید

صبح مادر بزرگ و مادر تیاناز با یه سینی اومدن پشت در در زدن.

سریع به خودم اومدم و از رو تخت بلند شدم.

تیاناز :

با صدای زمخت ارباب که سعی داشت مهربون باشه، از خواب بیدار شدم.

خمیازه ای کشیدم و به عادت همیشه که گردن مامان رو بغل می‌گرفتم، دست انداختم دور گردن ارباب و دماغم روی سینه اش مالیدم.

ارباب با جدیت گفت: برو لباس بپوش برات کاجی آوردن.

با فکر به اون آش شیرین و بد بو که یک بار برای زایمان تیام خواهرم آورده بودن و من خوردم،
دماغم از چنندش جمع شد.

ارباب رفت دوش گرفت و لخت اومد جلوم.

از خجالت چشم هامو بستم با لحن محکمی گفت: تیانازم این حرکات نکن خانمی. دیگه بچه نیستی. زن
من شدی.

چشم هامو باز کردم و گفتم: چشم.

_ من میرم بیرون مامانت اومده برات کاجی هم آورده. تا برگشتم از جات تکون نمی خوری و در
ضمن اون کاجی رو هم می خوری.

لبم رو غنچه کردم و سرمو تکون دادم.

از وقتی به دنیا اومدم مامانم گفته بود باید به ارباب روهان احترام بگذارم؛ چون ناف بریده اونم و قرار
شوهر و صاحب اختیارم بشه.

بعد رفتن ارباب مامان با گریه. زن عمو مادر ارباب با خوشحالی و خانم جان مادر بزرگ مشترک من
و ارباب با غرور اومدن تو اتاق.

با دیدن مامان طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه.

زن عمو با مهربونی گفت: الهی بمیرم دخترم روهان اذیتت کرده؟!!

سرمو بالا انداختم. خجالت می کشیدم حرفی از دیشب بزنم. با اینکه نمی دونستم چرا ارباب بهشتم رو
خون کرد و اونجوری بوسم کرد که مامان و بابا نمی کنن ولی فکر کردم باید چیز خجالت آوری باشه.

مامان و مادر بزرگ شروع به ماساژ دست و پام کردن.

زن عمو هم قاشق قاشق کاجی دهنم گذاشت.

از پشت در اتاق نگاه تیام رو روی خودم دیدم خواهر ۲۲ ساله ام که توی ۱۲ سالگی زن پسر خان بهادر شده بود.

نمی دونم چرا حس کردم با کینه و خشم داره نگاهم می‌کنه.

مامان رد نگاهم رو گرفت و گفت: تیام جان اومدی مادر؟!!

تیام لبخند زورکی زد و گفت: خب خب عروس خانوم ما چه طوره؟!!

بغض کردم. از توجه اطرافیانم کلافه شده بودم. دلم میخواست آزاد و رها توی حیاط عمارت گشت بزنم و با بچه های مشتی باغبون عمارت بازی کنم.

آخ اسب قشنگم رو بگو. یعنی ارباب اجازه می‌ده بازم سوارش بشم؟!!

با صدای مامان افکار گریزانم برگشت به زمان حال. به صبح روز زفاف.

_ دخترم جواب تیام رو بده.

_ چی گفت؟!!

تیام کنارم روی تخت نشست و گفت: می‌گم دیشب خوش گذشت؟! خیلی که درد نکشیدی؟!!

گونه هام. از شرم گل گرفت. نمی دونستم چی باید بگم.

زن عمو مداخله کرد و روبه تیام گفت: تیام جان عروسم رو اذیت نکن.

چشم های سبز تیام برقی زد و گفت: چشم زن عمو جان.

همه گرم صحبت بودن که تیام از توی آستین یه کاغذ لوله شده رو گذاشت زیر تختمون.

هیچ کسی متوجه نشد، به جز من.

خانم جان رو به زن عمو گفت: نزدیک ظهر شده ما بریم استقبال مردا. «رو به مادرم» طاهره تو هم پیش تیاناز بمون و راهنماییش کنش.

بالاخره زن یه مرد بالغ شده و وظایفی داره.

بعد رفتن تیام و زن عمو و خانم بزرگ، مادر دستم رو گرفت و گفت: دیشب شوهرت رو راضی نگه داشتی؟!

گیج شدم نمی دونستم چی بگم. مامان شروع به نوازش موهای خرماییم کرد: ببین دخترم وقتی ارباب میاد سراغت باید با احترام باهاش رفتار کنی و تمکینش کنی.

با تعجب پرسیدم: تمکین چیه؟!

_ یعنی اجازه بدی نزدیکت بشه و با محبت ازش پذیرایی کنی.

هیچ کدوم از حرفهای مامان رو نفهمیدم.

سلیمه خدمتکار عمارت در زد و اومد تو و گفت: خانم ارباب از سر کار برگشتن.

مامان از جا بلند شد. پیشونیم رو بوسید و خواست بره که دنبالش راه افتادم: مامان نرو بمون.

مامان با تعجب گفت: تیانازم زشته. تو دیگه بزرگ شدی.

زدم زیر گریه:

_ نه زشت نیست. بمون.

در باز شد ارباب با جدیت اومد تو اتاق.

قد بلندش تو لباس محلی جلوه ی بیشتری داشت.

نگاه عمیقی به مامان انداخت و گفت: شما برید خودم آرومش می کنم.

مامان با تردید دل کند و رفت. ارباب رو هان خم شد طرف من که گوشه دیوار پناه گرفته بودم.

_ تیاناز من بیا جلو ببینم.

سرمو بالا انداختم: نه نمیام.

_ قهر کردی؟!

سرم رو تکیه دادم. اومد جلو و مثل بچه من رو زد زیر بغلش و گذاشتم روی تخت.

گذاشتم روی تخت و کنارم نشست. بوی سیگار و عطر می داد.

ازش خجالت می کشیدم. خانوم بزرگ همیشه می گفت «نباید جلوی ارباب زاده صدات رو بلند بکنی. نباید بدویی. نباید بلند بخندی و...»

ارباب با خستگی گفت: عصر امروز پاتختی باید حموم کنی و آماده بشی.

لب برچیدم: پاتختی چیه؟!

غلطی به طرفم زد و گفت: بیا بغلم ببینم.

با خجالت رفتم بغلش. قبلا که بچه بودم همیشه راحت می رفتم. ولی وقتی جشن تکلیف برام گرفتن، گفتن نباید برم تو بغل مردا.

تو آغوشش بودم. با موهام بازی می کرد.

_ تیاناز تو خیلی زود تر از حد معمول وارد زندگی زناشویی شدی.

مثل من که تو ۲۴ سالگی مجبور شدم وارث پدرم بشم.

کمی تکنونم داد و تو آغوشش تنظیم کرد.

__ اگه برادرم اینجا بود و نمیذاشت بره الان به عوض من اون مسئولیت اداره زمین ها و کارخونه رو به دست می گرفت منم می تونستم تو دوره فوق لیسانس شرکت کنم و برم دنبال زندگیم.

اگه خواهر تو هم به خاطر اون ماجرا ها زن بهادر خان نمی شد، اون عروس ارباب میشد و کسی تو رو قربانی رسم و رسومات نمی کرد.

کمی متوجه حرف هاش شدم. با بغض گفتم: یعنی ما به خاطر خواهر برادرمون مجبوریم اینجا باشیم؟!

لبخندی زد و موهام رو نوازش کرد: آره عسلم. ولی باید تحمل کنیم.

نگاه مهربونی بهم کرد و لب هام رو بوسید.

خجالت کشیدم. ولی خوشم اومد. حس خوبی داشت.

فهمید دارم لذت میبرم باز هم ادامه داد.

بوسه ای پر عطش روی گلوم نشوند. بعد باز لب هام.

بوی خوبی می داد. سرمو توی گردنش فرو بردم و بو کشیدم نا خودآگاه گفتم: بوی شکلات میدی.

مستانه خندید و گفت: ای شیطونک دوست داشتنی.

ارباب روهان:

وقتی تو آغوشم بود حس خوبی داشتم. اینکه یک نفر تو دنیا باشه که به خاطر اون صبح ها از خواب بیدار بشی و به عشقش تمام روز رو تلاش کنی کم . چیزی بود.

تیاناز خواسته یا ناخواسته عروس خونه ام شده بود و مایع آرامشم.

تیاناز رو برای رفتن به پاتختی به حمام بردم.

اندام ظریفش دلم رو زیر و رو می کرد.

دستی روی موهای بلند و خرمایش کشیدم و گفتم: بلدی خودت سرت رو بشوری؟

لب برچید و گفت: نه بلد نیستم.

نفسم رو آرام بیرون دادم و دستم و پر کف کردم و روی سرش مالیدم.

حرکت موهای ابریشمیش زیر پنجه های قوی و مردونه ام رو دوست داشتم.

اینکه زیر دستم نشسته بود و من سرش رو می شستم بهم حس قدرت می داد.

بعد از حمام از خدمتکارا خواستم برامون حوله بیارن.

خودم حوله ام رو تنم کردم و حوله اون روز دورش پیچیدم و مثل بچه تو بغلم گرفتمش و بردمش بیرون.

_ خوب تیاناز خانم از الان بهت سفارش می کنم. موقع مهمونی سرجات می شینی و حرف اضافه نمی زنی فقط لبخند میزنی و جواب سوال بقیه رو میدی.

دوم اینکه بیرون رفتن و بچه بازی ممنوعه شما دیگه واسه خودت خانم شدی متوجه هستی؟

همین طور که پاهاش رو از تخت آویزون کرده بود و تکون می داد گفت: اهوم.

اخم پر رنگی بهش کردم و گفتم: اهوم نه فقط بگو چشم ارباب.

_ چشم ارباب.

_ آفرین حالا برو پیش خانم بزرگ.

با خوشحالی دوید سمت راهرو. با اون پیراهن قرمز و موهای لخت زیادی دلبری می کرد

تیاناز :

مهمون پا تختی خیلی خسته کننده بود.

همه زن های فامیل دور هم نشسته بودن و یه خانمی دف میزد و برای من میخوند.

خمیازه ای کشیدم و پاهام رو تکون دادم.

کاش میشد به اسبم سر بزنم.

تیام و مامان گرم صحبت بودن به منم محل نمی دادن.

خانم بزرگ و زن عمو هم همین طور.

صدف دوستمم به خاطر اینکه زن ارباب شدم دیگه اجازه نداشت با من هم صحبت بشه. خیلی غم

انگیزه از کودکی به زور کنده بشی و بیای تو دنیای آدم بزرگ ها!

زن که دف میزد با خوندن یه شعر شروع کرد به کل کشیدن خواستم دست بزنم که تیام دستم و چنگ زد و زیر گوشم غرید: احمق جون مثلاً تو عروسی نباید خوشی کنی.

مغموم و افسرده تکیه دادم به میل.

زن و عمو خانم بزرگ بعد مهمونی رفتن عمارت خودشون مامان و تیامم رفتن خونه.

هرچقدر گریه کردم منو نبردن.

وقتی عمارت خلوت شد. کم کم باید قبول کنم خونه ی من اینجاست و قرار نیست دیگه برگردم به خونه و خود این فکر هم جای ترس داشت هم هیجان.

فصل سوم:

دفترچه متعلق خاطرات و دست نوشته های اون بود. هنوزم نمیتونم علت اینکه از دیدن من امتناع میکنه را درک کنم با این حال این دفترچه میتونست جواب خیلی از چرا های زندگیم رو بده.

شب از نیمه گذشته بود به عادت همیشگی ام به سمت تراس اتاق رفتم و پنجره رو باز کردم.

نگاهم بین ستاره ها چرخ می خورد؛ یادمه یه جایی خوندم سرنوشت آدمها با اتفاق هایی که توی آسمون رخ میده ارتباط داره.

یعنی سرنوشت ما تو ستاره ها رقم میخوره.

دستم رو گذاختم روی قلبم و دعا کردم ستاره ها یه جوری میزون کنن تا من و اون یه بار دیگه کنار هم قرار بگیرم.

صدای گریه ی هانیه میومد و تلق و تلق. نگرانش شدم نکنه از لج با پدر و مادرش بلایی سر خودش بیاره.

صدای بلند زمین خوردن چیزی و ادارم کرد از ایوان مشترکی که با هم داشتیم به اتاقش برم.

اتاق من و اون طبقه اول عمارت بود و از طریق یه پنجره بهم وصل میشد.

خوش بختانه پنجره قفل نبود و راحت تونستم برم تو. که وارد اتاق شدم و هانیه رو دیدم از تعجب ماتم برد.

هانیه هم برگشت سمت من و وحشت زده نگاهم کرد: ه... هانیه چرا لباس بیرون تنته؟ این ساک چیه دستت؟

هانیه به سمت من پرتاب کرد و انگشتم رو گذاشت روی لبش: هیس یکی می شنوه.

_داری کجا میری؟

هانیه اخم کرد و دست به سینه زد: تو خودت بی اجازه وسط اتاق من چیکار می کنی؟!

کشیدم و روی تخته ش نشستم: تو اول بگو با چه شال و کلاه کردی منم جوابتو بدم.

هانیه با کلافگی نشست زمین و گفت: این دیگه پرسیدن نداره خودت میبینی که چه بلایی می خوان سرم بیارم.

اگه فرار نکنم فردا منو به زور زن اون پسرک چاق و احمق می کنن.

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و تای ابروم رو بالا دادم: فکر می کنی پدربا فرار کردن تو بیخیالت میشه؟!

نا امیدانه سر تکون داد و گفت: مطمئنم کل شهر رو زیر و رو میکنه واسه پیدا کردنم.

_پس چرا که می خوای دست به کار احمقانه ای بزنی؟!

_چون مجبورم تیاناز میفهمی مجبورم.

درکت می کنم دخترم تو امشب و صبر کن قول میدم با پدرت صحبت کنم.

درکم نمیکنی تیاناز مادرم درکم نمیکنه. همش حرف پول پسرا میزنه موقعیت پدرش.

انگار اصلاً من و احساسات هم مهم نیستیم.

رفتم جلو و جسم ضعیف شود که به شدت تنها بود در آغوش گرفتن دختر که بیچاره درست مثل من هیچ حامی و یآوری نداشت.

سرشو نوازش کردم و گفتم: هانیه جان فرار کردن تو نه تنها مشکلات را حل میکنه بلکه مشکلات اضافه میکنه.

میدونی اون بیرون چقدر برای یه دختر نوجوان خطرناکه؟! میدونی ممکنه پدرت بیاد دنبال توبا پیدا کردند چه بلایی سرت بیاره؟

سرشو نام میدان تکون دادو گفتم: همه اینا رو میدونم اما چاره چیه؟!

نگاهم رو به چشم های مشکی شیرنگش که یاد آور نگاه اون بود انداختم و گفتم: قول میدم باش حرف بزنم خوشگلم قول شرف میدم راضیش کنم.

هانیه نگاه نا مطمئنی بهم انداخت و گفت: میدونم بابا از خر شیطون پیاده نمیشه ولی تو هم باش حرف بزن تیاناز.

لبخندی زدم و سرش رو بوسیدم.

از اتاق هاتیه زدم بیرون و رفتم تو سالن و منتظر اومدن خان شدم تا باهاش حرف بزنم.

کشی های هانیه و رفتارش من رو یاد نوجوانی خودم مینداخت. یاد اون روزی که بی اجازه از عمارت فرار کردم.

فصل چهارم:

فردای روز پاتختی بود و من حسابی بی حوصله بودم.

ارباب گفته بود برای سرکشی به زمین های کشاورزی از عمارت میره.

ممکن بود ارباب با شب بر نگرده برای همین فکری به سرم زد.

استبل مشکی اسبم نزدیک همین جا بود. اگه بهش سر می زدم عالی میشد.

تا شبم خبری از روهان نبود بهترین موقعیت الانه.

از در پشتی پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط.

نگاهی به اطراف کردم، حواس نگهبان ها پرت بود.

لبخند عریضی زدم و دویدم سمت باغ

استبل اسبم رو از دور دیدم. شادی کنون رفتم سمتش.

اسبم تنها و ناراحت یه گوشه گز کرده بود.

با دیدن من شیهه ای کشید و خودش رو تگون داد.

آروم رفتم جلو و یال های خوش نقشش رو نوازش کردم.

__ هیس مشکی تو هم مثل من تنهایی؟!!

تو هم دلت گرفته؟!!

آروم باش اسب خوبم. میخوام ببرمت بیرون

آروم قفل استبل رو باز کردم و افسار مشکی رو کشیدم.

مشکی که همیشه رام من بود آروم پشت سرم بیرون اومد و بدون ایجاد سر و صدا بردمش تو حیاط.

زین نداشت برای همین خورجین پشمی از روی ستون استبل برداشتم و انداختم روی دوشش.

بعد با یه جست حرفه ای که عادت همیشگی بود پریدم روی پشتش.

موهام به خاطر پریدنم باز شد و پریشون دور شونه هام رها شد.

پشت گردن مشکی رو نوازش کردم و پامو آروم کوبیدم به پهلوش: هی راه بیوفت سمت چشمه.

درست مثل یه پرنده ای که در قفس رو باز دیده ولی جرعت پریدن نداره کمی از راه رو که رفتم ترس به دلم رخنه کرد و قلبم مثل گنجشکی که لونه اش رو خطر نیش مار تهدید می‌کنه، محکم می‌زد.

اسب رو گوشه ای رها کردم و روی چمن اطراف باغ دراز کشیدم.

از وقتی یادم میاد از بچه های هم سن خودم بیشتر عقم می رسید.

نمی دونم نوع تربیت بابا جلال بود؛ که همیشه منو مخاطب قرار می داد، یا کتاب های دایی بهرام که از دنیای بیرون روستا خبرم می کرد ولی درکل دختر فهمیده ای بودم.

تا اینکه بحث ازدواجم با پسر عموی مغرور و همیشه متکبرم پیش اومد.

روهان یه مرد کامل بود که از پارسال که عمو رضا مرد اومدو ارباب روستا شد.

مردی شبیه شخصیت داستان هام اما از نوع بدش نه خوب.

جنس رفتارش شبیه شخصیت های بد داستان هام بود. مثل دیو که دلبر رو اسیر کرد. یا اون اژدهایی که راپنزل رو زندانی کرده بود.

غرق تو افکارم بودم و گذر زمان برام بی معنا شده بود. کاش می‌تونستم مثل فلون دختر دکتر ارنست به خونه جنگلی برای خودم بسازم و بدون وجود اون شوهر ترسناک اژدها مانندم با اسبم توش زندگی کنم.

با تاریک شدن هوا وحشت همه وجودم رو گرفت. با اینکه میدونستم اگه ارباب بفهمه بیرون بودم به شدت توبیخ می‌کنه. اما روح وحشی و سرکشم از اینکه بی اجازه به جنگل اومده سر خوش بود. به سرعت سوار اسبم شدم و به سمت عمارت تاختم.

مسیر برگشت رو از اسطبل به باغ طی کردم و توی باغ متوجه فریاد صدای آشنا شدم.

جلو تر رفتم. ارباب بود که داشت به کامران راننده اش می‌گفت همه جای روستا رو بگرد.

یعنی چند وقته برگشته خونه؟! باید شب میومد نه الان.

با زانو هایی که مثل جوجه تازه سر از تخم در اومده می‌لرزید رفتم جلو و با صدایی تحلیل رفته گفتم: ارباب.

جوری برگشت سمتم که فکر کردم ستون فقراتش جا به جا بشه.

با دندان های بهم ساییده گفت: تیاناز.

چند گام دیگه به جلو برداشتم. دست هام می‌لرزید عرق سردی کرده بودم.

با بغض گفتم: با اسبم رفتم بیرون.

چشم هاش رو باز بسته کرد و درست مثل آتش فشان منفجر شد: تو غلطه کردی کره خر نفهم.

میچ دستم رو گرفت و کشون کشون بردم سمت عمارت: تو انگار منو نشناختی!

خیلی باهات ساخته ام که بدون خبر دادن و تنها پا میشی میری کوه و جنگل.

از ترس مثل جوجه بارون زده می لرزیدم.

قلبم تند تند می کوبید.

بردم تو سالن. با وحشت دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

این بار خم شد و با اون دست های قویش موهای پریشون شده ام رو چنگ زد.

صدای جیغم کل عمارت رو لزوند ولی قلب مرد رو به روم سخت تر از سنگ بود.

با همون موها کشوندم طبقه بالا.

یادمه حتی بابا جلال مهر بونم یک بار که متوجه شده بود مادرم بی اطلاع به خونه دایی رفته به شدت تنبیهش کرده بود.

تو روستا بزرگ ترین جرم رفتن زن به بیرون از خونه شوهر بود.

ولی من هنوز درکی از رابطه زن و شوهری نداشتم.

پرتم کرد تو اتاق خواب. همون جایی که اون رابطه ی عجیب و دردناک رو داشتیم.

با اون قد بلندش از بالا به من که از درد موهام روی زمین چمباته زده بودم نگاه کرد و شروع کرد به راه رفتن.

_ انگار با تو همیشه با مهر و محبت رفتار کرد.

باید فقط روی سگ منو ببینی تا حساب ببری.

دست هاش رو بهم کوبید و فریاد زد: بدم اسبت و بکشند که جرعت نکنی باش فرار کنی؟!!

با این حرف قلبم از جا کنده شد. پریدم طرفش و دست به دامن پاچه های شلوار مشکیش شدم.

_ ارباب تو رو خدا اسبم رو نکشید.

التماس می کنم.

با خشم سیلی محکمی توی گونه های خیس از اشکم نواخت و با فریاد گفت: چرا این قدر بچه ای هان؟

هق هقم اوج گرفت. بدنم می لرزید.

دست انداخت تو موهام و چند باری تکونم داد: کدوم عروسی فردای روز عروسیش می ره جنگل؟!

دوباره سیلی محکمی طرف دیگه صورتم نواخت.

حس کردم گونه هام گر گرفته. با التماس و ترسیده خواستم ولم کنه.

واقعاً ترسیده بودم. این روی پسر عموی همیشه مغرورم رو ندیده بودم.

در واقع هیچ کسی تا به حال سرم داد نزده بود...

روهان:

نمی دونم چم شده بود درست شبیه یه صیاد وحشی به شکارم نگاه می کردم.

قلبم نهیب میزد همین زهر چشم برای عروس کم سن و سال کافیه ولی عظم بی امان تقاضا میکرد گربه شرارت تیاناز رو دم حجله بکشم.

دست هاش رو محکم گرفتم و خواستم بازم سیلی نثار اون صورت که کلش اندازه کف دستم بود بکنم که سبزی نگاهش غرقم کرد.

تيله هاى سبزى با چشم هاى گربه اى تيام و اون برق شرارت توش تفاوت داشت.

چشم هاى معصوم و دلربا كه گاهى با موجى از شيطنت دل هر بيننده اى رو مى لرزوند.

پرى دريائى لرزوم رو به آغوش كشيدم.

از اين حركت يك باره هم خودم شكه شدم هم پرى كوچولو.

چجورى مى تونستم با دست هام ضرب سيلى به صورتش بنوازم؟!

اين چشم ها درست مثل نقطه ضعف داشت عمل مى كرد.

با هر بار پلك زدن دل بى قرارم رو مى لرزوند.

نبايد ازى عذر خواهى مى كردم؛ چون باعث ميشد فكر كنه كار درسى انجام داده ولى تنبيه بس بود.

آروم شده بودم. درست مثل قايقى كه بعد از گذرودن يه طوفان سخت كناره دريائى ناشناخته پناه ميگيره.

اون دريائى ناشناخته چشم هاى تياناز بود. واقعاً اين اسم برازنده اش بود تياناز؛ صاحب چشم هاى زيبا.

دستم رو روى پاى باريكش گذاشتم و توى اون سحر كننده هاى زمردى گم شدم.

اون هم انگار از بودن تو آغوش من لذت ميبرد. لذتى همراه با ترس. مثل هيچان رانندگى تو سرعت زياد.

_ تيانازم مى دونى كارت چقدر زشت بود؟!

دست هاى باريكش رو روى گونه هاى تب دارش كشيد. ضرب دست هاى مردونه ام براى اون گونه هاى سفيد زيادى سنگين بود، نه؟!

بغض كرد و گفت: بله ارباب.

این بله خشک و خالی رو دوست نداشتم باید تفهیم می‌شد: می‌تونستی از خودم اجازه بگیری بعد بری جنگل و کوه.

می‌دونی حتی اگه عمو جلیل هم بود اینجوری تنبیهت می‌کرد؟!!

موهای پریشونش رو کنار زد: آره.

چونه اش از بغض لرزید. حس کردم تو آغوشم راحت نیست و ترسش به بقیه حس هاش غلبه کرده.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم. سرش رو تو گردنم فرو کرد و کمی بو کشید: شکلات.

خنده ام گرفت. عطر قهوه ام بوی شکلات می‌داد و تیاناز شیطان رو به هوس مینداخت.

اخمی بهش کردم و گفتم: کار امروزت زشت بود.

با کنجکاوی و البته دلهره نگاهم کرد. موهای خرمایی رنگش رو بازی گرفتم و گفتم: امشب تنها تو اتاقت می‌خوابی و به کارهای بدت فکر می‌کنی.

نگاهی جدی بهش انداختم و با تناژ صدای کلفت گفتم: دفعه‌ی دیگه هم ببینم با اسبت رفتی بیرون شک نکن اسبت رو ازت میگیرم و میدم بهادر خان.

به خودش لرزید. به شدت اسبش رو دوست داشت.

چشمی گفت و رفت روی تخت. از اونجا رفتم و در اتاق رو قفل کردم.

خودم رفتم اتاق کناری و دراز کشیدم و دستم و گذاشتم روی سرم تا کمی خواب به چشمم بیاد.

صدای سلام و احوالپرسی خدمه با خان که اومد سریع دفترچه رو بستم و توی کشو پنهانش کردم.

با گام هایی لرزون رفتم تو سالن. می ترسیدم خان از شوهر دادن هانیه منصرف نشه.

از پله ها پایین رفتم. راه رفتم کمی برام مشکل بود.

خام با دیدم به طرفم اومد و لبخندی مردونه و مهربون نثارم کرد: عسل من چه طوره؟!

برای بار اول بعد اون شب لعنتی بهش روی خوش نشون دادم و با لبخند گفتم: خوبه خان. زیاد اذیت نمیکنه.

دستش رو پشت کمر من گذاشت و هدایت کرد سمت آغوشش: خودت رو میگم عشقم چی کار به اون نخودچی دارم!

چقدر اون آغوش برام دوست نداشتی بودو انگار داشتم شکنجه میشدم توش.

لبخندی زد و کنارم روی مبل نشست. به سختی آغوشش رو تحمل می کردم.

هر وقت بغلم می گرفت حس می کردم وجودم یخ زده و احساساتم منجمد شده.

حتی ذره ای میل بهش نداشتم. اگر قولم به هانیه نبود همین هم نشینی ساده و خوش و بش رو هم ترجیح می دادم نداشته باشیم.

خان با خستگی روی مبل لم داد و اسما خدمتکار عمارت برایش چایی و خرما آورد.

در حالی که از چایی تو دستش می خورد گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده که خانم مهربون شدن با ما؟

لبخندی زدمو از خرمایی روی میز فیلم برداشتم و گذاشتم توی دهنم شیرینیش طعم تلخ دهنم روز
عوض کنه:

__حتما ببخشید که فضولی می کنم و می پرسم؛ چرا اینقدر برای ازدواج هانی عجله دارید؟!

خان چابیش روی میز گذاشت و نگاهی موشکافانه بهم انداخت. تو خودم جمع شدم و سکوت کردم.

چقدر این سکوت حاکم بر عمارت نفرت انگیز بود.

صدای تیک تیک ساعت دیواری روی روانم راه میرفت و اون نگاه موشکافانه خان و اخمی که در
پس نگاه نشسته بود مثل پرتوی خورشید که با یه ذره بین توی کانون جمع شده ذوب کننده و دردناک
بود.

سکوت بینمون که طولانی شد کلافه شدم و نفسم را آه مانند بیرون دادم.

__میشه پرسم داری به چی فکر می کنی؟!

خان پوزخندی زد و گفت: سوال زیاد از حد بودار بود!

به یاد ندارم عادت داشته باشی تو مسائل بین من و بچه ها دخالت کنی ولی این توجه به هانیه جای
سوال داره!

__من دخالتی نکردم فقط سوال پرسیدم آخه چی باعث میشه که یه دختر ۱۴ ساله را مجبور به ازدواج
اجباری اونم با پسری که دو برابر سن دخترتون وادار کنید؟

پوزخند خان تبدیل به قهقهه ی بلندی شد و چشم های مهربونش شبیه یه ببر وحشی خشمگین و دریده:
هانیه ازت خواسته بیا با من حرف بزنی و این مهربونی تو دلش همینه؟!

سعی کردم طفره برم: چای خیلی خوش طعم یکی دیگه هم بگم بریزه.

خان دستم رو گرفت و تو چشم هام دقیق شد: حرفم درست بوده نه؟

حالا که خان خودش متوجه موضوع شده بود باید بی پروا خواستم و باهاش مطرح می کردم.

__ هانیه زیادی کم سنه رو هام خان چرا دارید با آینده اش بازی میکنی؟

__ فکر نمیکنم بهت مربوط باشه شیرینم.

لجم گرفت. همیشه همین بود کوچک ترین احترامی برای نظر دیگران قائل نبود؛ مخصوصا اگر طرف مقابلش یک زن باشه. رسم مرد سالاری این خونه همین بود فقط مرد ها آدم هستند همین...

__ خواهش می کنم بهش بیار فرصت بده. باور...

انگشت اشاره اش رو فشار داد روی لبم و با صدایی کنترل شده گفت: چند بار باید بگم بهت مربوط نیست؟!

چشم هامو بستم و باز کردم: حق ندارید بهش زور بگید.

نیش خند زد؛ از اون نیش خندهایی که پشتش یک تیکه یا طعنه ی جگر سوز و برنده پنهان بود. خودم رو برای شنیدن هر حرفی ازش آماده کردم.

__ این حق رو دارم چون پدرشم. کی میخواد مانع بشه تو؟ تویی که حتی «اشاره کرد به شکمم» برای آینده و زندگی خودت نتونستی کاری بکنی؟

حدسم درست بود؛ نیش زد و زهر حرفش تا عمق جونم نفوذ کرد و دلم رو مچاله کرد و دور انداخت.

تمام حجم نفرت و ناراحتی ام رو با آه عمیقی از بین لب هام بیرون فرستادم و لب هامو تر کردم، باید جوابش رو میدادم: من چون خودم زخم خوردم نمیخوام بذارم اون طفل معصوم هم زخم بخوره.

نگاهی برنده به چشم هاش کردم و تو تقابلی که بین گفتن و نگفتن ادامه حرفم تو ذهنم بر پا شد موندم. همیشه همین بود از گفتن بعضی حرف ها جلوی خان واهمه داشتم؛ یعنی روح سرکش و طغیان گرم دوست داشت جواب بُرنده ای به خان بده و تجربه ی بد این سالهای زندگی کنارش مانع میشد.

بالاخره با تردیدم کنار اومدم و با حالتی خشمگین گفتم: در ضمن فکر نمی کنم دلتون بخواد بر سر زنده
موندن موجود بی گناه تو بطنم باهاتون سر لج بیوفتم که تاوانش میشه جون این بچه ی بی گناه!

رنگ خان سرخ شد. با خشمی آمیخته با ترس گفت: منو سر جون بچمون تهدید نکن. نفهم نباش.

_ شما هم منو سر لج ننداز. و انقدر به هانیه سخت نگیر...

خان بلند شد و دستش رو به معنی سکوت بالا آورد: بسه [همزمان با گفتن این حرف صدای دنگ
بلندی از پادل ساعت بلند میشه.]

_ اما.

_ گفتم بسه. فردا عقد هانیه و پسر مردان خان برگزار میشه همین.

دیگه هم درباره بچه های من «اشاره به شکم کرد» چه هانیه چه این بچه ای که تو راهه دخالت
نکن. «انگشتش رو بالا آورد و با حالتی وحشیانه گفت» تو فقط مسئول به دنیا آوردن اونی پس پات
رو از گلیم دراز تر نیست نکن که بر خلاف خواسته ام مجبور میشم کوتاهش کنم.

حرفش رو مثل گلوله های تفنگ به قلبم شلیک کرد و بعد از آتش زدن تمام وجودم با گام هایی بلند و
عصبی سالن رو ترک کرد.

نا امیدانه به ساعت خیره شدم. کاش می تونستم کاری برای هانیه بکنم.

اشک از گوشه ی چشمم چکید.

حس می کردم به خوندن اون دفترچه و فراموش کردن امشب نیاز جدی دارم.

رفتم تو اتاقم و با همون بغض تو گلو دفترچه رو برداشتم و رفتم به صفحه مورد نظر.

گویا خاطرات کوتاه زندگی مشترک من و اون بود؛ گاهی اون ها رو از دید من نوشته بود گاهی از دید
خودش.

برام جالب بود که خودش رو جای من گذاشت و احساسات و عواطفم رو بیان کرده.

از شب از دواج بود تا روز های بعد رفتنش.

توجه م جلب شد به قسمتی از خاطرات که از زبون خودش بود. بغض چنبره زده تو گلوم رو که وام دار اتفاقات نیمه شب بود به سختی قورت دادم و نگاه دوختم رو دست خط و متن خاطرات.

فصل ششم.

روهان:

فکرم ناخودآگاه رفت سمت ممنوعه ها؛ یعنی شباهت چشم های تیام و تیاناز بود، که بازم ذهنم رو لجوجانه برد سمت تیام و نگاه شرورش و اون خنده های مستانه اش.

هنوزم گاهی از فکر به تیام دلم می لرزه و این برای منی که زن دارم و تیامی که شوهر داره یعنی ته دنیا.

حتی فکر به اینکه عاقبت کارم چقدر ممکنه زشت باشه و ادارم می کنه از فکر به عشق ممنوعه ی زندگیم خارج بشم.

منی که تو اوج نوجوانی از دستش دادم حالا در اوج جوانی نباید بهش فکر کنم.

گاهی دلم میخواد، رو هام اینجا بود و همه خشمم رو سرش هوار میکردم.

نفس عصبیم رو دادم بیرون. از جا بلند شدم و رفتم پشت شیشه.

بر خورد دست گرمم با دستگیره ی یخ زده ی پنجره دلم رو لرزوند.

پنجره رو باز کردم. خنکی نسیم پوست ملتهبم رو سوزوند.

داغی که تو دلم بود. قصد خنگ شدن نداشت.

حتی با وجود ازدواج با خواهر کسی که دیوانه وار می پرستیدمش.

از جیب کتم سیگاری در آوردم و آتش زدم.

دود سنگین سیگار گلوم رو سوزوند و از بین لب هام فرار کرد.

نفس عمیقی کشیدم. ریه هام رو از خنکی هوا پر کردم و همراه با یک بعدی سیگار خالی.

باز هوس اون اندام بالغ به سرم زد. لعنت به خیال وسوسه گونه ی تیام. لعنت به اون چشم های شیطانی که موقع عروسی عجیب معصوم شده بود.

سیگار رو به تراس پشت پنجره سپردم و در رو بستم.

از جا بلند شدم. باید فکری به حال خودم می کردم.

این فکر های مخرب می تونست خطرناک باشه.

از پله ها رفتم پایین عقربه‌ی ساعت نشون می‌داد ۱۲ نیمه شبه.

تصمیم گرفتم برم سراغ ندا؛ دوست دخترم.

اون بهترین فرد برای فراموش کردن تیام و چشم هاش بود.

پشت فرمون نشستم و رفتم به خونه ندا تو بیست کیلومتری عمارت.

تیاناز:

صبح شده بود ولی خبری از ارباب نبود.

دیشب خیلی ازش ترسیدم. تا صبح هم توی این اتاق بیدار موندم ولی جرعت اینکه بخوام صداش کنم رو نداشتم...

رفتم تو حموم اتاق و از تو آینه صورتم رو دیدم.

زیر هر دو چشمم کبود شده بود و خیلی درد می کرد.

آهی کشیدم و برگشتم سر جام. کاش می تونستم زندگی رو به عقب برگردوندم.

به اون روزایی که کنار بابا جلیل و دایی بهرام و مامان شاد خُرم بودیم...

نفسی پر از حرص کشیدم و دراز کشیدم رو تخت.

کاش الان کتاب داستان هام کنارم بودن.

سعی کردم خودم رو جای یکی از شخصیت های قصه ها بزنم.

مثلا فکر کنم هایدی هستم و الان به زور آوردم تو شهر.

یا مثل دلبر اسیر دیو شدم.

اینقدر سر خودمو با افکار در هم و برهم پر کردم که پلک هام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازش پلک هام از خواب بیدار شدم.

ارباب با یه سینی تو دستش کنارم نشست و گفت: خوب خوابیدی خانم کوچولو؟

با صدای آهسته ای گفتم: بله ارباب.

دستم گرفت و نشوندم. خیلی می‌ترسیدم دوباره عصبانی بشه.

نوازشم کرد و گفت: بیا صبحونه برات آوردم تیانازم.

سینی رو گذاشت روی تخت و از نون توش برداشت رو روش مربا مالید.

هنوز جای سیلی های دیشبش درد میکرد و نمی‌دونستم محبت امروزش چه معنایی داره؟

لقمه رو گذاشتم دهنم و گفتم: امروز کارخونه تعطیل و من قرار برم شهر دیدن دوستم.

منتظر نگاهش کردم. مربای گوشه ی لبم رو پاک کرد و گفت: دوست داری همراهم بیای؟!!

چشم هام برق زد. مثل زمان هایی که بابا جلیل رو می‌بوسیدم رفتم جلو و گونه ی ارباب رو که شباهت زیادی به بابا داشت بوسیدم.

خندید و گفت: ای شیطون! پس انقدر مشتاقی که بخاطرش بوسیدیم؟!!

دستم رو بهم زدم و گفتم: آره آخجون!

موهام رو نوازش کرد و گفت: خیلی خب برو لباس هات رو بپوش به خدمتکار ها بگو کمکت کنن. بعد با هم بریم شهر.

با خوشحالی از جا بلند شدم و رفتم سراغ آسیه تا کمک کنه آماده بشم و همراه ارباب به شهر برم.

انقدر خوشحال بودم که انگار دارم روی ابر ها راه میرم

روهان:

تیاناز با کمک آسیه خدمتکار عمارت لباس مناسبی به تن کرد و برای پوشش کبودی کمرنگ صورتش کمی آرایشش کرد.

تیاناز با اون کت و دامن زرشکی و موهای فر شده و شال روی سرش که مشکی با خط های زرشکی بود درست شبیه یه دختر نوجوان ۱۵ ۱۶ ساله شده بود.

قدش ۱۵۵ بود که برای یه دختر نه ساله بلند محسوب میشه.

دستش رو گرفتم و گفتم: آماده اب تیانازم؟!

لبخند خوشگلی زد و گفت: بله ارباب.

با هم به سالن طبقه پایین رفتیم. مامان با دیدن تیاناز در آغوش گرفت و قربون صدقه اش رفت.

می دونستم علاقه خاصی به تیاناز داره

مامان کلی سفارش کرد که حواسم به عروس عزیز کرده اش باشه.

دیشب رو کنار ندا صبح کردم و برای رفع نیازم باهاش رابطه داشتم.

ولی عجیب بود که نسبت به کار دیشبم حس خیانت نمی کردم. نه قلب و نه روح نمی تونسست تیاناز رو همسرم بدونم. فقط حس مسئولیت نسبت بهش داشتم.

با هم سوار ماشین شدیم و به سمت شهر حرکت کردیم.

دایم دلهره داشتم همکارا و دوستانم با دیدن دختر بچه ای که حکم زنم رو داره منو مسخره کنن و دست بندازن.

با اینکه به واسطه موقعیتم کسی جرأت نداشت مستقیم بهم حرفی بزنه ولی از پیچ هاشون هم بیزار بودم.

نگاهی به تیاناز که با خوشحالی پاش رو تکون میداد انداختم و گفتم: خوشگل رو هان کیه؟!

نگاهی بهم انداخت و با لبخند پرسید: منم؟

دستش رو گرفتم و گفتم: آره عزیزم. تیانازم یه چیزی بهت بگم گوش میدی؟!

سرش رو تکون داد و با لحن بچگانه ای گفت: اهوم.

دنده رو جا به جا کردم و نگاهی به جاده انداختم.

_ وقتی رسیدیم به شهر پیش دوست ها و همکار هام دلم میخواد یه حقیقتی رو از شون پنهان کنیم.

کنجکاو نگاه کرد: چی رو ارباب.

_ ببین تو دختر عموی منی تیاناز پس اونجا هر کسی پرسید نسبتت با رو هان چیه فقط بگو پسر عمو و قیم منه فهمیدی؟!

لب برچید: دروغ بگم ارباب؟!

_ نه دختر مگه من پسر عموت نیستم.

سر تکون داد. لپش و گرفتم و ادامه دادم: آفرین پس فقط همین رو بگو و حرفی از ازدواجمون نزن.

_ باشه «لبش رو جوید» قیم چیه؟!

_ قیم یعنی پدر خونده.

باز فکر کرد: مثل جرویس پندلتون که پدر خونده ی جودی ابوت بود؟!

_ منظورت بابا لنگ درازه؟!

_ آره ارباب.

فکر خوبی بود؛ اینجور بهش بفهمونم.

_ درسته دخترم من مثل جرویس پدر خونده تو و پسر عموت هستم به همه هم همین رو بگو باشه؟!!

_ چشم فهمیدم ارباب.

با جدیت گفتم: اگه فهمیده بودی نمی گفתי ارباب. بگو بابا یا روهان خان.

_ چشم روهان خان.

سرش رو نوازش کردم و جلوی خونه ی تو شهرم توقف کردم.

روهان:

دست تیاناز رو گرفتم و بردمش تو خونه باغ.

خونه باغ با دستور خودم توسط یه معمار اروپایی ساخته شده بود.

یه ساختمون بزرگ با سنگ کاری مرمری و گچ کاری ویژه. طرح آهو و سیمرغ توی گچ کاری ها کنار مجسمه های رومی تلفیقی از معماری ایرانی و ایتالیایی بود.

فرش های تمام ابریشمی با تابلو فرش های خوش دوخت همه جلوه ای ویژه به خونه داده بود.

حتی تیاناز با اون سن کمش محو معماری خونه شد و با دیدن آشپزخونه این و ام دی اف کاری شده و وسایل لوکس توش لذت برد.

تیناز دایم پیر پیر می کرد و از روی مبل های اسفنجی خونه می پرید.

رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم: این چه رفتاری تیناز؟

موهاش رو با ناز دخترونه ای عقب زد و گفت: مگه چیه رو هان خان؟!

_ این رفتار مناسب سن تو نیست بچه.

پا به زمین کوبید و گفت: دوست دارم.

بعد دوباره شروع کرد به پریدن از روی مبل ها. دستش رو گرفتم و سیلی آرومی توی گوشش نواختم:

چند بار بگم روی حرف من حرف نزن؟

بغض کرد و سرش رو پایین انداخت.

دوباره تکرار کردم: روی مبل ها نپر. برو بشین روی یکیش و منتظر باش تا شب بشه ساعت ۷

می ریم مهمونی.

با دست هاش بازی می کرد: خب شما کجا میرید؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: منم میرم تو اتاق بخوابم

تیناز:

بعد از اینکه خیالم راحت شد، ارباب خوابیده.

پاورچین پاورچین رفتم طبقه بالا.

همه اتاق‌ها رو دید زدم تا رسیدم به اتاقی که توش پر قفسه کتاب بود.

چشم‌هام برق زد. رفتم دنبال کتاب داستان مورد علاقه‌ام از تو کتاب‌خونه بزرگ بگردم.

یادم میاد هر وقت کتاب دست می‌گرفتم تا بخونم دایی بهرام کلی تشویقم می‌کرد که دختر ارزشش به سوادشه.

از اون طرفم مامان طاهره و تیام هم کلی باز خواستم می‌کردن، که هیچ‌کدوم از دخترای روستا سواد درست حسابی ندارن و تو باید بجای سرکشی کردن و کتاب و قلم دست گرفتن، شوهرداری یاد بگیری.

یاد بابا به‌خیر که وسط این کش‌مکش‌ها جانب منو می‌گرفت و به مادر می‌توپید» الان وقت شوهر کردن تیاناز نیست» شاید اگه بابا جلیل و عمو رضا زنده بودن هیچ وقت واقعاً وقت شوهرداری من نمی‌رسید.

حداقل مثل تیام تو ۱۲ سالگی یا مثل مامان تو ۱۵ سالگی شوهر می‌کردم.

آه عمیقی کشیدم و دوباره نگاهم رو سر دادم بین برگ کتاب‌ها. ورق ورق این کتاب‌ها برای من خاطره بود.

چه روز‌هایی روی پای بابا می‌نشستم و اون برام از شاهنامه و حافظ و سعدی میخوند؛ با اینکه چیزی از اون شعر‌های سنگین نمی‌فهمیدم؛ اما لذت عمیقی که از توضیح و تفسیر بابا می‌بردم اونقدر زیاد بود، که سیر نمی‌شدم.

چقدر تیام بابت این توجه‌های بابا حسادت می‌کرد و می‌گفت» اینقدر تیاناز رو لوس بار نیارید پس فردا از پس زندگی و شوهرداری برنمید»

بابا هم با اون نگاه مهربونش نوازشم می‌کرد و می‌گفت» اصلاً میخوام هزار سال تیاناز رو شوهر ندَم به شما‌ها چه؟!«

پرندۀ خیالم از گذشته‌ها به زمان حال و کتاب‌خونه‌ی روهان خان برگشت...

همه کتاب ها رو یا خونده بودم یا بزرگ تر از سنی بود که قادر به درکشون باشم.

با دیدن کتاب شعر فروغ که تعریفش رو زیاد از دایی بهرام شنیده بودم و حتی تیام هم دوستش داشت و اشعارش رو زیاد می خوند، لبخند کمرنگی روی لب هام جون گرفت.

صندلی رو گذاشتم زیر پام و خودمو کشیدم بالا تا کتاب بیارم پایین.

همون لحظه کتاب سر خورد و از لا به لای ورقه چند تا عکس افتاد پایین.

عکس ها رو برداشتم و نگاهشون کردم.

در کمال تعجب عکس های خواهرم رو دیدم.

تو یکی از عکس ها تیام کنار ارباب ایستاده بود و دستشون دور گرنم هم بود.

توی یکی از عکس ها هم تیام تو لباس عروس کنار بهادر خان ایستاده بود ولی چهره ی بهادر خان خط خطی بود.

تک تک اون عکس ها متعلق به تیام بود و پشتش هم یک شعر از فروغ نوشته شده بود.

تعجب و گیجی تنها حسی بود که اون لحظه داشتم.

خواستم سریع از اتاق خارج بشم که در باز شد و ارباب اومد تو.

قیافه ی جدی و اخموش نشون میداد زیادی عصبانیه

با چند گام بلند خودش رو به من رسوند و گفت:

__ مگه نگفتم بازی گوشی نکن!؟

با شنیدن اون صدای رگه دار و دیدن چشم های سرخ از خستگی ته دلم لرزید. بغض کردم. بعد چشم هامو مثل گربه ها مظلوم کردم و گفتم: ببخشید روهان خان من فقط میخوام کتابخونه تون رو ببینم.

پوفی از سر کلافگی کشید و دستم و گرفت: بیا اینجا ببینم ساعت ۵ تا ۷ باید برسیم به مهمونی.

رفتم پیشش و پریدم بغلش. روهان مثل بابا جلیل مهربون بود ولی ظاهر جدی تری داشت.

مچ دستم رو چنگ زد و کشیدم سمت در خروجی.

توی راه یادم افتاد ارباب سه تا عکس از تیام داره. ولی نفهمیدم چرا!

وارد اتاق خواب شد و گفت: بشین رو صندلی تای دوش بگیرم.

بعد پوف کلافه ای کشید و با خودش زیر لب گفت: میرم بیه دوش بگیرم تا خوابم نبرده.

با رفتن روهان خان بی حوصله روی صندلی لم دادم و منتظر موندم از حمام بیاد.

بعد از ده دقیقه با حوله اومد بیرون و گفت: کمک کن موهای رو خشک کنم.

چشم.

دویدم سمتش و با حوله مشغول مرتب کردن موهای نم دارش شدم.

روهان خان:

بابت بردن تیاناز به مهمونی دلهره ی زیادی داشتم.

هر چی نباشه بیه دختر بچه بود و می ترسیدم خراب کاری کنه.

میل جنسی ام بهش کاملاً تغییر کرده بود و حالا فقط به چشم یه دختر عمو یا فرزند خوانده نگاهش میکردم.

دستش رو گرفتم و گفتم: آخرین باری هست که اخطار میدم مراقب رفتارت باش.

سری تکون داد و گفت: چشم رو هان خان.

با هم به مهمونی خونه باغ دوستم رفتیم.

تو مهمونی دوستم سیامک رو به اتفاق همسرش دیدم.

آیدا زن تپل و خوش چهره ای بود که چشم های آبی و موهای بورش نشانه ای از نژاد دو رگه آلمان و ترک تبارش بود و سیامک یه پسر عرب از جنوب ایران.

سیامک هم زن قبلیش رو توی اهواز جا گذاشته بود و به بهونه درس اومده بود اصفهان و تو اینجا با آیدا که یه گردشگر بود آشنا شده بود و ازدواج کرده بودن.

ته دلم دوست داشتم، حداقل تیاناز سن و سال بیشتری داشت تا می تونستم به عنوان همسر معرفی کنم ولی حیف که رسم رسومات مزخرف روستا این دختر بچه رو تو کاسه ی من گذاشته بود...

سیامک و آیدا دوشا دوش من ایستادن.

آیدا لب تیاناز رو گرفت گفت: چه دختر بچه ی با نمکی شبیه گربه ی من برفیه.

تیاناز اخم کرد. از اینکه بچه بخوننش متنفر بود. ولی وقتی چشم غره منو دید، با ادب لبخندی زد و چیزی نگفت.

سیامک هم نگاه تحسین آمیزی به تیاناز انداخت و سیگارشو آتش زد: دخترته؟

تکیه دادم به صندلی و بدون اینکه بشنیم از جام شراب روی میز نوشیدیم: آره چه طور؟!

چشم های درشتش رو تنگ کرد و با تعجب گفت:

بهت نمیاد دختری به این سن داشته باشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ در واقع دختر عمومه و یه جورایی دختر خونده.

آیدا که از بحث بینمون کلافه شده بود دست سیامک رو گرفت و گفت: میشه بریم یکم برقصیم؟!

سیامک بی شرمانه بوسه ای رو لب آیدا نشوند و چشمکی نثار من کرد: بریم.

آیدا لبخندی زد و همراه سیامک رفتم وسط سالن و شروع کردن به رقصیدن.

من موندم و دختر بچه ای که عجیب امشب و بال گردن بودنش تو چشم میزد.

ساناز صاحب مهمونی با یه جام شراب اومد طرفم و گفت: رو هان جان چرا تنها ایستادی؟!

نیش خندی زدم و گفتم: چی کار کنم؟!

دست رو طرفم دراز کرد و گفت: بیا برقصیم عزیزم.

نگاه مهربان اما مصنوعی به تیاناز هم انداخت و گفت: اشکال نداره پدرتو قرض بگیرم؟!

تیاناز که متوجه چیزی نشده بود سری بالا انداخت و گوشه ی صندلیش کز کرد.

همراه ساناز رفتیم وسط سالن؛ دختر لاغر اندام با چهره ای معمولی بود، ولی اون موهای فر طلایی زیادی جذابش کرده بود.

دستم رو دور کمر برهنه اش حلقه کردم و تو سرخی رژ لبش گم شدم.

لبش درست شبیه جام شراب بود سرخ و اعلا با طعمی مست کننده.

همین طور که می رقصیدیم گفت: هنوز با اون ندای خراب در ارتباطی؟!!

نیش خندی زدم: اون فقط یه زن برای تخلیه نیاز های مردونه ی منه.

پوزخندی در جواب حرف نیش دارم زد: مثل من که شب آخر که تو شهر بودی گفتی فقط برات یه معشوقه ام؟!!

با کلافگی گفتم: تو یکم درجه بالاتری از ندا داری. تو دوست و همکلاسی هم محسوب میشی.

با کفش های پاشنه بلندش لگدی به ساق پام زد و گفت: اگه بهت بگم مغرور عوضی ناراحت می شی؟!!

_ همیشه میگی...

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: فکر می کردم برگشتی روستاتون تا به اصرار خانواده ات زن بگیری.

ولی حالا با یه دختر بچه ای که ادعا میکنی پدرشی برگشتی.

چشمکی زد: قضیه چیه؟!!

چرخوندمش و چنگی به پهلوش زدم: به زور برام عقدش کردن.

برای یک لحظه مکث کرد. دستش رو گذاشت روی لبم و گفت: وای خدای من تو... تو... اون یه بچه است.

با کلافگی نفسمو رو دادم بیرون: اونجا یه روستای دور افتاده است این چیزا عادیه.

با اون صدای زنگ دارش گفت: وای رو هان این نمونه آشکار کودک آزاری هست.

خدای من اون باید ۱۶ ۱۷ سال از تو کوچک تر باشه.

خندیدم: هست.

چشم هاش رو ریز کرد: نگو که باش خوابیدی؟!!

قهقهه‌ای مستانه زدم. با خشم گفتم: رو هان عوضی توی پدوفیل احمقی.

با خشم گفتم: ساناز مراقب حرف زدنت باش.

وقتی رفتم توی حجله و هزار نفر پشت در اتاق ایستاده بودن و منتظر که اون دختر رو زن کنم چه غلطی از دستم بر میومد؟!!

اصلا فکر میکنی از هم خوابی باهاش لذتی هم بردم؟!!

ساناز زیر لب گفت: اونجا دیگه چه جای ترسناکیه خدای من.

شراب گرم کرده بود. قیافه ساناز هم انقدر گیج و مبهوت بود که طاقت نیاوردم و وسط سالن لبش رو عمیقاً بوسیدم.

انقدر گرم بوسه شدم که ساعت از دستمون رفت.

ساناز که مدت‌ها بود طعم منو نجشیده بود دستم و گرفت و کشون کشون بردم طبقه ی بالا.

هر دو انقدر مست و داغ بودیم که متوجه نمی‌شدیم دور و برمون چه خبره.

رفتیم توی یکی از اتاق ها. دو شب بود رابطه ی درستی نداشتیم.

ندا هم زیادی برام تکراری و خسته کننده شده بود.

باز یاد عشق قدیمیم بود که زنده شد و چشم های سبز لجنیش و اون خنده های پر شیطنتش.

روی ساناز خیمه زدم. لبش رو به بازی گرفتم و تو چشم هاظ عمیق نگاه کردم.

مستی شامپاین اینقدر قوی بود که چشم های تیام دوباره تو ذهنم ترسیم شد.

زیر لب ساناز رو تیام خطاب می کردم. ساناز به شنیدن این نجوا ها عادت داشت.

کم که نبود یک سال تمام معشوقه ی روهان امیری راد بودن.

نوازش ها و عشق بازی مون انقدر ادامه داشت تا باهم یکی شدیم.

فقط ۱۵ دقیقه طول کشید تا به آرامش برسم.

این جور مهمونی ها برای همین برگزار می شد.

ساناز بعد از ارتباطمون از جا بلند شد و با سرعت خودش رو رسوند به دستشویی.

من که هنوز اثر مستی شراب تو تنم بود بی خیال روی کاناپه ی وسط اتاق ولو شدم و چشم هامو بستم.

ساناز با خشم اومد از دستشویی بیرون و دست له کمر زد: خیلی خری روهان.

اخم کردم: چه دردمه؟!

_ اگه حامله بشم می کشمت روهان.

نیش خندی زدم و گفتم: دلتم بخواد.

جیغ کشید: آره نیست خیلی گزینه مناسبی هستی زن نداری که داری. اون روستای عقب مونده هم زندگی میکنه.

کلافه دستم رو تکون دادم انگار دارم مگسی رو دور میکنم.

_ زنم که خودتی ساناز اولین س.سم با خودت بود خره.

_ بجای بد مستی پاشو برو پایین اون دختر بچه رو تنها گذاشتی وسط یه مشت گرگ.

با یادآوری تیاناز هوشیاریم برگشت و مثل فتر از جا پریدم.

پله ها رو با عجله طی کردم و رفتم وسط مهمونی ولی خبری از تیاناز نبود.

خشم همه عضلاتم رو منقبض باید مثل دایه های پیر دنبال بچم می گشتم.

پوف کلافه ای کشیدم و دستم رو چند باری توی موهام فرو کردم و بیرون آوردم.

چند باری اطراف رو نگاه کردم ولی اثری از تیاناز نبود.

لعنت به رسم شوم عقد پسر عمو و دختر عمو.

عجب گرفتاری شده بودم، کاش دلم نمی سوخت نمی آوردمش.

تصویر چشم های سبز و معصومش جلوی صورتم نقش بست.

با عجله رفتم سراغ سیامک آیدا و رو بهشون گفتم از تیاناز خبر دارید؟!!

سیامک که دستش دور گردن آیدا حلقه بود نیم خیز شد و اومد جلو.

_ دختر خونده ات اومد طبقه بالا دنبالت.

با کلافگی نفسم رو بیرون فرستادم. رفتم سمت راه پله و با عجله پله ها رو یکی یکی بالا رفتم.

تیاناز :

دنبال ارباب می‌گشتم از پله ها بالا رفتم اما ندیدمش.

خیلی دلم شور میزد. مهمونی زیاد از حد شلوغ و بی در و پیکر بود.

دستم رو مشت کرده بودم و طوری فشارش می دادم که ناخن های نسبتاً بلندم پوست کف دستم رو شکافته بودن.

راهرو تاریک بود و صدای ناله های زن ها از اتاق ها میومد.

فکر کنم خبرهای توی اتاق ها بود. رفتم در یکی از اتاق ها رو زدم.

و با استرس زیادی زمزمه کردم: ارباب شما اونجایی؟!!

پشت در اتاق منتظر بودم که دستی از پشت دور دهنم حلقه شد.

وحشت مثل موج وحشی قلبم رو طوفانی کرد.

با ترس برگشتم عقب و با دیدن مرد سیاه پوشی که هیکل درشت و موهای آشفته‌ش وحشتم رو دو برابر کرده بود، گفتم: تو کی هستی.

نگاه هیزی بهم انداخت و نیش خند زد: مگه دنبال اربابت نمی‌گشتی؟!!

سرمو تگون دادم. قهقهه ای مستانه زد دستم رو محکم تر کشید: بیا ببرمت پیش ارباب.

خودم رو عقب کشیدم: نمی‌خوام. خودش الان میاد.

پسره موهای آشفته‌ش رو کنار زد و محکم دستش رو روی دهنم فشار داد.

قلبم مثل قناری ترسیده محکم تو سینه می کوبید.

با وحشت تقلا کردم دست از سرم برداره

ولی مرد منو کشون کشون برد تو اتاق آخری راهرو حس می کردم نفس کشیدن برام سخته.

با فشار دستش رو تگون دادم تا بذاره نفس بکشم ولی نتوانستم کاری بکنم.

محکم کمرم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت.

تشک نرم تخت برام مثل سنگ سفت و دردناک بود.

مرد قهقهه ای ترسناک زد و زیپ شلوارش رو باز کرد و اومد طرفم.

از ترس چشم هام رو بستم. با برخورد عضو مردونه اش به شکمم شروع کردم لگد زدن و جیغ کشیدن.

مرد مثل گرگ وحشی دستم رو قفل کرد و اومد روم.

ترسیده بودم. خیلی ترسیده بودم. نای جیغ کشیدن نداشتم.

در با لگد باز شد و قامت ارباب توی چارچوب در نمایان.

نفس دوباره به ریه هام برگشت...

با نعره ای بلند گفت: مرتیکه بی پدر چی کار میکنی؟!

مثل گرگ زخمی پرید روی مرد و لگد محکمی نثار پهلوش کرد.

بعد با مشت قویش ضربه ی محکمی به صورت مرد زد.

زن جوانی پشت سر ارباب وارد اتاق شد و دستم رو گرفت و تو چشم های اشکیم خیره شده: خوبی دختر؟!

با حق حق گفتم: ارباب ... من ... می ترسم.

دستم و گرفت و کشیدم بیرون.

تو بغل زن می لرزیدم. نگاهی دقیقتر بهش انداختم؛ همون زنی بود که با ارباب رقصید و بردش طبقه بالا.

کاش اصلا با ارباب نمی اومدم شهر. اون زیاد مسئولیت پذیر نبود.

اون شوهرم بود هرچند اجباری ولی خانم جان همیشه می گفت زن و شوهر باید مراقب هم دیگه باشن.

آه عمیقی و چشم هام رو بستم. دلم هوای آغوش امن بابا جلیلم رو کرده بود.

بعد از چند دقیقه مردای قول پیکری رفتم تو اتاق. دختری که کنارم نشسته بود زیر گوشم گفت: نگران نباش این ها آدم های منن.

_ یعنی رفتن اون مرد رو بزنی؟!

لبخندی زد و گفت: آره خانم کوچولو.

دستی روی مو هام کشید و تو چشم هام خیره شده: اسمت تیناز بود؟!

سرم رو بالا انداختم: اسمم تیانازه.

لبخند تلخی زد و گفت: همسر رو هانی درسته؟!

سرم رو پایین انداختم.

ساناز با چشم های قهوه ایش نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی زیبایی و جوون.

مطمئن هستم رو هان یه روزی دل باخته ات میشه.

از حرف زدنش خوشم نیومد. منظورش این بود الان رو هان دلباخته و عاشقت نیست.

خیلی حس بدی داشتم. هم ترس از ماجرای امشب هم بوی عطر تن این زن که با ارباب یکی بود.

یعنی رو هان با این زن رابطه ای داشته؟!

اگه خانم بزرگ بفهمه خیلی برام بد میشه. تو روستا زن هایی که شوهرشون رهانشون میکنه و با زن دیگه ای همبستر میشه رو خیلی تحقیر میکنن.

یادمه مادر شوهر سمیه، دختر خاله زینتم کلی کتکش زده بود؛ چون عبدالله شوهر سمیه با زن دیگه ای خوابیده بود و این یعنی سمیه یه زن بی لیاقتی بود و نتونسته شوهر رو راضی کنه.

هر چند اون موقع من مفهوم راضی کردن شوهر رو به خوبی درک نکردم؛ ولی خیلی برای سمیه دلم سوخت.

چون هم از دست شوهرش زجر می کشید هم حرف مردم.

ناخودآگاه از ساناز و لبخند مصنوعی روی لبش بدم اومد.

اون امشب پاش رو تو زندگی من دراز کرده بود؛ چیزی که هیچ زنی نمی تونه تحمل کنه

حالا که به اون روز ها فکر میکنم، میبینم چقدر قلبم ساده و پاک بوده.

حالا که دست نوشته هاش رو می خونم می فهمم چقدر هر دوی ما قربانی ناخوسته زندگی شده بودیم.

نگاهم سر خورد روی خط خوشش و بوی خودکار عطریش.

عادت خوبی بود که هر دو داشتیم؛ شاید این عادت روز نگاری ما باعث بشه بعد ۱۵ سال بفهمم اون روزا چی تو سرش می گذشته.

از اون شب فقط خشم زیاد رو هان خان رو به خاطر دارم و اشک های من.

و بعد از دو روز برگشتیم روستا...

فصل هفتم

ارباب روز ها رو می رفت سر کارخونه و من کنار خانم بزرگ و زن عمو می نشستم و به حرف هاشون گوش می دادم.

حرف هایی که رنگ و بوی بزرگونه داشت.

زن عمو از شوهر داری برام می گفت و خانم بزرگ از پاییند کردن شوهر به زندگی.

زن عمو گاهی طعنه میزد این ها رو باید از مادرت یاد می گرفتی و خانم بزرگ با اخم و تخم می گفت «مادرت خودش هم زندگی کردن بلد نبود»

در روز های تعطیل تیام و دخترش تیدا به عمارت می اومدن و نصف روزی می موندن.

تیام گاهی از رفتار ارباب می پرسید مثلاً می گفت «تیا ناز شوهرت چه جوری می بوسدت، یا چجوری شب رو صبح می کنیدی؟!»

و من روز های اول شرم می کردم از این همه بی حیایی خواهرم.

و می رنجیدم میشدم از بی تفاوتی های ارباب.

هر چند این رنج به خاطر خودم نبود، به خاطر ترس از آینده بود به خاطر رها شدن و اینکه زمانی تهمت بی غرضگی بخورم.

ارباب بی تفاوت بود. خیلی زیاد. حتی اون مکالمه ی روز های اول رو باهام نداشت.

بعد اون اتفاق هم دیگه به شهر نبردم. هرچند خودش زیاد می رفت و می اومد.

زندگی داشت روال عادیش رو طی می کرد.

و من در حال گذروندن روز های آخر ۹ سالگی بودم.

بدون اینکه بفهمم رفتار و نگرشم به زندگی در حال تغییر بود.

یک روز بارونی سرد تو اتاق کز کرده بودم و طبق معمول همیشه اون نبود.

از پشت پلک های خمار از خوابم به پنجره خیره شده بودم.

صدای برخورد قطرات بارون به ناودون و چلیک چلیک راه رفتن گنجشک ها روی سقف شیشه ای اتاق، آهنگ جالبی رو ایجاد کرده بود.

زنگ در عمارت مثل کشیدن ناخن روی دیوار سمفونی طبیعت رو قطع کرد.

زن عمو تو عمارت کناری بود و فقط خانم بزرگ و خدمتکار ها توی خونه پرسه میزدن.

بی خیال از روی تخت پریدم پایین و رفتم پشت پنجره.

دستگیره‌ی سردش رو باز کردم و تا کمر خم شدم بیرون.

با دیدنش جا خوردم. در نظر اول فکر کردم اربابه ، اما وقتی دقت کردم متوجه شدم، موهای جو گندمی و صدای خش دارش که با لحنی زمخت می‌گفت «صاحب خونه در و باز کن» با ارباب فرق داره.

کنجکاو شدم. نگاهم رو به سمتش نشونه گرفتم. ولی وقتی سرش رو بالا آورد و با چشم های مشکی رنگش تو چشم هام زل زد با ذوق گفتم» عمو رضا»

بابا جلیل و عمو رضا خیلی شبیه هم بودن با این تفاوت که بابا جلیل چشم های مشکی برق داشت درست مثل ارباب که تیرگی چشم هاش شب رو برام تداعی کرد.

اما عمو چشم های خاکستری و سرد رنگ داشت. چشم هایی که خیره شدن توش جرعت می خواست چون اون خاکستری ها همیشه خشمگین بود.

و حالا مردی پشت دره که دست شبیه با عمو رضا ست مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه.

از پله ها پایین رفتم. خبری از خانم بزرگ و خدمتکار ها هم نبود. ناچار در رو باز کردم.

در با صدای بدی که به خاطر لولای زنگ زده اش بود باز شد و اون جفت چشم خاکستری جلوی صورتم نمایان.

نگاهی به سمت پایین انداخت و کلاه لبه دارش رو عقب فرستاد.

_ سلام.

ابرو هاش رو بالا داد. چقدر حرکاتش شبیه او بود.

_ تیام تویی؟ البته نه تیام این جوری لاغر مردنی نبود و...

سکوت کرد. عمیق نگاهم کرد. نمی شناختم.

مثل من که نمی شناختمش.

نگاه عجیبی بهش انداختم و گفتم: عمو رضا؟!

لبخند زد: نه من پسرشم. روهان و خانم بزرگ کجا هستن؟!

شونه تی بالا فرستادم و گفتم: نمی دونم.

دستم هنوز به دستگیره ی در بود و با اون قد ۱۵۷ سانتی ام در برابر هیکل بزرگ او ایستاده بودم.

_ میشه بری تو تا پیام تو خانم کوچولو؟!

اخم کردم. دوست نداشتم خانم کوچولو خطاب بشم.

کنار رفتم، اما با اکراه از لای در نیمه باز رد شد و اومد داخل خونه...

نگاهش رو به دور تا دور اتاق چرخ داد و

بعد دوباره به من نگاه کرد: نیستن؟!

سر بالا انداختم: نه

پوف کلافه ای کشید و روی مبل وسط سالن لم داد بعد پاهای درازش رو روی میز گذاشت و گفت: برو چایی بیار ببینم عمو.

با حرص گفتم: نمیارم مگه من نوکر شمام؟!!

سپس با همون قیافه حق به جانب نگاهی به سر تا پای مرد ناشناس انداختم: لطفاً پاتون رو از روی میز بردارید.

تای ابروش رو بالا داد. پاشو جمع کرد و جلوی مبل روی زمین گذاشت.

با چشم های ریز شده نگاهی دقیق بهم انداخت: اختیار خونه برادرم رو ندارم؟!!

من بر عکس اون چشم هام درشت شد و با تعجب زل زدم تو اون خاکستری های سرد.

همزمان هم تو مغزم تجزیه و تحلیل کردم؛ اگه اون برادر ارباب باشه در نتیجه برادر شوهر منه و از همه مهم تر ارباب اصلی روستا.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و کمی عقب رفتم. لبخندی مصنوعی نیشم رو چاک داد: بشینید تا براتون چای بیارم.

لبخند کجکی زد و دوباره لم داد. بعد در حال که شصت دستش رو روی دسته مبل می کشید گفت: بدو دیگه.

نفس عمیقی کشیدم تا از دست برادر شوهر تازه از راه رسیدم حرصی نشم و جوش نیارم.

رفتم آشپزخونه دو تا لیوان چای ریختم و گذاشتم تو سینی.

خدمتکار ها چای هل درست کرده بودن و عطرش منو به هوس انداخت کنار رو هام یه چای لب سوز بخورم.

سینی رو بردم توی حال و گذاشت رو به روش.

نفس عمیقی کشید و عطر خوش هل دم شده رو عمیق بو کشید.

لبخند محوی روی لبش شکل گرفت: بوی زندگی میده.

_ اسما همیشه هل می‌ریزه توش.

برگشت سمتم و گفت: خب خانم کوچولو اسمت چیه؟

_ تیاناز هستم.

یه قلوپ از چابیش خورد و گفت: دختر عمه عفتی؟!

لبخند کوچکی زدم و گفتم: دختر جلیل سالاروندم.

ابرو هاش بالا پرید. نگاهی از سر تعجب و گيجی بهم انداخت و گفت: دختر عمو جلیل؟ خواهر تيام؟

سر به زیر انداختم و گفتم: بله.

چند باری سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

انگار حضم اين موضوع براش سخت بود.

چند باری پلك زد و بعد بدون‌ه اينكه چيزی بگه روی مبل نشست.

_ الان مادرت و خواهرت كجا هستن؟

شونه ای بالا فرستادم و گفتم: مادرم خونه خودش و خواهرم پيش شوهرش.

نگاهی به دستم کرد و با دیدن حلقه ی طلایی تو انگشت چپم گفت: تو ازدواج کردی؟ بهت نمیاد بیشتر ۱۱ یا ۱۲ سال داشته باشی.

__ نه سالمه.

نفس کلافه ای کشید و گفت: هنوزم این رسم مسخره ی ازدواج دختر نابالغ پابرجاست؟!!

سر به زیر جواب دادم: بله عمو.

لبخندی زد و گفت: من ۲۶ سالمه حدود ۱۷ سال ازت بزرگترم.

نگاهی به تیله های خاکستری و لبخند مهربونش کردم و گفتم: شما منو یاد عمو رضا میندازید.

خندید و چال لب جذابش رو به رخ کشید: خب چون پسر عمو رضام.

بعد در حالی که پلک های خمارش رو ماساژ میداد گفت: خیلی خسته ام میشه راهنمایی کنی اتاق مهمون کجاست؟!!

لبخندی زدم و پشت سرش به راه افتادم. عطر تلخ مردونه و هیکل درشتش درست شبیه عمو بود. طوری که هر بار هوس می کردم بپریم بغلش و بگم عمو دوباره اومدی؟!!

کاش میشد سال پیش و اون حادثه رانندگی شوم رو از تاریخ خاطراتم خط بزنم.

اون روزی که عمو و بابا برای همیشه پر کشیدن و رفتن.

اتاق مهمان رو نشونش دادم و گفتم: فعلا اینجا استراحت کنید تا خانم بزرگ و ارباب بیان.

دستش رو گوشه ی شقیقه اش گذاشت و گفت: ای به چشم دختر کوچولو.

بعد با گام هایی محکم رفت تو اتاق و مثل کسی که ذوق فراوانی داشته باشه روی تخت دراز کشید.

فصل هشتم.

صدای بلند سحر خط کشید روی خاطرات تلخ و شیرین گذشته.

نگاهی به آفتاب که طلوع کرده بود انداختم و خمیازه کشیدم «کی صبح شده بود»

در اتاقم باز شد و سحر با اون نگاه همیشه طلبکارش اومد پشت در اتاقم و نگاه حرصی بهم انداخت: از دیروز اومدی تو اتاق؛ اصلا فکر این نیستی مهمون داریم؟

گاهی از دست غر زدن هاش کلافه می شدم و باهاش بحث می کردم.

ولی بازم سکوت کردم و رفتم دنبالش بیرون.

امروز عقد هانیه بود. با پسر مردان خان. احتمالا عروسی هم در کار نباشه.

هانیه فقط ۱۴ سالش بود وقتی بهش فکر میکنم دلم برایش میسوزه این حقش نبود که تو سن کم بازیچه دست پدرش بشه و سر پیوند خوردن یه همکاری از زندگی اون مایه بذارن.

دیشب خیلی شرمنده اش شدم، کاش میتونستم کاری بکنم. لعنت به خان و اجبارهاش و دکتاتوری بی حدش.

صدای کل کشیدن زن های همسایه و بوی اسفند میومد. موج سردی از خاطرات دوباره قایق پهلوی گرفته ی احساساتم رو به دل دریا کشوند.

نگاهی به رقص دخترای جوان ده انداختم و چشمم رو بستم.

تو کشمش بین دو ذهن و احساس درگیر شدم. دوست نداشتم غرق خاطراتی بشم که خیلی وقته ازش گذشته و مرور اون جز باز کردن زخم های کهنه دردی رو دوا نمی کنه؛ ولی ذهنم بی پروا افکارم رو به مرور اون خاطره ها می کشوند و مثل یه فیلم از جلوی چشم ردشون می کرد.

*

خانم بزرگ و زن عمو وقتی فهمیدن رو هام خان برگشته با عجله خودشون رو به عمارت رسونده. همه خدمه جمع شده بودم. طوبی و اسما اسفند به دست قربون صدقه ی رو هام می رفتن و عزیز خانم اشک شوق می ریخت از دیدنش.

زن عمو همون اول به محض اینکه رو هام از پله ها اومد پایین شروع کرد به کل کشیدن و حالا تو آغوش بزرگترین پسرش پناه گرفته بود و به یاد عمو اشک می ریخت.

تنها کسایی که ساکت و آهسته گوشه ای از سالن ایستاده بودم و شاهد قلیان احساسات اطرفیان بودن، من و ارباب بودیم.

البته نگاه عصبی ارباب نشون از خبر هایی خوبی نبود

رو هام لبخند مهربانی به ارباب زد و گفت: نمیخوای برادر بزرگترت رو بغل کنی؟!

ارباب دست رو توی جیبش فرو برد و با لحنی که سعی می کرد بی تفاوتیش رو به رخ بکشه، گفت: بزرگتری نمی بینم.

روهام دستش رو باز کرد: یادت رفته دو سال ازت پیر ترم؟!

ارباب با صدایی کنترل شده و چشم های خشمگین گفت: نه یادم نرفته. همون طور که گند کاری های تو رو یادم نرفته برادر قاتل.

سکوت همه عمارت رو بلعید. زن عمو و خانم بزرگ با اخم و خدمتکار ها با بهت ناظر جر و بحث ارباب و برادرش بودن.

ارباب با اجازه ای گفت و مچ منو کشید و با خودش به سمت بیرون برد.

گام های تند و بلندی که برمی داشت باعث میشد مثل گربه ای که آویزون دندون های مادرشه دنبالش کشیده بشم.

وقتی رفتیم بیرون ایستاد و با خشم لگدی به دیوار سنگی زد

ضربه انقدر محکم بود که من جای دیوار دردم گرفت.

روهان خان درست مثل گاو وحشی که جلوش دستمال قرمز تگون داده باشن نفس نفس می زد و خشمش رو با بیرون ریختن هوای باز دمش نشون می داد.

صدام به خاطر ترس از اون حالت ارباب دو رگه شده بود. با لحن آرومی گفتم: ارباب حالتون بده؟!

سرش رو بالا انداخت: نه می تونم تحمل کنم. فعلا می تونم حضور نحسش رو تحمل کنم.

شقیقه های باد کرده از فشار رگ هاش رو بین دست گرفت و ماساژ داد.

ناخودآگاه دستم به طرف شقیقه هاش رفت و شروع کردم به ماساژ دادن.

چند ثانیه بعد نبضش آرام تر شد و درست مثل ماهی که با خیال راحت توی حوض شنا می کنه ضربات خفیفی به رگش میزد.

صورت برافروخته و سرخش هم به رنگ طبیعی برگشت.

نگاهی قدر شناسانه بهم انداخت و گفت: تو برو بالا تیاناز. منم کمی بعد اینکه آرام شدم میام.

لبخند کجکی زدم و متوجه شدم میخواد تنها باشه.

با گام هایی تند از کنارش گذشتم و به سالن برگشتم.

به جای رفتن کنار زن عمو و خانم بزرگ رفتم پشت پنجره و از اونجا سیگار کشیدنش رو تماشا کردم.

سیگار باریک سرخ رنگی که بین انگشت هاش چرخ می خورد و روی لب های خوش فرمش می نشست. بعد از کام گرفتن عقب می رفت و اجازه می داد دود ناشی از سوختن تتونش از بین اون لب های باریک بیرون بیاد و فرار کنه و دوباره حرکت تکرار می شد.

با خودم فرض کردم اگه سیگار بودم چه زندگی وحشتناکی داشتم. باید هر روز با پیک زدن های تکراری و پشت سر هم صاحبم بسوزم و دود بشم.

برخورد نفس هام به شیشه ی سرد مقابلم تصویر ارباب و دود سیگارش رو محو کرد.

دست گرمی روی شونه ام نشست. برگشت عقب و رو هام خان رو دیدم.

لبخند مهربونی زد و مسیر نگاهم رو گرفت: پس بالاخره تو وارد قلب یخ زده ی رو هان شدی.

متوجه حرفش نشدم. ادامه داد: حتماً تحمل بعضی رفتار هاش سخته نه؟!

سر تکنون دادم. رو هام خان انگشتش رو روی شیشه ی مه بسته کشید و روش چندتا حروف لاتین که
برام بی مفهوم بود نوشت.

انگشتم روی روی حروف کشیدم و گفتم: چی نوشتید؟

لبخند کجکی شبیه ارباب زد و گفت: نوشتم تیانازم. زبان انگلیسی بلدی؟!

سرمو به نشونه ی منفی بالا انداختم. اخم ترسناکی کرد و گفت: هیچ وقت از سرت برای حرف زدن
استفاده نکن. مخصوصا با بزرگترت.

با خجالت لب گزیدم. ارباب چشم نقره ای از اون جدی تر بود.

با صدایی لرزون گفتم: چشم رو هام خان.

لپم رو کشید: اگه فرصت شد با هات تمرین می کنم.

_ ممنون

از پشت پنجره متوجه من که کنار رو هام ایستاده بودم شد. با همون چشم های پر جاذبه اشاره کرد از
رو هام دور بشم.

با گام های تند ببخشیدی گفتم و از پیش رو هام خان رفتم طبقه بالا و کنج اتاق تنهایی خودم خیمه زدم.

فصل نهم.

دست های کوچیک سارا دور انگشت هام حلقه شد و پرنده خیالم به آشیونه برگشت.

نگاهی پر از محبت نثار آخرین دختر سحر و خان کردم و با عشق در آغوش گرفتم.

خان کلا ۳ تا دختر داشت به اسم های سمانه و سارا و هانیه.

موهای مشکی و چشم های خاکستریش درست شبیه پدرش بود.

همراه سارا رفتم تو سالن ستاره و سوسن دختر عمه هام و خواهر های سحر با لباس هایی شیک منتظر اومدن عروس بودن.

ستاره با دیدنم لبخندی زد و گفت: دختر دایی، سارا رو بدید به من خسته میشید.

سرم رو بالا انداختم و گفتم: نه عزیزم نگران نباش «بوسی روی گونه ی تپش کاشتم» عشق خالشه سارا.

همون طور که سارا رو بوسه بارون می کردم.

نگاه نقره ای خان بند دلم رو پاره کرد. از اون نگاه های خشمگینش بود که جرعت میخواست زل زدن تو چشم هاش.

اومد چند گام جلو و گفت: سارا رو بذار زمین و دنبالم بیا.

ستاره و با نگرانی نگاهم کرد. اشاره کردم طوری نیست و دنبالش راهی اتاق شدم.

حدس میزدم این نگاه خشمگین به خاطر اون ملاقات عجیب با علیرضا و دفترچه یادداشتی که به دستم رسیده باشه.

رفتیم تو اتاق خان.

پشت میزش نشست و اشاره کرد منم رو به روش بشینم. درست مثل بازجوی یه پرونده قتل بهم زل زد و گفت: این هفته خیلی رفتارت عجیب شده تیاناز.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم. ناخودآگاه یاد ملاقات مخفیانه ام با علیرضا افتادم. اگر خان از این ملاقات بویی می برد حتما سرم رو گوش تا گوش می برید.

با فکر به خشم خان دست هام نا خودآگاه لرزیدن همین لرزش اون رو بیشتر مشکوک کرد.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: بی اجازه که از خونه بیرون نرفتی؟

خیلی سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم برای همین لبخند هول هولکی زدم و گفتم: نه خان جرعت ندارم با این وضعیت از اتاق تکون بخورم.

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: اگه دست از پا خطا کنی تیاناز بی توجه به حامله بودنت جوری حسابت رو کف دست میذارم که پرنده های آسمون به حالت خون گریه کنن.

خم شد طرفم و با دندان های چفت شده گفت: یادت نره تیاناز تو ناموسمی و مادر بچه ی من پس سعی نکن با دم شیر بازی کنی.

بازم اون شب شوم رو که به زور مادرم کرد رو به خاطر آوردم و اون باز نسبت کوفتی مون رو تو سرم کوبید.

مگه میشه یادم بره چجوری ناموست شدم خان.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی دو رگه گفتم: یادم میمونه خان.

پلکم رو محکم بهم فشار دادم، تا اشکم رسوا نمکنه.

دستم رو که به شدت می لرزید گرفتم و گفتم: تو از همه چیز برام مهم تری تیاناز.

پوزخندی زدم و گفتم: برای همین بی توجه به التماس هام هانیه رو به قتلگاه فرستادی و به زور شوهرش دادی؟

خواست جوابم رو بده که بهش فرصتی ندادم و با سرعت

از پله ها سرازیر شدم و رفتم طبقه پایین.

خاطره ی اون شب شوم که ناموشش شدم دوباره زنده شد و تمام ذهنم رو بلعید. سالها بود مروز اون اتفاق برام درد ناک بود.

عروس دو ساعت دیگه می رسید به حیاط رفتم و زل زدم به آب رودخونه بازم ذهنم بازیگوشیش گرفت و رفت به اون روز ها و خاطرات گذشته. مگه میشه به این سادگی گذشته ای که با اون داشتم رو فراموش کنم.

عمه خانم با چشم هایی چلچراغ شده پسر برادرش رو نگاه میکرد.

زن عمو هم رو ابر ها بود. مامان ولی زیاد از این پسر دل خوشی نداشت.

ارباب با اخم اشاره کرد برم پیشش بشینم و نگاه پر غروری به جمع که شامل مامان و تیام و عمه و دختر و بقیه اقوام میشد انداخت.

دست رو هان خان که پنجه هام رو چنگ زد، دلم لرزید.

حس خجالت و از طرفی لذت داشتم.

خانم بزرگ با سرفه ای توجه همه رو به خودش جلب کرد.

_ خب بچه های من امروز اینجا جمع شدیم، هم اومدن رو هام عزیز رو تبریک بگیم و هم رسم و رسوم رو به جا بیاریم.

عمه و لبخندی زد و دست دخترش رو فشرد.

زن عمو هم نفسش رو آه مانند بیرون داد، حدس می زدم یاد عمو خدا پیامرز افتاده.

خانم بزرگ ادامه داد: رسم ازدواج درون قوم و خیشی از دیر باز تو خانواده ی ما پا بر جاست.

غیر تیام که سر اون اتفاق زن خان بهادر شد. همه دختر پسر های فامیل باید زنی از بین خودمون اختیار کنن.

نگاهش رو سر داد طرف رو هام که با سکوت عمیقی گوشه ی سالن نشسته بود.

رو هام نگاهی به من و برادرش انداخت و سرش رو تو یقه کتش پنهان کرد.

خانم بزرگ دست سحر دختر عمه رو گرفت و گفت: یه هفته اس رو هام برگشته. هنوز خستگی سفر تو تنشه.

به محض اینکه ماه به آخر برسه و رو هام جاگیر بشه. نامزدیشون رو اعلام می کنیم و یکی دو ماه بعدش هم عقد و عروسی.

زن عمو و عمه شروع کردن کل کشیدن. مامان و تیام اخم کردن.

روهان با پوز خندی از جا ایستاد و گفت: ببخشید اون وقت من به عنوان ارباب اینجا برگه چغندرم؟

خانم بزرگ نگاه پر غروری به رو هام انداخت و گفت: وقتی برادر بزرگت هست نیازی به اجازه تو نیست.

روهان خان جوش آورد و دست منو چنگ زد و همراه خودش کشیدم بیرون.

صدای پیچ عمه خانم و سحر و تیام و مامان بلند شد.

ارباب با سرعت بردم سمت اسطبل و گفت: دلم هوس سواری کرد.

چشم هام برق زد. با خجالت گفتم: منم همین طور

بعد از مدت ها به روم لبخندی زد و دستم رو کشید: بشین پشت اسبت تا با هم مسابقه بدیم.

توی حرکت پرید روی اسب سفید ترکمنش و من هم پشت مشکی اسب محبوبم نشستم.

اسبی که هدیه تولد ۷ سالگیم بود و عمو رضا بهم داده بود.

از موقع که یه کره جوان بود خودم تربیتش کرده بودم.

دستی به یال های اسب کشیدم و کنار ارباب هدایتش کردم.

ارباب از اون نگاه های شبیه پدرم بهم انداخت و گفت: بریم تیاناز؟!

سر تکون دادم: بله.

با پا به اسب ضربه زدم: راه بیوفت مشکی.

مشکی شیهه ای کشید و به راه افتاد.

باد ملایم بین تار های موی من و مشکی رقصید.

نا نزدیک چشم تاختیم. اسب ارباب اول شد و قرار شد برای برنده شدنش یه هدیه کوچک بهم بده

کلبه سرد بود ارباب متوجه لرزشم شد از توی کشوی کمدی که تو گوشه ی ترین قسمت کلبه بود یه پتو برداشت و انداخت روی شونه هام.

_ الان برات شومینه رو روشن می‌کنم...

بعد رفت سمت شومینه و با فندکش چندباری سعی کرد روشنش کنه اما نشد.

تو خیالاتم غرق شدم. یاد داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله افتادم.

الان من مثل سفید برفی بودم و ارباب اون شاهزاده ای که تو جنگل دنبال عشقش می گشت.

ولی کلبه ها هفت کوتوله نداشت.

ارباب نگاهی بهم انداخت و گفت: داری خیال پردازی میکنی؟

از فکر پر اومدم و با تعجب گفتم: شما از کجا میدونید.

_ عمو همیشه میگفت.

به چیا فکر میکنی فسقلی؟

_ من بچه نیستم ارباب. خیلی هم بزرگ شدم.

_ اوه چه جدی ... درسته چند وقتی میشه خیلی خانم شدی...

خواستم جوابشو بدم که یهو شومینه گر گرفت و ارباب با حالتی پیروزمندانه گفت:

_ بالاخره روشنش کردم.

نگاهی به مشعل تو دستش انداختم و شومینه ای که با هزار بدبختی روشن شده بود.

_ ارباب نگرانمون نشن؟

سر بالا انداخت: نه مگه بچه ایم؟

نگاهم غرق شد تو شعله سوزان شومینه.

ارباب کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت: چشم هات خیلی قشنگن.

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم. حس می کردم خجالت کشیدم.

دستم رو گرفت و آغوشش رو برام باز کرد.

دست چپش رو روی موهای لخت بلندم می کشید. موهایی که گستاخانه از زیر روسری گلدارم بیرون ریخته بود.

چقدر نوازش هاش یادآور نوازش های پدرم بود.

کمی بعد با صدایی بغض آلود گفت: همه نوجوانیم زیر سایه برادر بزرگترم رو هام گذشت. همیشه بهش حسادت می کردم.

همه توجه خانواده به اون بود و از همون بچگی ارباب آینده خطاب میشد.

در عوض من یه پسر لوس و ضعیف خطاب میشدم.

تا اینکه چند سال گذشت و هر دو نوجوان شدیم.

کمی مکث کرد و نگاه عمیقی به چشم هام انداخت: و هر دو اسیر نگاه یه نفر شدیم.

لبخند تلخی زد: اما حماقت رو هام و دعوای مسخره‌ای که با برادر بهادر خان کرد باعث شد سرنوشت هر سه ما تحت تاثیر اتفاق شومی قرار بگیره و عشق من...

نگاهش بهم طولانی شد: عشق من خون بسی بشه.

حالا می‌فهمیدم منظور از عشقش کیه.

یعنی ارباب عاشق تیام بوده؟!

برای همین با برادرش دشمن شده.

دلم براش سوخت. نفس عمیقی کشیدم و سرمو روی سینه اش گذاشتم.

دلم میخواست تو آغوش امنش غرق بشم.

ارباب سرمو نوازش کرد و گفت: حالا هم که برگشته با وجود تمام گنده کاری هاش بازم محبوب تر منه.

دست هام روی دست های مردونه اش گذاشتم و گفتم: ولی من شما رو بیشتر دوست دارم. شما شبیه بابا جلیل شدید.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: درسته اگه یه نفر تو دنیا مال من باشه تویی.

دستم رو گرفت و توی آغوشش جام داد.

لبخندی بهم زدیم و به شعله سوزان آتش خیره شدیم

فصل دهم.

بوی اسفند و صدای کل کشیدن های سحر و مهمون ها منو از عمق خاطراتم کشید بیرون.

سارا تو بغل خاله ستاره اش جا خوش کرده بود و سمانه دختر وسطی خان و سحر با صدای بلندی جیغ کشید: عروس رو آوردن عروس رو آوردن.

همه مهمون ها با شادی رفتم سمت تیاناز و داماد. با دیدن پسر چاقی که کت و شلوار به تن داشت صورتم رو از انزجار جمع کردم و نتونستم خیلی بهش نگاه کنم.

هانیه رو که بیشتر شبیه یه جنازه ی کفن شده بین تور و پولک بود از در ماشین تا سالن عمارت همراهی کردن.

وقتی رسید به من که جلوی در عمارت بودم. مکث کرد و نگاهی عمیق و دلخور بهم انداخت.

از شدت شرمندگی لبم رو گاز گرفتم. من بهش قول داده بودم با پدرش صحبت کنم تا مجبور به ازدواجش نکنن ولی حیف که مرغ خان یه پا داشت.

اون شب که اگه قول بی جای من به هانیه نبود اون راحت می تونست فرار کنه. ولی من همه چیز رو بهم زدم.

هانیه با همون غمی که تو چشم هاش موج میزد نگاه از من گرفت و دست تو دست داماد به طرف عمارت رفت.

لعنت به خان و ارباب که غم تو نگاه هانیه رو نمی دیدن.

مگه سحر مادر نبود؟ مگه پر پر شدن دخترش رو نمی دید.

با نفرت نگاهم رو به سحر که با اون لباس کرم رنگ و پر زرق و برق و تاج روی سرش کم از عروس نداشت دوختم.

یاد اون شبی افتادم که سحر شیرینی خورده خان شد درست ۱۵ سال پیش بود.

سحر با نگاه مغروری حلقه رو توی دستش انداخت و کنار عمه نشست.

خانم بزرگ و زن عمو کل کشیدن و دست زدن...

من و تیام کنار هم نشسته بودیم. تیدا هم تو بغل تیام وول می خورد و ورج و وورجه میکرد.

زن عمو نگاهی به سحر ۱۴ ساله انداخت و گفت: ماشاءالله هزار ماشاءالله هر دو عروسم پنجه آفتاب شدن.

خانم بزرگ سری به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت: کاش جلیل و رضا هم زنده بودن و عروسی سحر و تیاناز رو می دیدن.

مادر و زن عمو هر دو بغض کردن.

تیام با حسادت به سحر نگاه می کرد می فهمیدم به خاطر نداشتن عروسی درست و حسابی و نوجوانی سختش چقدر عقده ای و غمگین شده.

خانم بزرگ باز سحر رو مورد خطاب قرار داد: عزیزم لباس عروسی که از شهر برات خریدیم رو هم بپوش ببینیم به تنت میخوره یا نه.

سحر نگاهی به تیام انداخت و گفت: من نمیتونم جلوی تیام جان لباس عروسم رو بپوشم.

زن عمو و عمه با تعجب نگاهش کردن. خانم بزرگ اخمی کرد و گفت: عروسم درست میگه تیام عروس خونبسی بوده. درسته الان شوهرش خیلی بهش احترام میذاره ولی چه بخوایم چه نخوایم اون شومه.

تیام با صورتی سرخ از جا بلند شد و با خشم رو به سحر گفت: متوجه حرفات نیستی لاغر مردنی؟! اگه من خون بسی شدم به خاطر اون رو هام عوضی قاتل پس اگه کسی شومه شوهر توئه نه من.

بعد دست بچه ش رو گرفت و با عجله اتاق رو ترک کرد.

مادرم پشت سر تیام بلند شد و رو به خانم بزرگ گفت: خوب مزد دست دخترم رو دادید خدا خودش جای حق نشسته.

با رفتن مادرم. خانم بزرگ که صدر مجلس نشسته بود و قلیونی توی دستش بود، اخم کرد و کامی از قلیونش گرفت.

عمه و زن عمو با اخم گفت: چقدر توقعی شده طاهره. خب وقتی دخترت خونبسی شده چرا جوش میاری.

سحر نگاه خبیثی بهم انداخت و گفت: این جاسوس مادرشه جلوش غیبت نکنید.

خانم بزرگ دود قلیون رو بیرون فرستاد و با اخم گفت: بسه سحر. طاهره و تیلیم بعد مرگ جلیل دیگه از ما نیستن ولی تیاناز عروس ماست نباید بهش بی احترامی کنی.

سحر نگاهی حرصی بهم انداخت و لباس عروسیش رو با خشم برداشت: من میرم لباس رو تن بزرنم.

غمگین تر از قبل توی خودم جمع شدم. نمی دونم چرا حس خوبی به اومدن رو هام خان نداشتم.

شاید علتش ناراحت بودن ارباب بود یا چیز دیگه.

بعد از پرو کردن لباس سحر. خانم بزرگ قرار نامزدی رو برای آخر ماه گذاشت. دومین سالگرد مرگ عمو و بابا نزدیک بود و خانم بزرگ نمی خواست تا اخر این ماه عروسی برگزار بشه.

از اتاق زدم بیرون رفتم تو حیاط. با اومدن ارباب رو هام حساسیت رو هام خان بع من کمتر شده بود.

در واقع بیشتر وقت ها ارباب می رفت بیرون و آخر شب مست بر میگشت.

رفتم تو حیاط کنار رودی که از وسط حیاط میگذشت نشستم و پاچه های شلوارم رو بالا زدم و پام رو توی آب گذاشتم.

یک ماه از اومدن رو هام خان گذشته بود. تو این مدت اتفاق خاصی نیافته بود و امشبم قرار بود به مناسبت حضورش یه مهمونی برگزار بشه و نامزدیش با سحر گرفته بشه.

قرار بود این مهمونی ماه پیش برگزار بشه که به خاطر حضور بهادر خان توی روستا عقب افتاد.

هرچه نباشه چند سال پیش رو هام خان برادر بهادر خان رو کشته بوده و کینه های قدیمی ممکن بود سر باز کنه.

این ماه که بهادر خان رفته به شهر و تیام خبر آورد اوضاع امن و امانه خانم بزرگ دستور داد مراسم برگزار بشه.

همینجوری که تو فکر بودم سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سرم رو بالا آوردم رو هام خان بود...

نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت: تو فکری دختر کوچولو.

اخم هامو بهم پیوند دادم و گفتم: من کوچولو نیستم. نه سالمه.

یادم اومد یه هفته از تولدم گذشته برای همین با لحنی جدی تر گفتم: نه ده سالمه.

رو هام خان نگاهی به سر تا پام انداخت و زد زیر خنده

صدای خنده بلندش باعث شد توجه چند نفر بهمون جلب بشه.

_ خب لیدی ۱۰ ساله به چی فکر میکنی؟

_ به مهمونی امشب.

_ اینکه فکر کردن نداره. آهان حتماً مثل همه ی دختر ها نگران لباس یا آرایش هستی؟!

چشم هام رو چرخوندم و گفتم: واقعاً احمقی.

رو هام خان با تعجب نگاهم کرد: چی تو به من چی گفتی؟

دست به سینه ایستادم: همون که شنیدی.

اولش اخم کرد ولی چند لحظه ی بعد لبخندی زد و کم کم لبخندش تبدیل شد به قهقهه

همون موقع بود که ارباب از راه رسید. ظاهرش زیادی خسته و آشفته بود. موهای مشکی رنگش بهم

ریخته بودن و زیر چشم هاش گود افتاده بود.

با همون سر و وضعش به طرف ما اومد : چه خبرتونه؟

روهام خان با حالتی بی تفاوت گفت: دارم با دختر عموم شوخی میکنم مشکلیه؟

ارباب نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خوش ندارم جلوی نگهبان های عمارت با زن من حرف بزنی.

رهام دستش رو به نشونه ی تسلیم آورد بالا: باشه فهمیدم. در کل زن و شوهر با رفتارتون نشون دادید چه اندازه از من بیزارید.

بعد با حالی دلخورد به هر دومون نگاه کرد و از اونجا رفت.

ارباب مچ دست من رو گرفت و محکم کشیدم طرف راه پله ها.

توی راه متوجه شدم دست های ارباب چقدر زبر و خشن شده. انگار این روزا کنار روستای ها داره کار میکنه...

ارباب بردم تو اتاق و گفت: «همین جا بشین» و رفت.

چند دقیقه ای تو اتاق بودم که برگشت... روی لبش لبخند بی غل و قشی جا خوش کرده بود.

توی دست یه جعبه کوچک بود که دورش کادو پیچ شده بود.

با چشم های مشکیش نگاهی بهم انداخت و گفت: هفته ی پیش تولد ده سالگیت بود ولی همه انقدر درگیر اومدن روهام بودن تورو فراموش کردن.

منم که یه هفته میشد آخر شب میومدم خونه...

کادو رو به طرفم گرفت و گفت: «ببین دوست داری»

با ذوق نگاهی به جعبه انداختم. جعبه ی بزرگی بود...

آخرین باری که کادو گرفتم از دست بابا بود...

جعبه رو باز کردم و با دیدن یه کتاب که روش نوشته بود سازده کوچولو ذوق کردم.

تو جعبه یه روسری سبز زمردی و چند تا تیکه دست بند تزیینی بافته شده بود.

با ذوق پریدم بغل رو هان خان و گفتم: مرسی باورم نمیشه انقدر به فکرم بودید.

دستی روی صورت و لب هام کشید و گفت: خیلی خانم شدی.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و با آویز لباسم ور رفتم.

دست رو دور صورتم قاب گرفت و بوسه ی عمیقی روی پیشونیم نشوند...

تو آغوشش پناه گرفتم: ممنون ارباب.

_ خواهش خانمی...

این چند وقته تغییرات زیادی توی آناتومی بدنم رخ داده. از درشت شدن سینه هام گرفته تا رسیدن قدم به ۱۶۳ سانت ارباب میگه دارم خانوم میشم ولی حیف این حرف رو به چشم پدری که نگاه به دخترش میکنه میگه نه یه شوهر...

شاید اگه منم مثل دختر دایی بهرام تمام عمرم رو توی شهر گذرونده بودم الان توجه یا عدم توجه ارباب اون قدر ابرام مهم نبود و الآن تنها دغدغه ام نمره های مدرسه بود و معدل بالا ولی دختر های روستا یاد گرفته بودن تنها راه سعادت و خوشبختی شون شوهر کردن و شوهره که می‌تونه آینده ی اون ها رو رقم بزنه با اینکه تحت تاثیر دایی و کتاب های داستانی از ادبیات اروپا دیدگاهی متفاوت از بقیه دختر ها داشتم و به قولی جلو تر سن خودم می‌فهمیدم با این حال موقعیت مکانی و حضور در کنار زنانی چون تیام و مادرم من رو نسبت به شوهر و وضعیت زندگی ام حساس کرده بود.

فصل یازدهم.

ساعت حدود ۷ شب بود که مهمون ها از راه رسیدن. من و سحر توی اتاق نشسته بودیم که یکی از خدمتکار هایی که ارایشگر بود اومد و درستمون کرد.

موهای بلندم فر کردم و پشتم جمع کردم و پیراهن آبی کاربنی که جذابیت چشم هام رو بیشتر کرده بود تنم بود.

پیراهنم از نوع دکالته بود که کت رویش مانع از لخت بودن بیشتر حدش میشد.

آرایش آبی و لایتنی داشتم که با وجود کمرنگ بودم باز هم ظاهرم رو زنونه تر کرده بود.

سحر ولی با وجود اون همه زرق و برق به کار رفته تو لباسش و پوشیدن یه لباس شب کامل با دامن فنر دار و رنگ جیغ قرمز و اون مدل موهایی که شبیه سبد میوه بود و رژ لب جگری رنگ که از مرز لب هاش گذشته بود باز هم شبیه میمون بود.

آخه یه دختر نوجوان ۱۵-۱۶ ساله که اندام لاغر و پوست تیره و ور از جوشی داشت چه طور میتونست جذاب باشه.

دست و پای درازش منویاد زن ملوان زبل مینداخت. هرچند تیام تو خلوت اون رو مادر فولاد زره صدا میکرد...

سحر با اون سبد میوه روی سرش واقعا مسخره شده بود بیچاره ارباب زاده رو هام.

همزمان از اتاق خارج شدیم. عمه و خانم بزرگ هم اومدن...

عمه شبیه دخترش آرایش سبد میوه ای داشت و خانم بزرگ شبیه خانم حابیشام لباس قدیمی تنش کرده بود و موهای سفیدش رو شبیه عروس ها بسته بود...

از دیدن قیافه هاشون لب هام به تبسم باز شد. بینشون من بیشتر از همه جذاب و لوند شده بودم.

خانم بزرگ نگاهی پر از تحسین نثار من کرد و گفت: ماشاءالله شادی یه تیکه جواهر و زن عمو که ساده تر از اون دو تا خودش رو درست کرده بود پیشمونیم رو بوسید و گفت: عروسم مثل گل میمونه.

سحر با حسادت گفت: مادر جون پس من چی؟

خانم جان و زن عمو هر دو نگاهش کردن و با لحنی زورکی گفتن: تو هم خوبی عزیزم.

زن عمو دستم رو گرفت عمه هم دست دخترش رو و پشت سر خانم

رفتیم طبقه پایین مامان بدون تیام اومده بود چون تیام اجازه حضور تو مهمونی رو نداشت...

خواهر های زن عمو و عمه ها همگی حضور داشتن. همین طور دایی های ارباب و همسر هاشون.

مهمونی خیلی شلوغ بود.

ارباب و رو هام خان با کت و شلوار صدر مجلس نشسته بودن و با غرور با مهمون ها سلام و احوالپرسی می کردن.

ارباب با دیدن ما چشم هاش برق زد. اومد جلو و با احترام با خانوم جان و رفتار کرد.

بعد نگاهی گذرا به بقیه انداخت ولی وقتی به من رسید مکث کرد.

نگاهش رنگ تحسین گرفت. برق چشم ها و لبخند محو روی لبش این رو می گفت.

توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد. خودمم نمی دونستم چرا اما دوست داشتم این نگاه مشکی ساعت ها روی من و حرکاتم زوم باشه.

دلم شیطننت میخواست. عقلم هم دست به دستش داده بود و فکر میکرد چجوری میتونه نگاه شبرنگ ارباب رو محو خودش کنه.

بلعکس عروسی و پاتختی من که به لطف خانم بزرگ کاملاً سنتی برگزار شده بود. به دستور رو هام خان که چند سالی رو فرنگ گزرونده بود مهمونی این بار رنگ و بوی مهمون های غربی که من فقط از کتاب داستان ها خونده بودم و تعریفش رو از دایی بهرام شنیده بودم، داشت.

موزیک لایت و آروم و بخش کردن شراب بین مهمون ها. حتی خود خانم بزرگ برای جلوه جلوی خواهر های اشرافی و همیشه پر از قر و قمیشش هم پای بقیه شراب خورده بود و رنگ لعاب مهمونی رو حفظ کرده بود.

دختر و پسرای جوان فامیل رو هام خان رو دوره کرده بودن و ازش درباره زندگی تو غرب سوال می کردند.

سحر هم کنار دست رو هام خان نشسته بود و هرزگاهی چشم غره نثار دخترای لوند فامیل مادری رو هام خان می کرد.

اما من تموم مدت نگاهم و حواسم پی مردی بود که از برادر بزرگترش هم مردونه مردونه تر رفتار می کرد.

مثل مرد های چند ساله تکیه داده بود به صندلی و با غرور با دایی بزرگش سر مالیات روستایی ها بحث میکرد.

انگار قصد داشت مالیات رو تبدیل به بیمارستان برای روستا کنه که داییش می گفت مدرسه هم مهمه.

متوجه نگاه های کوتاه رو هام خان به ارباب می شدم انگار ته توی نگاهش نوعی حسرت پنهان بود.

شاید اگه رو هام خان تو نوجوانی دست به اون قتل نمیزد الان اون جای برادرش نشسته بود و برای میلیون ها پول روستا تصمیم می گرفت.

دوباره حواس دلم هوای رو هام خان و چشم های مشکیش رو کرد.

چقدر اون کت طوسی برازنده اش بود.

با شنیدن صدای سحر پرنده خیالم برگشت به جمع دورم.

سحر با لبخند تصنعی گفت: رو هام خان اگه اجازه بدید من برم وسط و رقص باله برقصم.

رو هام خان اشاره کرد: البته برو همه مشتاقن.

آهنگ مخصوص رقص باله توسط گرامافون نواخته شد. همه به وسط سالن چشم دوخته بودن.

عمه، زن عمو، خانم بزرگ، مامان طاهره، من و ارباب و رو هام خان.

سحر تعظیم کوتاهی کرد و نوک پاش رو گذاشت زمین. بعد چرخید و دستش رو برد بالا. حرکاتش خشک و مصنوعی بود و هیچ لوندی توش نداشت.

لنگ درازش رو به سمت جلو پرت کرد. طاقت نیاوردم و ریز خندیدم شبیه میمونی که دنبال نارگیل می گرده و از درخت ها می پره شده بود.

از شلنگ تخته انداختن های سحر مسخره تر نگاه غرور آمیز عمه و قربون صدقه رفتن های زیر لبیش بود.

با شدت گرفتن خنده هام دست گرمی بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: مزه نریز کوچولو مسخره هم نکن.

_ من که مزه نریختم.

محکم از پشت در آغوشم کشید: پس این ریز خندیدن های پر از عشوه و لپ های گل گلی مزه نیست چیه؟

_ آخه خدایی خنده داره!

دستم رو گذاشتم پشت گوشم و گوش هامو فرستادم رو به جلو و زبونم رو در آوردم: شبیه میمون شده.

ارباب نتونست تحمل بیاره و زد زیر خنده.

نگاه شرم زده خانم بزرگ جلو فامیل بابت شلنگ تخته انداختن های سحر دلم رو سوزوند.

مامان که کنار من و کمی با فاصله نشسته بود با سرفه ای توجه ما رو به خودش جلب کرد.

اون که موقعیت رو برای چزوند سحر مناسب می دید لبخندی مادرانه نثارم کرده و گفت: عزیزم یا ته پارسال همراه پدرت به تبریز رفتی و از مارال همسر دوست پدرت رقص لزگی رو یاد گرفتی؟!

نگاهم بین ارباب و مادرم چرخ خورد..

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

مادر با گوشه ی ابروش به وسط سالن و جایگاه رقص اشاره کرد: دوست داری امتحان کنی؟

فکر بدی نبود. میشد آبرو ریزی سحر رو اینجوری ماست مالی کرد.

از جا بلند شدم. مامان با نگاهش از ارباب اجازه گرفت و گفت: دخترم هنرش رو می تونه نشون بده؟

ارباب لبخند کجکی که نشون از هم فکری اش با ما داشت زد و با صدای بلند بین جمعیت گفت: حالا نوبت تیاناز که لزگی برقصه.

یکی از پسر دایی های ارباب که به مزه پرونی معروف بود با طعنه گفت: لزگی تیاناز بانو اگه شبیه باله سحره ظریف ما پره.

همه خندیدن. سحر با خشم و حرص گوشه ای نشست.

دختر خاله بطول که رقصیدن من رو دیده بود از گوشه مجلس بهم اشاره کرد پیام جلو و چشمکی هم ضمیمه حرکتش کرد.

بعد با همون لحن شوخش گفت: این لزگی دیدن داره پیشنهاد ویژه میکنم از دست ندید.

خدمتکار یه آهنگ آذری قدیمی پلی کرد. اول حس گرفتم. نگاه همیشه مهربون پدر رو جلوی خودم تصور کردم و شروع کردم به برداشتن قدم های تند و مرتب.

رقص آذری بود و رقص پای منحصر به فردش. تند تند قدم بر میداشتم و گه گاه دست هام رو با عشوه
تکون می دادم.

و موهای بلندم رو که حصار رو سری رو کنار زده بود و دور گردم ریخته بود رو به بازی گرفتم.
صدای سوت مهمون ها بلند شد. رو هام خان جلو اومد و شروع کرد به ریختن پول های نو و تا نخورده
روی سرم.

منم از حالت رقص لزگی خارج شدم و بدون توقف رقص محلی خودمون رو ادامه دادم با کمک
روسریم هم حرکت های به رقصم اضافه می کردم.

مثل عادت همیشه دست مال رو بعد از تکون دادم بلافاصله دور کمرم بستم و رقص عربی رو شروع
کردم دیگه دست زدن و سوت زدن مهوون ها به رقصم ریتم میداد.

تو اوج رقص بودم. باسنم رو مثل موج دریا می لرزوندم و بالا پایین میکردم که تو آغوش گرم و
مردونه ای فرو رفتم.

ارباب بود با چشم های سرخ و عصبی. بدون اینکه خشمش رو تابلو کنه چرخ می کرد به من داد و از زیر
دستش رد می کرد.

بعد باز دوباره تو آغوشش حبس می کرد و آرام و ریتمیک خودش رو تکون داد.

__ ارباب چی شد یهو؟

__ لعنتی فسقلی فکر نمی کردم انقدر لوند برقصی. همه ی مردای فامیل میخ اندام تازه بالغ شده ات
بودن.

به رگ گردن باد کرده و نگاه عصبیش چشم دوختم، یعنی باور کنم ارباب سر من غیرتی شده؟!!

لبخند خبیثی زدم و با لحن پر شیطنتی گفتم: یعنی غیرتی شدید؟

ابرو هاش رو بالا داد و گفت: نشم؟! اونم سر زنم.

خب شما گفتید منو به چشم دختر خونده میبینید پس...

چنگی زد به پهلوم و گفت: هیس آنقدر زبون نریز. فکر و خیال الکی هم نکن پدر ها همه سر دختر هاشون غیرتی میشن.

نمی دونم چرا اما ته دلم از حرفش غمگین شد. دوست نداشتم جایگاه پدرم رو به ارباب بدم.

یا شایدم دوست نداشتم ارباب جز شوهر برام چیز دیگه ای باشه.

کم کم دورمون شلوغ شد و همه اومدن وسط و دو به دو یا تکی رقصیدن.

سر میز شام بودیم. رو هام خان دستور داده بود غذا به صورت سلفی سرو بشه.

این جور روش پذیرایی رو از اروپایی ها یاد گرفته بود.

سحر که بشقاب خودش رو از هرچیز خوراکی خفه کرد.

من ولی به پلو باقالی پلو با ماهیچه بسنده کردم و بشقابم رو برداشته کنار ارباب نشستم.

از بعد رقص احساس دل درد و سردرد داشتم و حالم جوری بود که انگار ماشین سنگینی از روی تنم رد شده.

نمی دونستم چی انتظارم رو می کشه.

کنار ارباب نشسته بودم و فارغ از اطرافم فقط و فقط توجهم به خودش بود.

قاشق قاشق از برنج خودش می کشید و می خورد و گاهی برای من سالاد و دوغ میذاشت و کمک میکرد گوشت توی خورشتم رو از استخوان جدا کنم.

نمی دونم این یه ماه نبود ارباب منو نسبت بهش حساس کرده بود، یا چیزی درون خونم در جریان بود که همه چیزش رو برام لذت بخش می کرد.

خواستم قاشق دیگه ای از غذا رو بخورم که حواس پرتی کار دستم داد و دستم اشتباهی به لیوان دوغم خورد.

ارباب سریع عقب رفت تا دوغ روی پاش نریزه بعد با لحنی دلخور گفت: حواست کجاست دختر؟

سر به زیر گفتم: ب... بخشید ارباب.

پوف کلافه ای کشید و دستمالش رو گذاشت روی دوغ ریخته شده.

_ اشکال نداره غذات رو تا آخر بخور.

موقع غذا خوردن متوجه نگاه های حسود سحر نسبت به خودم شدم ولی نمی دونستم علتش چیه؟

فصل دوازدهم

بعد رفتن تک تک مهمون ها با تنی خسته و فرسوده رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم.

دل درد حسابی کلافه ام کرده بود. از اتاق بیرون زدم و دنبال اسما گشتم تا کمی جای نبات داغم بده.

اسما با دیدن رنگ و روی پریده ام زد تو صورت خودش و گفت: خدا مرگم بده چیشدی خانم کوچیک.

پا تند کرد طرفم. توی راهرو منتهی به آشپزخانه بودم.

دستش دور کتفم حلقه شد خواستم بگم خوبم اما چشم هام سیاهی رفت.

اسما با ترس و لرز بردم تو حال و روی کاناپه نشوندم بعدم رفت به سمت آشپزخونه و با لیوان آب قند اومد تو سالن.

همین طور که هیکل چاقش رو تکون میداد و محتویات داخل لیوان رو هم میزد اومد جلو و کنارم نشست.

آب قند رو خوردم ولی بازم دلم بهم پیچ خورد. چشم هام سیاهی رفت و عرق سرد به تنم نشست.

با حالت وحشت زده ای دست اسما رو گرفتم: اسما جان دارم میمیرم. یه جوری شدم.

_ نترس خانم کوچیک.

صدای اسما یه خورده بلند بود. برای همین زن عمو که تو عمارت ما بود متوجه شد و اومد به حال.

با دیدن من وسط سالن حال اونم با رنگ و رویی پریده ترسید.

به سمت اومد و گفت: چیشده مادر جون؟

_ زن عمو دلم و سرم درد میکنه.

زن عمو نگران شد و گفت: یعنی چی مادر خدا مرگم بده مسوم نشده باشی.

حس کردم فشار زیادی به شکم میاد از جا بلند شدم و با عجله رفتم سمت دستشویی با دیدن شورت پر از خونم با تعجب لب زدم: ماهیانه شدم!

زن عمو نگران پشت در ایستاده بود. وقتی صدایی نشنید گفت: دخترم چی شدی؟

با خجالت در دستشویی رو باز کردم. حس می کردم گونه هام سرخ شده به سختی لب زدم: عادت ماهانه شدم.

ابرو های زن عمو بالا پرید و با حالتی متفکرانه گفت: مگه چند سالته تیاناز.

تو خیلی زود عادت شدی من ۱۲ ساله بودم.

اسما که پشت سرم بود با مهربونی نوازشم کرد و گفت: منم ۱۰ سالگی ماهاته شدم تیاناز خانم نترسید خودم هواتو دارم.

بعد بی هیچ حرفی رفت تا آب جون نبات برام بیاره.

زن عمو هم رفت از اتاقش و دستمال سفید تمیزی بهم داد و گفت: عزیزکم این دستمال رو بگیر بذار توی شورتت و هر وقت کثیف شد توی پاکت کاغذی پنهان کن و هر وقت فرصت کردی بشورش.

لبخندی زد و ادامه داد: زن های شهری از پوشک استفاده میکنند ولی روستا ندازه تا برات بخرمش.

با تعجب و خجالت دستمال رو گرفتم و بعد از گذاشتن دستمال جوشنده نبات و رازیانه و چای اسما رو خوردم.

حسم بهتر از قبل شده بود ولی هنوزم درد داشتم. با این حال از شدت خستگی خوابم برد.

با فشار زیادی که دل دردم بهم میآورد از خواب پریدم.

با ناله مامانم رو صدا زدم. انگار درد انقدر ضعیف کرده بود که تب هم داشتم: آی مامان کجایی؟!

زن عمو و اسما اومدن تو اتاق و با دیدن من حسابی نگران شدن.

زن عمو دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت: خدا مرگم بده این بچه تب کرده.

اسما گفت: از بس ضعیفه طاقت خون ریزی نداشته.

زن عمو سریع رفت تو اتاق ارباب و گفت: روهان بیا کمک زنت.

روهان خان با حالتی عادی اومد تو اتاق و گفت: چیشده مگه؟

از نگاه کردن به چشم های ارباب خجالت زده بودم سرمو انداختم پایین و با گاز گرفتن لبم سعی کردم درد زیادی که تو شکمم می پیچید و تحمل کنم...

زن عمو گفت: ماهانه شده. از شدت ضعفم تب کرده.

ارباب دستش رو گذاشت روی پیشونیم. گرمای انگشت روی سرم مانع از تمرکز روی درد شد و بازم ناله هام شروع شد.

درد مثل موج خودش رو به تن ضعیفم میکوبید.

با موج آخری فشار زیادی به شکمم وارد شدو با عق زدن همه محتویات معده ام ریخت بیرون.

دست های زن عمو لرزید. ارباب با سرعت بغلم گرفت و از پله های عمارت دوید پایین و در برابر چی شده گفتن برادرش سکوت کرد.

ارباب منو نشوند تو ماشین و بدون لحظه ای مکث با سرعت به سمت بهداری ده رفت.

تو درمانگاه فقط یه پرستار و دو سه تا بهیار نشسته بودن و خبری از دکتر نبود.

ارباب حسابی کلافه بود با غر غر گفت: چرا دکتر نداره اینجا؟! نوچ چقدر پول بدم. فرمانداری چهارتا دکتر بریزه تو این خراب شده؟ بازم این وضعیت.

پرستار با شرمندگی گفت: شیفتم هر کدوم یک شبه آخر هفته ها فقط منو همکارم می مونیم که اون تازه بیاره.

ارباب موهایش رو چندباری با دست بهم ریخته و مرتب کرد: خب یه سرمی چیزی بهش تزریق کنید. کم تر درد بکشه.

_ آقا به خدا من اجازه ندارم...

ارباب پرید بین حرفش: حرف نزن رو حرفم من خودم همه دارو های این جا رو می خرم گفتم بزن بگو چشم.

پرستار نفسش رو از سر حرص بیرون داد و یه سرم همراه یه مسکن بهم تزریق کرد. در طول مدت هم ارباب سرش غر میزد که اینجوری نزن دردش می گیره درست نگاه کن اشتباه نکنی، کم مونده بود اشک دختر در بیار.

همین جوری که نم نم سرم داخل خونم میشد دردم آروم گرفت و پلک هام گرم شد.

تو حالت نیمه خواب و بیداری بودم که صدای ارباب رو بالای سرم شنیدم.

_ دکتر با دیدن این وضعیت تصمیم گرفتم حتما یه بیمارستان تو روستا دایر کنم.

صدای دکتر که اسم رو هان خان رو بدون پسوند خان یا ارباب خطاب کرد هم بلند شد.

_ کار سخته رو هان جان. باید یه ساختمون چند طبقه بسازی و دکتر ها رو با حقوق خوب به این سمت جذب کنی.

ارباب با اون صدای همیشه محکمش جواب داد: کار نشد نداره. عمارت قدیمی پدرم رو که نزدیک جاده هست و چهار طبقه هست رو بازسازی می کنیم و برای آوردن دکتر کافی تو از همکار های پزشکیت بخوای قول میدم حقوق خوبی هم بدم...

_ آخه پولشو از کجا میاری؟! حقوق دکتر ها همینجوری هم بالاست.

_ با مالیات روستایی ها. بجای اینکه مثل بقیه ارباب ها مالیات مردم رو به جیب بزنی خرج خودتون میکنم.

نفهمیدم دکتر چه عکس العملی انجام داد که سکوت بینشون برقرار شد.

آروم لای پلکم رو باز کردم و با دیدن ارباب نفس راحتی کشیدم.

تازگی ها از حضورش حس امنیت میکردم.

ارباب اومد بالای سرم و دست نوازشی روی مو هام کشید.

دست هاش حس خوبی رو بهم منتقل می کرد.

با لحن جدی گفت: حالت خوبه؟

سر به زیر و خجالت زده گفتم: بله.

چشم های مشکی رنگش رو باز و بسته کرد و گفت: خوبه و بدون اینکه بخواد عکس العملی نشون بده رو به دکتر گفت: علیرضا جان اگه حال تیاناز خوبه ببریمش خونه!

علیرضا که دکتر درمانگاه بود عینکش رو از روی چشمش برداشت و شونه ای بالا انداخت: آره از اولم مشکل خاصی نداشت.

فقط این خانم کوچولو زیادی ضعیفه بهش برس و قرص آهنی که پرستار داده رو هر دو روز بده بخوره.

قبل پریود شدنش هم خوراکی مقوی مثل آجیل و میوه بخور تا اینجوری بی حال نشی.

با خجالت از دکتر تشکر کردم.

ارباب زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم و گفت: میتونی راه بری؟

_ بله ارباب خوبم.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و کمک کرد بشینم تو ماشین....

_دیشب به خاطر من افتادی تو زحمت.

_مسئله ای نیست که بخوای به رو بیاری. وظیفه ام بوده.

برگشتم طرفش و نگاهی انداختم بهش. خیلی جدی بود. ادامه داد: من شوهرتم همه ی مسائل مربوط به تو و مشکلاتی که داری به عهده ی منه؛ پس هرگز از من خجالت نکش.

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه ی زیادی خسته بودم و پلک هام سنگین بود خواب نم نم تو پلکم نشست و هوش از سرم برد.

فصل سیزدهم

با بلند شدن صدای عاقد از خاطرات گذشته پرت شدم و اومدم له ۱۵ سال جلو تر روز عروسی سحر ۱۴ ساله و پسر یکی از خان های معروف روستای بالا.

هانیه قرآن تو دستش رو بین انگشت های لاک خورده اش فشار میداد و متوجه بودم شونه هاش لرزش خفیفی داره.

سحر و رو هام خان با خوشحالی کنار هم ایستاده بودن و لبخند از روی لب شون لحظه ای پاک نمی شد.

سارا و سام هم زیاد خوشحال به نظر نمی رسیدند. مخصوصاً وقتی به داماد که هیکل چاق و تپلش تو اون لباس دامادی مضحک پنهان شده بود نگاه می کردن.

رد نگاه عصبی سام رو گرفتم و به داماد رسیدم. با اینکه دوست نداشتم نگاهش کنم ولی وقتی آب دهن جاری شده از گوشه ی لبش رو دیدم شک زده مکث کردم و با تعجب بهش چشم دوختم.

با دقت روی حرکات داماد متوجه شدم، یه چیزی این وسط می لنگه.

داماد شبیه دیوانه ها گاهی لبخند کج و کوله میزد و چشم هاش رو درشت میکرد و اصلاً به آب دهن جاری از گوشه لبش توجه نداشت.

بهت زده از جا بلند شدم و رفتم طرف رو هام خان.

کنارش ایستادم و با صدایی آروم گفتم: رو هام خواهش می کنم بگو این یه شوخیه؟

رو هام با گیجی نگاهم کرد: چی شوخیه شیرینم؟

اشاره کردم به داماد و گفتم: این پسر عقب افتادگی داره و تو داری دختر دست گلت رو دو دستی تقدیمش میکنی.

رو هام دستش رو دور بازوم حلقه کرد و بی هیچ ترس یا خجالت جلوی سحر خم شد تو صورتم: شیرینم یادم میاد قبلا بهت گفته بودم به مردم تهمت نزن؟

دهنم رو باز کردم و تا اعتراض کنم. ولی انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت: هیس گلم بهتر نیست حواست به خودت و اون فسقلی که تو رحمت جا خوش کرده باشی؟

چشم هام پر اشک شد. چند باری دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم که رو هام اجازه نداد.

باز اون موجود ناخواسته ای که تو رحمم به اجبار مرد سنگدل رو به روم کاشته شده بود بهم یادآور شد کجای این دنیا ایستادم!

من دیگه عروس لوس و ناز پرورده ی زن عمو و تیاناز رو هان نبودم بلکه همسر اجباری مرد سنگدل رو به روم بودم.

آخ باز هم اسمش اومد و جای خالی نبودش تو قلبم تیشتر زد.

بعد پانزده سال این عروسی شوم و اون دفترچه یادداشتی که دکتر علیرضا پارسا بهم داده بود بازم چیزهای ممنوعه رو توی ذهنم بیدار کرده بود.

نگاه از منظره رو به روم گرفتم و چشمم خورد به ویلچر خانم بزرگ و چشم های غمگین زن عمو که کنارش ایستاده بود.

کاش من اون روز ها مرده بودم و شاهد این زندگی سخت نبودم.

عاقده برای بار سوم خطبه ی عقد رو خوند.

صدای عاقد مثل پتک توی سرم فرود اومد. انگار خطبه عقد من رو می خونن.

انگار من و دارن عقد میکنن. عروس جوابی نداد ولی عاقد که مشخص بود زیر سبیلی خوبی گرفته بود لبخندی زد و گفت: بله با کسب اجازه از پدر عروس خانم.

صدای بلندی تو سر تا سر عمارت پیچید: دست نگه دارید. پدر عروس منم.

صدایی که برای هر کسی غریبه بود برای من آشنا بود. آشنا تر از هر صدایی.

این صدای کسی بود که هر شب زیر گوش من لالایی عاشقانه سر میداد.

این صدای کسی بود که قلبم به بند بند وجودش گره خورده بود.

صدای گمشده ی من بود. صدای یوسف من بود.

اشک از چشم هام جاری شد. به خدا که صدای خودش بود.

یعنی با چه جرعتی اومده اینجا؟! نکنه بلایی سرش بیارن؟!!

خان که رحمی نداره. سرم از شدت دلهره گیج رفت خواستم برم طرف منبع صدا و ببینم چه خبره

که خان مچ دستم رو گرفت: کجا داری میری؟!!

_ میخوام برم اونجا صداش میاد! برگشته.

اخم های خان در هم رفت؛ اشاره کرد به محافظش که بره اون طرف.

_ دستم رو ول کن منم میخوام برم.

به زور کشیدم طرف پله ها. فریاد کشیدم: ولم کن بذار برم ببینمش.

روهان روهان.

هانیه از پای سفره عقد بلند شد و خواست طرف منبع صدا بره که داماد پسر تحفه ی مردان خان جلوش رو گرفت.

از اون طرف من دستم اسیر دست خان بود و از طرفی هانیه.

سحر مونده بود کدوم سمتی بره. صدای داد و بی داد محافظ ها و علیرضا و اون هم میومد. قلبم به تپش افتاد.

باز دستم رو کشیدم: ولم کن. آی بازوم شکست ولم کن.

هانیه هم جیغ کشید «بذار برم بیرون ببینم چه خبره؟!» پسره با خشونت هانیه رو کشید که اونم تپی حرکت دور از انتظار با دست آژادش یه گلدون از رو تاقچه برداشت و کوبید تو سر پسره.

خان با خشم فریاد کشید: هانیه چه گوهی خوردی؟!!

سحر و خان پریدن طرف پسره منم با عجله رفتم سمت در خروجی که محافظ جلوی در جلو راهم صد شد: خانم اجازه ندارید برید بیرون.

برو کنار من باید برم ببینم چه خبره.

برگشتم عقب که دیدم سفره بهم ریخته عاقد بلند شده و بره بیرون و سحر و مادر داماد مشغول زد و خوردن.

سرم گیج می رفت. می خواستم برم بیرون و ببینمش مطمئن بودم خودشه.

اما محافظ نمیذاشت. عصبی شدم و توی حرکت غافلگیر کننده با زانو زدم تو نقطه ی حساسش و از کنارش رد شدم و با عجله دویدم طرف در دو قدم مونده به در خروجی و رسیدن به حیاط، درد بدی تو سرم نشست خان با قدرت موهای بلندم رو کشید و نداشت برم اونجا.

: بذار برم بیرون میخوام ببینمش.

_ رو مخ من نرو تیانا از اوضاع بهم ریخته برو بالا.

_ میخوام برم بیرون ولم کن لعنتی «مشت زدم تو سینه‌ش»

از اون طرف صدای جیغ های هانیه می اومد: خفه شو گمشید خوب کردم زدمش.

خان همینطور که دستم رو می کشید داد زد: هانیه می کشمت بذار اول برسم به این بعد میام بالا سرت.

مردان خان دست پسرش رو گرفت و کشید سمت در خروجی: بیا خانوم اینجا دیوانه خونه است.

سحر جلوش ایستاد: صبر کنید خان به خدا این دختر نفهمی کرده.

مردان خان با غرور رو از سحر گرفت و رفت سمت در خروجی: نه خانوم شما مشکوک می زنید.

اون مرد که اومد وسط مردونه گفت پدر عروسه: شما دروغی وسط کارتون هست.

عروس تون هم که دست به زن داره.

سحر با التماس گفت: بمونید بدتر نکنید اوضاع رو.

هانیه جیغ کشید: بس کن سحر بذار برن. من زن این عقب افتاد نمیشم.

خان داد زد: خفه شو سحر.

بعد منو همون جوری با مو کشید طبقه بالا جیغ کشیدم: ولم کن «دستش رو چنگ زدم» ولم کن عوضی کمک.

هلم داد توی اتاق انقدر محکم خوردم به کف اتاق که سر گیجه ام بدتر شد.

رفتم سمت در که محکم در رو بست و قفل کرد.

با مشت محکمی به در کوبیدم: باز کن لعنتی باز کن.

صدای جیغ های هانیه می اومد. سرم سنگینی می کرد و درد بدی به خاطر کشیده شدن موهام حس می کردم.

چشم هام یک لحظه تار شد. دستم رو گرفتم به در تا بایستم ولی انگار نمی تونستم خودم رو حفظ کنم.

با هزار بدبختی خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم انگار فشار عصبی باعث شده بود حالت بی هوشی بهم دست بده.

چشمم گرم شد و نفهمیدم چجوری بیهوش شدم یا به خواب رفتم..

فصل چهاردهم

روهان:

آخر این هفته عروسی رو هام بود. هیچ از حضورش تو عمارت راضی نبودم.

جدا از کینه یقدیمی که با هم داشتیم ترس از ایجاد بحث و دعوا بین بهادر خان یا ایل و قومش باعث میشد حضور ناخواسته اش برام تلخ تر از گذشته بشه.

تیاناز این روز ها عجیب دلبری می کنه و باید اعتراف کنم گاهی چشم های تیام رو از یادم می بره و خودش تنها ملکه ی ذهنم میشه.

هرچند قلب مغرورم مصرانه روی عدم علاقه به اون دختر بچه پا فشاری میکنه ولی فکر نکنم
مردونگی دور از زن من و تیاناز خانم شده ی این روزها زیاد بتونن دوام بیارن و بالاخره دیوار
سنگی غرورم بشکنه.

خسته از کار های روستا هوس اسب سواری و رفتن به دشت هوش از سرم برد.

از جا بلند شدم و رفتم دنبال تیاناز. تو اتاقش نشسته بود و داشت گلدوزی هایی که مامان دیشب بهش
یاد داده بود رو تکمیل می کرد.

با دیدنم تو چهارچوب در لبخند عمیقی زد و گلدوزی ها رو کنار زده پرید طرفم.

_ سلام ارباب.

نگاه ملایمی بهش انداختم: سلام خانومی.

_ ارباب یادت میاد قول دادی آخر هفته ببریم دشت چشمه سار؟

بهش لبخندی زدم و دست هاش رو گرفتم: آره پس چرا حاضر نشدی؟!

با لوندی موهای بلندش رو تکون داد و پشت چشم نازک کرد.

چقدر زنونگی می ریخت از حرکاتش. تو این چند ماه اینجوری بزرگ شده بود و من نفهمیده بودم.

با هم راهی کلبه ی دنجی که فقط مختص به خودم بود شدیم...

لبخند از روی لب جفتمون کنار نمی رفت. اجازه ندادم اسبش رو برادر و روی اسب سفید خودم
نشوندمش و تو آغوشم زندانیش کردم.

دست دور پهلوی باریکش حلقه شد و کمی پایین تر رفت. قوس باسنش زیادی تحریک کننده بود.

با حرکت اسب خودش رو بهم چسبوند و لبخندی زد: چقدر آغوش تون گرمه ارباب.

پشت دستش رو نوازش کردم: کوچولوی بغلی این قدر مزه می‌ریزی آدم هوس میکنه یه لقمه چیت کنه...

سرش رو انداخت پایین بوی یاس از بین موهاش ساطع شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرش رو به قلبم نزدیک تر کردم.

چقدر این دختر شیرین بود...

_ همیشه این قدر به من نجسبی؟

ارباب با چشم های متعجب گفت: چی؟

به سختی از آغوش محکمش جدا شدم: به خدا دارم پرس میشم.

لبخند کوچکی زد و دستم رو گرفت: خوب بغلت نکنم چجوری حس کنی؟

_ چرا میخوای حسم کنی؟

دستم رو کشید و محکم گرفتم تو آغوشش: تا آرامش بگیرم.

_ آخه...

سکوت کردم. گونه های تب دارم مطمئناً سرخ و اناری شده بود.

لبخندی زد و سرش رو نزدیک صورتم آورد. بر خلاف تصورم اون دیوی که از ارباب ساخته بودم فقط توهم پوچ و تو خالی بود.

ارباب رو هان زیادی مهربون بود و قلبی به وسعت دریا داشت.

تو چشم هام خیره شد. موهای ریخته دور گردنم رو کنار زد.

با اون چشم های تپله ای شبرنگش تو جنگل چشم هام غرق شد.

دلم مثل یه پری. کوچولوی شیطون هوس سر به سر گذاشتن قلب تاریک و سنگی ارباب رو داشت.

نفس های داغش پخش شد تو صورتم و گرمای اون نفس یخ لبخندم رو باز کرد و نیشم چاک خورد.

لبخندم رو که دید نگاهش برق گرفت و شب به چراغ رسید.

دستش رو از دور کمرم بلند کرد و زیر تره های موی پریشونم انداخت و کنارش زد: چقدر موهات رو دوست دارم فسقلی.

ریز خندیدم و دستم رو بی منظور پشت سر ارباب گذاشتم: منم شما رو دوست دارم.

نفسش رو آه مانند بیرون داد. پر سر و صدا نفس می کشید.

_ دلت هوس بوسه کرده که دستت رو پشت سرم گذاشتی؟

خجالت زده دستم رو برداشتم و سرمو روی سینه ی عضلانش گذاشتم.

بالا پایین شدن نفسش بهم آرامش می داد.

لحظه ها مثل برق و باد فرار می کردن. دستش رو از سرم تا انتهای بلندی موهام کشید و گفت: موهات شبیه یه جاده است که مسافر رو به نا کجا آباد میبره. وقتی غرق تار های خرمایی رنگش میشی نمی فهمی کجای دنیایی.

دستش رو گذاشت زیر چونه و سرمو گرفت بالا. باورم نمیشد بخواد همچین کاری بکنه.

صورتم رو قاب کرد و پیشونیش رو گذاشت روی پیشونیم.

قلبم مثل قناری ترسیده تند تند میزد و نفسم به سختی بالا و پایین میشد.

همینجور بهت زده بودم که حس کردم لبم آتیش گرفت و همه‌ی وجودم سوخت.

لب هامو مثل ماهی در حال خفه شدن بهم میزد و اون همزمان با من لب میزد و گرمی لب هاش داشت حس عجیبی رو برام زنده میکرد...

بعد از چند بار بوسیدن عمیق لب هام سرش رو عقب برد و به شاهکار رو به روش زل زد.

لب هام ملتهب شده بود فکر میکردم کبود شده باشه. از طرفی هنوز شکه بودم و باورم نمیشد ارباب بدون هیچ زور و اجباری خودش لبم رو بوسیده باشه...

نگاه خجالت زده ام رو که بالا آوردم با چشم های خندون ارباب رو هان رو به رو شدم.

قیافه اش جدی بود اما چشم هاش می خندید.

با من و من گفتم: شما منو بوسیدید؟

تای ابروش رو بالا فرستاد: تعجب داره؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. این بار اون بود که تعجب کرد: مگه ما زن و شوهر نیستیم؟

_ درسته ولی خب.

_ ولی و اما نداره تو زن منی و حالا «چشمکی زد» بالغ هم شدی پس هیچ مانعی وجود نداره که تو رو از من دریغ کنه.

__ اما . اما شما گفته بودید من رو به چشم همسرتون نمی بینید...

ابرو های کشیده ش رو بهم پیوند داد و با صدای جدی گفت: حوصله ی بحث ندارم تو این ۶ ماه گذشته که تو زن من شدی، خیلی چیزا بینمون تغییر کرده.

منو توی آغوشش جمع کرد و گفت: حتی جسم تو هم شبیه اون دختر نا بالغ نه ساله نیست. قد بلند تر و تو پر تر از قبل شدی و من حس بدی از رابطه باهات ندارم.

از جا بلند شد و از توی جیب کتش یه جعبه سیگار در آورد در حالی که روی جعبه ضربه میزد تا سیگار رو خارج کنه گفت: اون اوایل که بهت نزدیکی میکردم و دست میزدم دائم حس یه مرد متجاوز و بی شرف رو داشتم که یه بچه ی نا بالغ رو آزار میده.

بعد هر بار رابطه یا عشق بازی هرچند کوتاه، مست می کردم و می رفتم سراغ ندا.

«کلافه نفسمش رو داد بیرون و سیگار رو بین لبش گذاشت» م

اما الان خیالم راحت که تو دختر بالغی شدی و خودتم نیاز هایی داره و اینکه من بهش بی توجه باشم ظلمی دو برابره.

با خجالت گفتم: یعنی چی نیازدارم؟

کامی از سیگار تو دستش گرفت و دودش رو از پنجره ی کلبه بیرون داد: خوب یا بد ازدواج من و تو توی اون موقعیت شکل گرفت. تو به اشتباه و به خاطر عقاید پوچ و تو خالی خانم بزرگ عروس نه ساله ی من شدی ولی الان که ۶ _ ۷ ماه گذشته و نمیشه کاریش کرد نادیده گرفتن حس زنانگی بیدار شده درون تو اشتباه دوم منه.

من متوجه نگاه های دزدکیت روی خودم میشم و میدونم به من نیاز داری و دلت میخواد من مثل یه شوهر کنارت باشم.

سرم رو خجالت زده پایین انداختم.

با گام های بلند اومد طرفم و محکم تو آغوشش نگه داشت: نه تیانازم خجالت نکش.

سرم رو بوسید و گفت: این حق توئه که شوهرت رو بخوای.

اولین بار بود که ارباب انقدر جدی و منطقی باهام بحث میکرد و واقعاً حرف های منطقی درستی میزد.

دستم و گرفت و گفت: با شنا تو چشمه چه طوری؟

با ذوقی وصف نشدنی گفتم: این باور نکردنیه من عاشق شنا تو هوای آزادم ولی بعد مرگ بابا مامان منع میکرد.

دستم رو گرفت و کشید سمت در خروجی: بیا تا آفتاب غروب نکرده بریم شنا.

_ ولی سرما نخورم؟

_ نترس تو کلبه پتو و شومینه هست.

نفس عمیقی کشیدم تا از ذوق جیغ نکشم. ارباب واقعا شخصیتش شبیه جرویس پندلتون بابا لنگ درازه جودی ابوته

با سقلمه ی ارباب از تو فکر در اومدم و دنبالش راهی چشمه شدم.

چشمه چند قدم بالاتر از کلبه قرار گرفته بود. نمی دونم چجوری اون مکان رویایی رو وصف کنم.

چون زبون از بیان زیبایی اونجا قاصر بود. درخت های بید مجنون دست تو دست هم داده بودن و دور چشم سایه بونی از جنس برگ درست کرده بودن.

چشمه هم که اندازه یه برکه آب کوچک بود و به خاطر خود جوش بودنش چشمه خطاب میشد با وجود اون قاصدک های ریز روی سطحش باز هم تاللو سبزی درخت ها رو نشون می داد.

خم شدم و از روی سطح زلالش یه قاصدک برداشتم و در گوشش گفتم: قاصدک کوچولو برو و سلامم رو به بابا جلیل برسون.

قاصدک رو فوت کردم و لبخند زدم. دست ارباب دور شونه ام حلقه شد: چی آرزو کردی فسقلی؟!

_ سلامم رو به گوش قاصدک رسوندم تا به بابا جلیل تحویل بده.

نگاه ارباب رنگ غم گرفت: خدا بیامرزه عمو و بابا رو خیلی ناگهانی از بینمون رفتن.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: او هوم بیچاره بابا خیلی دوست داشت برم دانشگاه اما حتی نتونستم تا آخر ابتدایی درس بخونم.

_ اینجوری حسرت نخور نفسم. از فردا برات معلم خصوصی میگیرم تا درست تموم بشه.

بعد نگاهی به چشمه انداخت و گفت: هوس آب تنی کردم.

لبخند خشکی زدم و گفتم: منم.

ارباب دست انداخت و دکمه هایپیراهنم رو از تنم خارج کرد منم متقابلاً همین کارو کردم.

با دیدن تن برهنه اش شرم وجودم رو گرفت و سر به زیر انداختم. ارباب خندید و موهام رو نوازش کرد: چیشده نفس خجالت برای چیه؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا نیشم باز نشه و لو نرم که چقدر ذوق زده ام.

دستم رو گرفت و آروم بردم لب چشمه: اول پات رو بذار تو آب.

اول پام رو گذاختم تو آب حس آرامش تو همه ی بدنم پخش شد. آب نه سرد بود نه گرم.

کم کم پیش رفتم و تا نیم تنه ام فرو رفت تو آب یهو زیر پام خالی شد و برای اینکه نیوفتم به بازویش چنگ زدم.

هر دو تعادل مون رو از دست دادیم و افتادیم تو چشمه. من از ترس شروع کردم به دست و پا زدن
ولی رو هان خان سریع اومد سمتم و

محکم گرفتم: ای خنگول چرا دست و پای الکی میزنی؟

چشم هامو درشت کردم و گفتم: من خنگم؟

بعد مشتی به بازوش زدم. لبخندی زد و گفت: چه طور جرعت کردی ارباب روستا رو بزنی؟!

_ خودت چه طور به زن ارباب توهین کردی.

چشم هاش می خندید خم شد و لبم رو دوباره شکار کرد. حس یخ زدن تو آتیش رو داشتم.

تو آغوش چشمه بوسیده شدن یه مزه ی جدیدی داشت.

بعد از کمی شنا و عشق بازی منو از آب کشید بیرون و رفت یه حوله از کلبه آورد و دورم گرفت و تن
لرزونم رو به تو بغلش گم کرد.

همین طوری که بینیمو به سینه اش می مالیدم و خودمو براش لوس می کردم متوجه صدایی از بین
بوته های دورمون شدیم.

ارباب با خشم گفت: کی پشت بوته هاست؟

صدایی نیومد. ارباب با اخم گفت: بلند شو برو تو کلبه و لباس هاتو بپوش.

با عجله بلند شدم و خواستم برم برم تو که ارباب توی حرکت بغلم کرد و با خشونت ذاتی که تو
رفتارش موج میزد بردم تو کلبه.

منل بچه ها تند تند لباسی تنم کرد و موهام رو با کش بست و در کلبه رو قفل کرد.

_ ارباب اتفاقی افتاده؟

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و با ترس گفت: نه نترس. چند شب پیش یه عده کارگر شورشی ارباب ده شون رو کشته بودن و فراری شده بودن تو جنگل ترسیدم نکنه سمت ما هم بیان.

با تعجب گفتم: چرا کشته بودنش مگه خیلی ظالم بوده؟

_ نه عزیزم. یه عده کارگر هستن که عضو یه گروه ضد فئودالی شدن و ارباب ها رو می کشن.

_ فئودال یعنی زمین دار؟

_ آره از کجا میدونی؟

شونه ام رو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم: دایی تو حرف هاش همیشه می گفت، اون هم ضد فئودال بود ولی آدم نمی کش.

اومد به سمتم و بازوم رو گرفت و سرمو گذاشت روی سینه اش: خیلی خوبه که اطلاعات بالایی داری.

سرم رو نوازش کرد و ادامه داد: فقط در زمینه ی سکس خیلی خنگی.

با اخم گفتم: نه خیرش من به اندازه سنم اطلاعات دارم. هیچ وقت قرار نبود تو ۹ سالگی عروس شما بشم.

نوک بینیم رو فشار داد: منطقی بود شیرین عسل. وقتی زمانش برسه قانون میذارم تو روستا دختر نا بالغ رو شوهر ندن.

با ذوق سرم رو بلند کردم و گفتم: واقعاً؟! یعنی ممکنه.

_ چرا که نه. ولی حتماً روستای ها مخالفت میکنن...

بازم صدایی از بیرون اومد که ارباب رو وادار به سکوت کرد.

ارباب با خشم رفت سمت در کلبه و قفلش کرد. بعد از توی کشوی کنار تخت یه اسلحه برداشت و از پشت شیشه به اطراف نگاه انداخت.

کسی بیرون نبود. دوباره برگشت سمت من. با نگرانی گفتم: ارباب شما می ترسید؟

ارباب سرش رو تکون داد و گفت: اگه تنها بودم نه ولی تو نقطه ضعفی، نمی خوام بلایی سرت بیاد.

ارباب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتره تا شب صبر کنیم. قراره کامران راننده ام بیاد دنبالمون.

تینجو خیالم برای برگشت راحت تره.

هنوز این حرف کامل نشده بود که صدای پشت هم شلیک هوایی و فریاد بلند مردان باعث شد با ترس جیغ بکشم.

ارباب سریع منو بغل گرفت و از در پشتی کلبه زد بیرون. سریع انداختم روی اسبش و خودش هم نشست پشتش و بی هدف به پشت سرمون شلیک کرد.

صدای هی هی مردایی که با اسب تعقیب مون میکردن رو شنیدم وحشت زده تو آغوش ارباب پناه گرفتم.

ارباب با سرعت می تاخت و بی هدف شلیک می کرد نیمه های جاده بودیم که چندتا سواره جلوی راهمون سد شدن.

ارباب دستش رو دور بدن لرزوم حلقه کرد و با خشم رو به مردا گفت: زنم همراه اومده اگه مشکلی دارید فردا بیاید رسیدگی می کنم.

یکی از سوار ها قهقهه ای زد و گفت: مشکل ما زنده بودن تو و امثال توه.

و سر تفنگش رو گرفت سمت ارباب: تا شاه و شاه بازی و ارباب و زمین دار تو ایران باشه این مملکت درست بشو نیست.

یکی دیگه از سوار ها که مسن تر بود با خنده گفت: سر هرچی ارباب ثروتمند رو می برم.

ارباب با خشم گفت: شما عوضی ها رو کی فرستاده؟!

سواره جوان تر گفت: وقتی بمیری و این خانوم کوچولو ی همراهت هم زیر خواب ما بشه می فهمی.

ارباب با خشم فریاد زد: خفه شو بی ناموس

بعد سمت مرد شلیک کرد و از پا در آوردش.

مرد مسن هم بازوی ارباب رو زد. با وحشت جیغ های هیستریک کشیدم.

از بازوی ارباب خون شره کرد و همه لباسم رو رنگی کرد. انقدر وحشت زده بودم که درکی از واقعیت نداشتم و با ترس فقط هق هق می کردم و می لرزیدم.

مرد مسن تر بازم اسلحه رو بالا برد تا ارباب رو نشونه بگیره، عرق سرد به تنم نشست و با حالتی مثل تشنج شروع کردم به لرزیدن.

ارباب هم رنگ پریده بود و خون زیادی از دست داده بود.

پیرمرد ماشه رو کشید تا شلیک کنه، که همون لحظه چند نفر از تو ماشین ریختن بیرون و با اسلحه پیرمرد رو نشونه گرفتن و قبل اینکه بتونی کاری بکنه به هلاکت رسوندنش.

تو درگیری نگاه نگران رو هام خان رو روی خودم حس کردم .

کامران راننده ارباب و چند تا از نگهبانان اومدن سمتون و ارباب رو با مراقبت سوار ماشین کردن. ارباب ضعف کرده بود و رنگ به رخ نداشت.

رو هام خان اومد طرفم. تو خودم جمع شده بودم و میلرزیدم.

با نگرانی خم شد و دستش رو دورم حلقه کرد و و گفت: حالت چه طوره عزیزم؟

دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا عقب بزنمش که محکم تر گرفتم و گفتم: بدنت یخ کرده تیاناز بزار کمکت کنم.

قبل اینکه بتونم جوابی بهش بدم چشم هام سیاهی رفت و از هوش رفتم...

فصل پونزدهم.

لای پلکم رو به سختی باز کردم و به افتادن قطره های سرم تو دستم چشم دوختم.

ساعت از ۱۲ شب هم گذشته بود و این یعنی ۴ ساعتی میشه که بیهوش شدم.

از بعد اون ماجرای تیر اندازی به ارباب و ترس زیادی که برده بودم تو شرایط عصبی از هوش می رفتم.

به قول خانم بزرگ آزار غش گرفته بودم. چقدر به خاطر این مشکلم خانم بزرگ نذر داد و جادگر خبر کرد اما فایده نداشت و من هر وقت می ترسیدم بجای هر عکس العملی از هوش می رفتم.

به سختی خودم رو از تخت جدا کردم و سرم رو در آوردم.

خواستم پام رو بذارم روی زمین که در اتاق آروم باز شد و هیکل مردونه ی خان سایه انداخت تو اتاق.

تو ذهن من لقب اون همیشه ارباب بود و اکثرا رو هام رو خان خطاب می کردم.

نمی دونم چرا نمی تونستم کسی جز اون رو ارباب خطاب کنم.

با گام هایی محکم به طرفم پا تند کرد و کنار تخت نشست: به هوش اومدی عزیزم.

سرم رو پایین انداختم و ذهنم رفت طرف هانیه و دیوانه بازی دم شیمون...

_ هانیه رو کتک زدی؟! عقدش که نکردید. وای خدا سرم.

خان عصبی چشم هاش رو باز و بسته کرد و دستم رو گرفت: بهتره استراحت کنی نفسم.

مایه بچه ی مشترک داریم که از هانیه ، سمانه و سارا برام مهم تر هستش و دلم میخواد بجای فضولی تو کار های من مراقب خودت و بچه مون باشی...

_ هانیه برام عزیز تره رابطه فرزندى.

اون نباید مثل من بدبخت بشه.

_ اگه از بچگی تو آنقدر پشتش رو نمى گرفتی الان آنقدر خیره سر نمى شد که بزنه با گلدون تو سر پسر مردم.

اومد روی تخت و حالتی شبیه لم دادن به خودش گرفت. با کمک پاهاش کفشهاش رو در آورد. سرش رو چپ و راست کرد. صدای تلق تلق استخوان هاش سکوت اتاق رو می شکست.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد: هوس کردم امشب رو پیش تو بخوابم.

_ من هوس نکردم «شونه ام رو تکون دادم» آه ولم کن بذار برم اون طرف. نجسب به من ها.

با کلافگی موهامو چنگ زدم: اصلاً برو اون طرف نمیخواد اینجا باشی.

چشم هاش سرخ شد و با فک بهم گره خورده گفت: بس کن تیاناز.

دستش رو از خودم جدا کردم. از لحظه ای که صداشو شنیده بودم انگیزه ای بیشتر برای دیدنش پیدا کرده بودم و البته نفرتم از خان بیشتر شده بود.

با دیدن دست کبود خان نگران هانیه شدم. یعنی مشت صاحب مرده اش خورده تو صورت هانیه که اینجوری کبود شده؟!

مثل برق گرفته ها بلند شدم : هانیه کجاست؟! چه بلایی سرش آوردید.

می خوام ببینمش.

خان با خشم از جا بلند شد و اومد طرفم دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با عصبانیت گفت: دوباره هوس تنبیه کردی؟

خسته شدم. از زندانی شدن کنار مردی که همه چیزو ازم گرفته بود و حالا من و داشت از تنبیه جسمی می ترسوند.

محکم زدم تخت سینه ش و گفتم: دیگه از تهدید هات نمی ترسم عوضی. تو فکر کردی من اون دختر بچه ۱۰ ساله ی گذشته ام؟

توی کثافت به روح و جسم من تجاوز کردی. دیگه چیزی به اسم روح تو من زنده نیست.

مشتتم رو پر کردم و زدم تو سینه ی مردونه اش که بوی نامردی می داد: کثافت من یه مردم مرده. یه مرده رو از هیچی نترسون.

این بچه ی ناخواسته هم که تو رحم منه ثمره ی شیطانی اون قتله.

محکم زدم تو شکمم. اومد سمتم و میچ دستم رو گرفت.

انگار شنیده دوباره صداش منو به زندگی بر گردونده بود: ولم کن ولم کن میخوام برم پیشش. امروز صداش رو شنیدم.

هانیه کجایی؟ رو هان کجایی.

جیغ کشیدم: هانیه... رو هان.

در اتاق باز شد و سحر با وحشت اومد تو. با دیدن من که تو بغل خان تقلا می کردم و جیغ می کشیدم،
اخم پر رنگی کرد و گفت: اینجا چه خبر شده؟!

خان فریاد زد: گمشو بیرون سحر.

سحر خواست بره بیرون که دست خان رو چنگ زدم و با سرعت دیویدم سمت در خروجی.

توی راه تنه محکمی به سحر زدم که باعث شد بخوره زمین .

اصلا برام مهم نبود این سرعت و حال بدم ممکنه کار دستم بده با عجله از روی پله ها دویدم و قبل
اینکه پله ها تموم بشه پام پیچ خورد و محکم پرت شدم زمین.

دنیا پیش چشمم سیاه شد تمام ۱۵ تا پله رو غلت خوردم و با درد شدیدی که از برخورد با دیوار رو به
رو به وجود اومده بود جیغ کشیدم.

سحر و خان وحشت زده اومدن طرفم.

درد بدی تو تنم نشست. درد از کمرم دو شاخه شد و پیچید از کمرم تا گردنم و پهلوهام.

عرق سرد کردم. بچه ام نمیره. بازم سرم سنگین شد. چشم هامو بستم. خان رو به سحر داد کشید : برو
زنگ بزن خونه ی علیرضا.

خودش دوید طرفم و با نگرانی نگاهی بهم انداخت: خوبی؟!

می خواستم جواب بدم که حس کردم گوشم سوت می کشه چشم هامو بستم و از درد و ترس اتفاقی که
ممکن بود یرام بیوفته بازم حالت غش بهم دست داد.

فصل هفدهم.

سحر دوشا دوش رو هام خان وارد عمارت شد. صدای کل کشیدن زن ها بلند شد.

کنار ارباب ایستاده بودم. پیراهن آبی کاربنی چین داری پوشیده بودم که با پیراهن زیر کت ارباب ست بود.

موهای ویو شده ام رو هم با پاپیون همرنگی مهار کرده بودم و آرایش ساده ام زیادی سن دار نشونم میداد.

همیشه همین بود با یه رژ کمرنگ و کمی سرخاب و سفیدآب شبیه زن های ۲۵_۲۶ ساله نشون میدادم.

قدم که تو این چند وقت به ۱۶۵ سانت رسیده بود به لطف کفش های پاشنه بلندم حدود ۱۷۰ سانت شده بود و تا شونه های ارباب بودم.

سایز سینه هام هم ۷۵ شده بود و کمتر کسی باورش میشد من فقط ۱۰ سال دارم.

صدای کل کشیدن خانم بزرگ و زن عمو کل عمارت رو برداشته بود.

عمه و ستاره دختر ۱۰ ساله اش هم دو تایی برای خودشون وشکن می زدن و می رقصیدن.

نگاهم رو سر دادم به ریشه های رنگ و وارنگی که دور تا دور سالن رو تزیین کرده بود.

نگاهی به ارباب انداختمو گفتم: چقدر همه چیز رویایی.

چشمکی زد و گفت: مثل لبخند تو وسط یه روز برفی.

_ شاعر شدید؟

دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و بهم نزدیک شد: قبلا که عاشق بودم برای چشم هاش شعر زیاد می گفتم.

_ الان چی ارباب. هنوز عاشقید؟ برای چشم هاش شعر میگید؟

نگاهی عمیق به چشم هام انداخت و گفت: رو به روم دارمش نیازی به شعر گفتن و گله از جدایی نیست.

گونه هام تب دار شد و گل انداخت. تو اون سرمای اسفند ماه تنم مثل تنور داغ شد.

دستم رو گرفت و گفت: خوشحالم کنارم هستی.

سرم رو با ناز تکیه دادم. تو دلم از شنیدن این حرف کیلو کیلو قند آب شد.

با هم رفتیم وسط سالن موزیک آرومی در حال پخش بود.

دست ارباب رو گرفتم و همزمان قری به گردنم دادم و موهای

پیشون دور شونه ام رو از چپ به راست فرستادم.

چشم های شبرنگ ارباب برق شد و دستم رو بالا آورد و من از حلقه زیر دستمون چرخ زدم و دوباره رو به روی ارباب قرار گرفتم.

عروس و داماد هم کنار ما می رقصیدن و با اینکه سحر چیزی از رقص نمی دونست تو آغوش رو هام خان قفل شده بود و رو هام به زیبایی می چرخوندش.

ارباب چند دسته پول نو و تا نخورده به دستم داد.

طرفشون رفتم و دسته ای از اسکناس ها رو روی سرشون ریختم.

عمه و زن عمو هم به تقلید از من اومدن جلو و شروع کردن به ریختن پول روی سر سحر و رو هام خان.

سحر از ذوق ریسه رفت و بین جمعیت دختر هایی که دوره اش کرده بودن تا باهاش برقصن گم شد.

نا گهان دست های رو هام خان دورم حلقه شد و چرخوندم طرف خودش. بازم نگاهم قفل اون تپله های یخ زده و سرد شد.

هیچ حسی تو نگاهش نداشت. انگار یه مرده است که داره لمست میکنه.

_ با من می رقصی؟

نگاهی به ارباب کردم. حواسش به ما نبود. ارباب گرم حرف زدن با دایی جهانگیر برادر خانم بزرگ بود.

رد کردن درخواست رو هام خان نوعی بی ادبی بود. سرمو تکون دادم و دستش رو گرفتم.

با چرخشی که بهم داد و حرکات حرفه ایش اول شک زده شدم ولی کم کم باهاش همراه شدم.

لبخند از روی لب هاش کنار نمی رفت. هر چند چشم هاش زیادی سرد بود.

با فشاری که به پهلوم آورد فهمیدم می خواد باز بچرخه. پاهاش رو پشت پام زد و بلندم کرد و باز چرخوندم.

بازوم توسط ارباب کشیده شد. عروس به سمت رو هام خان اومد. همه کل کشیدن و ما از هم دور شدیم.

ارباب با همون خشونت دستمو کشید و بردم گوشه ای خلوت از مهمونی.

_ بهت گفته بودم خودشم نمیداد رقصیدنت برای کسی دیگه باشه.

با خجالت گفتم: اما رو هام خان برادر...

انگشت رو گذاشت رو لبم: هیس! نمی خوام چیزی بشنوم!

نگاهم سر خورد روی گردن سرخش که رگ های برجسته اش مشخص بود.

با عشوه دستم رو گذاشتم پشت گردنش و روی نوک پاهام بلند شدم تا قدم به گردنش برسه.

بوسه ی آرومی روی گلوش نشوندم و گفتم: معذرت می خوام.

مثل یه اسب رم کرده که حالا توسط صاحبش آروم میشه. نفس های تندش آروم گرفت و نگاه غرق
خونش مثل دریایی که بعد از طوفانی سخت حالا آروم گرفته صاف و شفاف شد.

دستم رو گرفت و آورد بالا و بوسه ای پشت دستم زد. ریتم ضربان قلبم شدت بیشتری گرفت و نفسم تند
شد.

تحمل نیاوردم و خودم رو توی آغوشش رها کردم.

اون هم صورتم رو قاب گرفت و لب هام رو شکار کرد.

صدای نفس نفس زدن ها و بوسیدن کل اون اتاق کوچک پنهان از بقیه رو پر کرده بود.

بعد از چند دقیقه دست از جون لب های باد کرده ام کشید و رفت عقب: خیلی چسبید کوچولوی من.

خجالت زده دستم رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم: خدا کنه کیود نشده باشه.

دست رو توی جیبش فرو برد و گفت: نه ولی رژ لب تو دوباره تمدید کن.

بعد رفت سمت در خروجی: عاقد تا چند دقیقه ی دیگه میرسه من میرم تو سالن تو هم خودتو مرتب کن
و بیا.

با لوندی ذاتی که داشتم دامنم رو بالا آوردم و به تقلید از تئاتری که دیده بودم تعظیم کردم و گفتم: چشم
پالا حضرت شما زودتر برید به قصر.

مستانه خندید و بعد از کمی مکث رفت تو سالن.

خانم بزرگ دستمال سفید رو به دست رو هام خان داد. من و مادر و زن عمو و عمه نگران پشت در
ایستاده بودیم.

صدایی از کسی بلند نمی شد. چند دقیقه بعد صدای ناله ها و التماس بلند شد. یاد شب زفاف خودم و دردی که کشیده بودم افتادم.

کی قرار بود این رسم شوم تموم بشه و حریم خصوصی هر کسی متعلق به خودش باشه؟

با شنیدن جیغ بلند سحر همه کل کشیدن و خانم بزرگ با صدای بلندی گفت: رو هام پسر دم دستمال سفید رو بده.

رو هام خان با مکث گفت: حال سحر بده به تیاناز بگید بیاد داخل اتاق.

همه به من چشم دوختن. با خجالت رفتم تو اتاق. صدای عمه هم اومد: منم بیام؟

رو هام خان گفت: نه فقط تیاناز بیاد.

وقتی وارد اتاق شدم. با دیدن سحر که گریه کرده بود و رو هام که عصبی گوشه ای نشسته بود و نفس نفس میرد ترسیدم: چی شده؟

سحر با حالتی وحشت زده اومد طرفم و پشتم پناه گرفت: تیاناز تو رو خدا بهش بگو من دخترم. من و تو همیشه هم بازی بودیم خودت می دونی من دست از پا خطا نکردم.

رو هام با چشم های به خون نشسته به تخت اشاره کرد و گفت: پس چرا خون ریزی نداری؟

سحر تو خودش جمع شد و گفت: رو هام به خدایی که می پرستی من پاکم.

بعد حق هقش اوج گرفت و زد تو سر و صورت خودش.

_ تو رو خدا به خانم بزرگ چیزی نگو. اگه ارباب و خانم بزرگ بفهمن منو می کشن. زمین و کار پدرم رو هم ازش می گیرن.

رو هام از تو جیب کتتش سیگاری برداشت و کنج لبش نشوند و در حالی که داشت فندک میزد گفت: من این همه راه از اون طرف نکوبیدم بیام اینجا تا یه دختر نا پاک بگیرم.

فکر کرده من خرم. میرم توی انگل رو پس میدم و اون ستاره خواهرت رو جای تو میگیرم. هم خوشگل تر هم به نظر پاک میاد.

از رو هام متنفر شدم. با اینکه دل خوشی از سحر نداشتم ولی این همه توهین و بد گویی رو هام رو نداشت. پشت این چهره ی زیبا چه بد ذاتی داشت.

با جدیت رفت سمتش و گفتم: اون چاقوی تو جیبیت رو بده.

با ابرو های بالا رفته گفت: چه چاقوی؟

دست کردم تو جیب شلوارش و چاقوش رو برداشتم. دستم رو گرفت: شر نکن دختر.

بازومو کشیدم از چنگش بیرون: شر رو تو هر روز می کنی.

بعد رفتم سمت سحر و گفتم: دستت رو بده.

نوک انگشتش رو اندازه یه ارزن سوراخ کردم و خون جاری شده از دستش رو روی دستمال سفیدی که متعلق به خانم بزرگ بود ریختم.

چند قطره که شد گفتم: دستت رو ببند تا صبح معلوم نشه.

خواستم برم سمت در که رو هام خان بازومو چنگ زد: داری چی کار میکنی؟

نگاه ملتسانه ای بهش انداختم و گفتم: میشه دست از این کارهات برداری؟

بعد با جدیت ادامه دادم: این خانواده به خاطر اتفاقاتی که در گذشته تو باعث و بانیش بودی و مرگ عمو و پدر من به قدر کافی طوفان زده هست خواهش می کنم دنبال شر نباش.

نگاهش طولانی به نگاهم دوخته شد. انگار خشکش زده باشه.

دستش رو عقب برد و گفت: برو کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.

بعد نگاهی به سحر انداخت و گفت: ولی تو سحر خراب فکر نکن نفهمیدم چون تپ بکارت نداری به من که پیشونیم روش ننگ قاتل بودن انداختنت.

انگشت اشاره اش رو آورد بالا: ولی من حسابی از تو کسایی که با رفتارشون تحقیرم کردن برسم.

«یکی به سیگارش زد» منتظر انتقام من باشید.

نگاهی خسته و کلافه به من انداخت: چرا وایسادی؟ برو دیگه. برو آبروی این دختر خراب رو بخر.

با تشر گفتم: اگه می دونستن خرابه چرا مراسم شب زفافش رو اجرا کردند؟!

پوزخندی کش دار زد و گفت: چون اصرار من بود وگرنه عمه و خانم بزرگ سر باز می زدن.

نگاهی به سحر که تو خودش جمع شده بود و رو هام خانی که پشت سر هم سیگار می کشید انداختم.

یعنی این دو نفر می تونستن با هم خوشبخت بشن؟ امیدوارم بودم؛ هرچند دور از ذهنم بود.

ورفتم سمت در خروجی.

خانم بزرگ که دستمال رو دید بهت زده گفت: خدا رو شکر.

بعد نگاهی تحسین آمیز بهم کرد و کل کشید زن های فامیل هم پشت سرش کل کشیدن و عمه شیرینی پخش کرد. عمه و خانم بزرگ همراه زن های فامیل رفتن به سمت عمارت خودشون.

منم با خستگی رفتم توی اتاق مشترک خودم و ارباب.

هرچند این اتاق محل خواب من بود و ارباب همیشه خودش تو اتاق کارش می خوابید....

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با بستن چشم هام زودتر بخوابم.

وسط های شب بود که با حس خفگی لای پلکم رو باز کردم.

با دیدن هیکل درشت ارباب که تقریباً خودش رو روی من انداخته بودو دست های حلقه شده اش دورم
با تعجب گفتم: ارباب شما این جا هستید؟

سرش رو بلند کرد و نگاه خمارش رو بهم دوخت.

چشم هاش مست مست بود و بوی شدید الکل ازش بلند میشد..

_ همیشه بری کنار دارم له میشم.

دستم رو محکم گرفت و با اون چشم تب دار بهم نگاه کرد.

هوای اتاق سرد بود نگاهم خورد به پنجره ی نیمه باز بازم تقلا کردم و گفتم: سردمه ارباب برو کنار تا
پتو رو بکشم رو خودم.

_ خودم گرمتم میکنم تیلنازم.

بعد از گفتن این حرف لبش رو گذاشت روی لبم و بوسه ای داغ و آتشین روی لبم کاشت.

بوسه هاش شدت گرفت و تا روی گردن و سینه ام ادامه پیدا کرد.

سرش رو بلند کرد و مچ پام رو نوازش کرد: تیاناز می خوام مامانت کنم فسقلی.

با تعجب گفتم: چی ارباب؟

خندید و گفت: باید قبل رو هام پدر بشم تا بفهمه ارباب و بزرگتر کیه.

بعد بوسه ای روی نافم زد و گفت: مراقبتم کوچولو.

_ ارباب من می ترسم.

موهام رو نوازش کرد: نترس فسقل من.

بعد پاهام از هم باز کرد و...

فصل هژدهم.

با درد زیادی که تو شکمم حس می کردم از خواب بیدار شدم. تو دستم سرم بود دیروزم سرم زده بودم

خواستم تکون بخورم که متوجه شدم توانش رو ندارم دست و پام خیلی درد می کرد.

سرم رو تکون دادم پام سنگین بود. نکنه شکسته باشه!

خدایا کم درد داشتم این چه بلایی بود سرم اومد. بچم نمرده باشه؟! درسته نمی خوامش ولی دلم می سوزه براش اون خیلی بی گناهه.

گلوب خشک شده بود. به سختی نفس می کشیدم. اتاق تاریک بود و صدای تیک تیک ساعت روی مخم راه می رفت.

برای نفس کشیدن راحت تر شروع کردم به سرفه کردن.

ولی بازم نفس بهم نمی رسید. دستم رو بردم سمت میز به نقطه ی کوچک نور هم دورم نبود.

با حس یه پارچ آب به سختی پارچ رو برداشتم و همون طوری سر کشیدم که نتیجه اش شد خیس شدن لباس و تخت و البته بر طرف شدن خشکی گلوب.

در اتاق باز شد و نور از بین در کمونه کرد و به چشم خورد.

انتظار دیدنش رو نداشتم. یعنی تا این موقع شب بالا سرم بودن. اصلاً ساعت چند شبه یا دم صبح؟!

علیرضا با نگرانی اومد سمت و دستش رو گذاشت روی پیشونیم: خدا رو شکر تبت اومد پایین.

_ بچه ام...

دستش رو برداشت و لبخند مهربانی نثارم کرد: بچه سالمه خانم گل.

با اخم ابرو هامو بهم پیوند دادم: کاش مرده بودم دلم نمیاد بگم اون بمیره کاش با هم بمیریم.

علیرضا سرم رو در آورد و اخم گفت: ممکنه خان بشنوه. کم بلا سرت نیومده از دیروزها.

_ خب بشنوه به درک. از خودش و توله اش متنفرم. «لباسم رو چنگ گرفتم» و از خود احمقم البته.

صدای پاش رو شنیدم که میومد تو اتاق. پتو رو کشیدم روی سرم.

گام هاش نشون می داد داره بهم نزدیک میشه. صدایی از علیرضا نمیومد یعنی رفته بیرون؟! کاش نره و و من و این عوضی رو تنها نذاره.

دستش رو روی سرم حس کردم: خدا رو شکر سالمی.

می خواستم ساکت بمونم، ولی مگه می شد طاقت آورد؛ پوزخند زدم: آره مگه پوست کلفت تر من هم هست؟

_ الهی قربون عشق پوست کلفتم بشم.

_ الهی. «دستم رو شبیه دعا آوردم بالا» الهی فدای من بشی.

علیرضا با تشر گفت: تیاناز دلت میاد؟

این علیرضا با خودش چند چنده؟ شریک دزده یا رفیق غافله؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: برید بیرون خوابم میاد.

علیرضا گفت: کاش می بردیش بیمارستان.

خان گفت: فردا که رفتیم تهران می برم. قرار صبح راه بیوفتیم.

پتو رو کنار زدم و گفتم: من با تو عوضی جای نمیام ها. می خوام ارباب رو ببینم. مطمئن هستم درست شنیدم.

خان طوفان شد و اومد طرفم: ببند دهنه و تیاناز. ببین بچه ی کی تو رحمت بعد سنگ بابای بچت رو به سینه بزنی.

نگاهش کردم. راست میگفت. ارباب منو طلاق داده بود خیلی وقت پیش و حالا خان شوهر قانونی من بود و پدر بچه ام حتی هانیه که انقدر دوستش داشتم دختر خان بود.

__ هانیه کجاست؟

جای خان علیرضا جواب داد: تو انباری.

هین خفه ای کشیدم و گفتم. چرا؟

__ سر شب که از حال رفتی هانیه بعد جر و بحث با مادر و پدرش «اشاره کرد به خان پورخندی زد» دعواش شد و رفت تو اتاق که مثلاً استراحت کنه ولی در واقع از پنجره ی پشتی زد به چاک.

با ذوق گفتم: خب بعدش؟

__ آدم های شوهرت پیداش کردن و بعد از چشیدن ناز شصت پدر و داییش رفت.

خان با تشر گفت: علیرضا ببند دهنه رو.

_ میخوام هانیه رو ببینم.

خان غرید: تیاناز آروم می‌کپی یا تو رو هم بندازم بغل دست هانیه؟

محکم‌تر از قبل گفتم:

_ می‌خوام ببینمش. همین الان میاریدش بالا.

جیغ کشیدم: میخوام ببینمش.

علیرضا پوزخندی زد و در حالی که وسایلش رو جمع می‌کرد گفت: مادرش مثل خرس خوابیده تو نگرانی؟

خان که چشم‌های خیس رو دید بازوم رو کشید و گفت: بیا ببرمت نکبت رو ببینی.

دقیقا مچ کبودم رو گرفته بود. با ناله گفتم: آئی آئی دستم.

سریع دستش رو برداشت و نگاهی بلند و طولانی بهم انداخت: علیرضا برو تحفه‌ی ما رو بیار بالا زخم هاشو تمیز کن تیاناز رو ببرم پیشش.

سرمو طرف خان گردوندم: چرا زخم داره؟ چی کارش کردی؟

_ هیچی نرین به اعصاب من برو ببینش.

علیرضا رفت و من چشم هام رو بستم. جای سرم تو دستم درد می‌کرد و قلبم به شدت می‌سوخت. مطمئن بودم امروز صدای ارباب رو شنیدم. ولی چرا کسی چیزی درباره اش بهم نمی‌گه؟!

با صدای باز شدن در و دیدن علیرضا از فکر خارج شدم: علی هانیه کجاست؟

علیرضا کمک کرد بلند بشم و گفت: اون اتاقه.

بیا ببرمت پیشش.

خان که لب شیشه نشسته بود و سیگار می کشید با دیدن ما سریع پا تند کرد سمتم و زیر بغلم رو گرفت:
بذار خودم کمکت کنم.

اگه پام انقدر درد نمی کرد عمرا قبول می کردم ولی پای چپم یجوری درد داشت که دل نداشتم بذارمش
زمین...

کمک کرد برم پیش هانیه. در اتاق که باز شد با دیدن هانیه هین بلندی کشیدم و بی توجه به حال خودم
به سمتش پا تند کردم...

هانیه هم با دیدن من زد زیر گریه و خودش انداخت تو بغلم دخترک ۱۴ ساله از یه زن ۴۰ ساله
شکسته تر شده بود. درست مثل من که کمرم زیر بار سرنوشت خورده شده بود.

انگار من و هانیه سر بدبختی با هم تو مسابقه بودیم.

دستم رو. روی سرش کشیدم و به خودم جرعت دادم و گفتم: دختری. هانیه.

سرش رو بالا آورد و با بغض نگاهم کرد: تیاناز. ازش متنفرم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو گذاشت روی سینه ام. خان با تشر گفت: هانیه مراقب باش
حال تیاناز خوب نیست.

هانیه زد زیر گریه. برگشتم سمت خان و گفتم: تو برو از اتاق بیرون.

_ یعنی چی؟ چرا من برم؟

هانیه با صدایی خفه گفت: بگو بره بیرون نمی خوام ببینمش.

خان با تشر گفت: هانیه باز زبونت دراز شد؟

با جیغ گفتم: برو بیرون. من بدبخت و این دختری رو یه لحظه راحت بذار.

خان با غر غر گفت: فقط منم که این وسط اضافی ام.

هانیه هم زیر لب غرید: بری دیگه بر نگردی.

بعد از رفتن خان. هانیه دستم رو گرفت و سرش و گذاشت رو سینه ام.

نمی دونم چرا بین تمام دخترای خان فقط و فقط هانیه بود که اینقدر برام عزیز بود.

شاید چون سرنوشتش مثل منه و خیلی نجیب و مظلومه.

پام خیلی درد می کرد. درست کفش بود و نمیتونستم راه برم همون جا سر جام موندم و هانی تپ بغلم موند. ذهنم پر کشید سمت اون سالها و زندگی مشترکم با ارباب.

همراه ارباب رفتیم بهداری روستا و علیرضا باند دور دست ارباب رو تعویض کرد.

با نگرانی گفتم: زخم ارباب چه طوره؟

علیرضا خندید و گفت: نترس خانوم کوچولو شوهرت سخت جون تر از این حرف هاست. زخمش زیاد عمیق نبود الان هم کاملاً جوش خورده.

ارباب با صورتی در هم گفت: شر و ور نگو ها اگه خوب شده، پس چرا انقدر جاش درد میکنه؟

علیرضا اخمی کرد و گفت: چون جناب عالی گوش ندادی به حرف و رفتی حمام. جای بخیه ها هم چرک کرده.

_ آره ارباب؟! به حرف دکترا گوش ندادی!؟

ارباب با اخم گفت: علیرضا شر نکن ها می بینی تیاناز حساسه هی کرم بریز.

علیرضا شونه ای بالا فرستاد و ابزارش رو جمع کرد: خودت گفתי چرا خوب نشده علتش رو گفتم.
حالا شدم آدم بد؟!

_ عروسی برادرم بود نباید می‌رفتم حموم؟

دکتر علیرضا سری تکون داد و چیزی نگفت. این بار من پرسیدم:

_ خب دکتر راه درمانش چیه؟

دکتر لبخند محوی زد و گفت: من زخم رو شست و شو دادم یه چرک خشک کن هم برای شما نوشتم.

هر روز اون رو میخوردی گاز استریل روی زخم رو هم میدی خانومت تعویض کنه.

بعد رو کرد سمت منو گفت: با این قوطی بتادین هر روز زخم شوهرت رو بشور و پانسمان کن.

سری به نشونه ی چشم تکون دادم.

ارباب نگاهی ناراحت به اطراف انداخت و کتش رو پوشید.

علیرضا پرسید: رو هان چته چرا اینجوری اطراف رو نگاه می‌کنی؟!

ارباب آهی کشید و گفت: دلم میخواد برای مردم یه بیمارستان مجهز بزنم. بعدم مدرسه. شاید چند سال
دیگه روستا رو تبدیل کنم به شهر.

_ اینجا شهر بشه تو شهردارش نمی‌شی ها.

_ نشم. مهم مردم هستن.

علیرضا سری تکون داد و گفت: بذار به مشکل بخوری اگه یکی از همین مردم دلشون سوخت!

_ نسوزه من نماینده مردم هستم وظیفه دارم به روستا برسم. صاحبشون کنه نیستم.

علیرضا دستش رو تسلیم وار آورد بالا و گفت: داداش من کم آوردم جلو انسانیت جنابعالی.

ارباب مشتی به بازوش زد و گفت: کم شر بگو.

_ بیا برو عمارت خودت بذار منم به کارم برسم.

با تعجب گفتم: شما با هم شوخی دارید دیگه؟!!

علیرضا جواب داد: نه به خون هم تشنه ایم.

ارباب بهش توپید: علیرضا آدم باش.

علیرضا خندید. ارباب هم وسایلش رو جمع کردم و از در بهداری زدیم بیرون.

تو راه متوجه یه نفر تو تغقیمون شدم. با فاصله ی کمی داشت زاق سیاه ما رو چوب میزد.

ارباب به کامران اشاره کرد حواسش باشه.

بعد با خشم رفت سمت اون مرد روستایی و یقه لباسش رو چنگ زد: کی تو رو فرستاده جاسوسی من و زخم رو بکنی؟

مرد روستایی وحشت زده گفت: آقا به خدا من جاسوس نیستم.

ارباب با خشم بیشتری غرید: خفه شو خودم دیدم از دم عمارت تا بهداری دنبالمون بودی!

مرد با ترس و لرزش گفت: التماس می کنم ارباب. بهم رحم کنید.

ارباب رو کرد به کامران و گفت: این مرتیکه رو ببرید ازش اعتراف بگیرید. من باید بدونم دشمنم کیه!

کامران یقه مرد و گرفت و کشون کشون بردش سمت عمارت.

بعد رفتن کامران و روستایی ارباب به طرف من اومد و گفت: حالت چه طوره؟

با دلهره گفتم: اربای اون روستای کی بود؟ چرا پی ما بود؟

ارباب نفسش رو با حرص بیرون داد: من دشمن زیاد دارم. نگران نباش

کمی از راه رو می رفتیم که نگاهم از شیشه ی ماشین خورد به گندمزار طلایی کنار جاده.

با نگاهی ذوق زده به گندم های ساقه بلند طلایی که زیر نور خورشید می درخشیدن زل زدم.

ارباب گوشه ی جاده نگه داشت و صدام کرد: تیاناز.

برگشتم طرفش: بله ارباب؟

_ دیدن اون گندم زار رو دوست داری؟

سر تکون دادم. لبخندی زد و گفت: پیاده شو

از. ماشین اومدم پایین و کنار ارباب ایستادم.

دستمو گرفت و همراه خودش کشید به طرف گندمزار.

روی یکی از سکو های خاکی نشستم و ارباب هم کنار من نشست.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. صدای حرکت آب از دل رود و آواز پرنده ها آرامش خاصی رو به روح القا می کرد.

ارباب با نگاهی مهربان بهم زل زد: دیشب بهت سخت گذشت؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت زمزمه کردم: نه.

دستش رو گذاشت زیر چونه و سرمو بالا فرستاد: دوست ندارم دیگه از من خجالت بکشی فسقلی.

ما الان یه ماهه با هم رابطه داریم و اتاق هامون هم یکی شده. ولی تو هنوزم خجالت می کشی.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم: آخه وقتی یادش میوفتم...

ارباب مستانه خندید. بعد دستمو محکم کشید و تو آغوشش حبسم کرد.

همین طور که سرم روی سینه اش بود از تو جیبش یه ساز دهنی کوچیک برداشت.

با تعجب نگاهی به ساز تو دستش انداختم. یعنی ارباب ساز زدنم بلد بود؟

لبخند محوی زد و ساز رو گذاشت بین لب های خوش فرمش.

نگاهم میخ چشم های مشکی رنگش شد که با چه غمی به رو به رو زل زده بود.

با پیچیدن نوای محزون ساز مو تنم سیخ شد. مهارت فوق العاده ای داشت.

یه آهنگ معروف که با ویالون نواخته شده رو با ساز دهنی اجرا کرد.

این نوا رو همیشه پدرم گوش می داد اسمش یکشنبه های غم انگیز بود.

بغض گلوم رو گرفت. سوز آهنگ رو هان با احساسات شنونده بازی می کرد.

نتونستم طاقت بیارم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

ارباب ساز دهنی رو کنار گذاشت و قطره ای از اشکم رو با دست گرفت و نداشت سقوط کنه.

_ داری گریه می کنی تیانازم؟

لبخند تلخی زدم و دستش رو گرفتم: خیلی غمگین می زدید.

_ دلم تنگ بود فسقلی.

برای عوض شدن فضا گفتم: چه طوره تو رودخونه را بریم؟

_ اون رودخونه پر گل و لای.

بلند شدم و دستش رو کشیدم: بیاید دیگه خوش میگذره .

پشت سرم اومد . هر دو پاچه شلوارم مون رو بالا زدیم و توی آب گل آلود رودخونه قدم برداشتیم.

پامون تو گل ها فرو می رفت و این حس خوبی بهم القا می کرد.

ارباب با خنده گفت: مامان کوچولوی من سر نخوری تو گل ها.

تعجب کردم: من مامان کوچولو هستم و خبر ندارم؟

قهقهه ای سر داد : منتظر باش خبرش بهت برسه.

جیغ کشیدم و پامو محکم کوبیدم به ساق پای ارباب: ای بدجنس چجوری دلت اومد!

ارباب با چشم های درشت شده بهم زل زد و دست به سینه ایستاد: خوبه لگد هم مینداری «اخم تندی کرد» اون هم به ارباب.

از اخم های در همش دلم لرزید. اومد جلو. ناخودآگاه چشم هامو بستم.

ارباب دستش رو دور کمرم گرفت و توی حرکت ناگهانی از جا کندم و دور خودش چرخوندم: از این لگد ها به بچه مون هم یاد بدی ها.

_ وای ارباب میوفتم. وای.

گذاشتم زمین. تعادل بهم خورد و پخش زمین شدم و همه هیکلم گل خالی شد.

با جیغ گفتم: وای آخرش کار خودتو کردی. خیس گل شدم.

ارباب خم شد طرفم و فوتم کرد: بذار خشکت کنم تا بشی یه مجسمه ی سفالی.

با حرص مشتم و پر گل کردم و پرتاب کردم سمت صورتش: خودت مجسمه ی گلی بشی قشنگ تره.

ارباب هم پرید روی من و قشنگ با گل یکیم کرد: وای همه دهنم پر گل شد.

__ حقت باشه تا منو گلی نکنی.

بهش چشم غره ای رفتم: رو هان ۴ ساله پسر شیطون روستا.

ارباب از خنده ریشه رفت و دلش رو گرفت: وای خدا نکشتت تیاناز چقدر بامزه ای آخه.

دست به سینه نشستم روی علف ها و لباس گلیم رو چلوندم.

ارباب هم کنارم نشست و با دستمال گل های روی صورتش رو پاک کرد: خیلی خوشحالم.

__ از اینکه گلی شدیم؟

__ نه از اینکه تو کنارمی و می تونم کنارت با خیال راحت اون کسی باشم که میخوام.

از پوسته ی سرد و خشک ارباب رو هان متنفرم، ولی مجبورم حفظش کنم.

دراز کشید روی علف ها و به آسمون نگاه کرد: تیاناز بنظرت رو هام چه جور آدمی هست؟

__ برادرت ارباب!

__ آره تعجب کردی؟

__ آره. نمی دونم چی بگم درباره اش آخه.

دستم رو گرفت و کشیدم تا منم بخوابم کنارش. گند ها مانع از این میشد که دیده بشیم.

ابرو هاش رو بالا و پایین کرد:!

_ خب بیا غیبت رو هام رو بکنیم.

خنده ام گرفت. به این روی ارباب عادت نداشتم: بنظر من رو هام خان خیلی حسودی شما رو می کنه. چون همیشه نگاهش به شماست حتی یه بار شنیدم به خانم جون می گفت «بهتر نیست حالا که من برگشتم مقام اربابی بین من و برادرم تقسیم بشه»

ارباب اخم کرد. منم که زبونم راه افتاده بود ادامه دادم: رابطه ی خوبی هم با سحر نداره و اصلا با هاش روی تخت نمی خوابه «دستم رو گذاشتم روی دهنم»

ارباب زردش سوالی نگاهم کرد: خب چرا حرفت رو قطع کردی؟

_ این یه راز بود نباید می گفتم.

ارباب پوف کلافه ای کشید و گفت: بقیه اش رو بگو.

نفس گرفتم و شروع کردم قشنگ تمام چیز هایی که از رو هام میندوستم رو به ارباب گفتم.

چند دقیقه ی بعد ارباب گوش هاشو گرفت: وای بسه سرم رفت زن عمو بهت تخم کفتر می داده؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم: خب خودت گفتی غسبت کنیم.

ارباب دستم و گرفت: پاشو بریم خونه داره شب میشه ممکنه گراز بیاد.

با شنیدن اسم گراز جیغ بلندی کشیدم و رفتم پشت ارباب: وای من از گراز میترسم بریم زودتر.

ارباب کتش رو مرتب کرد و گفت: بریم تا گراز نیومده بخوردت.

همزمان با این حرف بوته های کنارمون تکون خورد. منکه به شدت از گراز های روستا می ترسیدم با وحشت جیغ کشیدم و مثل فشنگ دویدم سمت خونه. ارباب هم در حالی که می خندید پشت سرم اومد.

رسیدیم به عمارت. همه جا ساکت بود خانم بزرگ و زن عمو و عمه رفته بودن تهران دیدن خواهر خانم بزرگ.

اسما و طوبی هم توی آشپزخونه مشغول بودن و خبری از سحر و رو هام نبود.

ارباب روی مبل سلطنتی نشست و تکیه داد بهش: خبری از برادرم نیست.

_ آره همیشه صدای جر و بحث کردنشون با سحر میاد.

ارباب پوزخندی زد و گفت: این روزا کار های پر دردسری انجام می ده.

در حال حرف زدن از رو هام خان بودیم که سحر از طبقه ی بالا اومد پایین

با دیدن چشم های سرخش و شونه های لرزونش که نشون می داد گریه کرده نگران شدم.

رفتم پیشش و دستش رو گرفتم: سحر جان چی شده؟ اتفاقی افتاده اینجوری گریه می کنی؟

سحر با دستمال تو دستش بینی قرمزش رو فشار داد و بعد هق هق کنان گفت: رو هام خان از دیشب برنگشته عمارت.

ارباب ابرو های کشیده اش رو بهم پیوند داد: یعنی چی برنگشته؟! اصلا کجا رفته؟!!

سحر بغضش رو قورت داد و گوشه ی لبش رو گاز گرفت.

نگاهی به لباس های ساده و موهای بهم ریخته اش انداختم. اصلا شبیه تا زه عروس ها نبود از بعد عروسی با رو هام خان اینجوری بهم ریخته و افسرده شده. حدس می زدم هنوز ماجرای شب زفاف بینشون حل نشده باشه.

ارباب صدایش رو بالا برد: میگم این پسر کجا رفته؟ می دونی تو؟!!

_ رفته پی عیش و نوش تو روستای بالایی.

چشم هام درشت شد با تعجبی آمیخته با ترس گفتم: دقیقا رفته اون روستایی که بهادر خان اربابشه؟

سحر بغض کرد: آره.

دامن سرمه ایم رو چنگ زدم. اگه بهادر می فهمید قاتل برادرش اونجاست خون به پا می کرد.

بهادر خان مرد وحشی و شروری بود. همیشه هم دنبال ضربه زدن به ارباب و خانواده ما بود. اون هنوز کینه ی رو هام رو داره، چرا اون رفته اونجا؟!

ارباب با عصبانیت از جاش بلند شد و کتش رو که روی دسته مبل بود تنش کرد و با گام هایی تند رفت به سمت کامران که گوشه ی در خروجی ایستاده بود و با تعجب به سحر و ارباب نگاهش می کرد: حاضر شو بریم روستای بالا. تا قبل اینکه بهادر و برادرش بفهمن رو هام اونجاست.

کامران سویچ ماشین رو برداشت و پشت سر ارباب به راه افتاد.

منم رفتم پیش سحر و دستش رو گرفتم: خدا رحم کنه بهادر خان نفهمه.

سحر با ترس گفت: ممکنه شوهرم رو بکشه؟

با دلسوزی نگاهش کردم. خان بهادر رو خوب میشناختم ذره ای رحم نداشت.

شوهر اجباری خواهرم بود. یادمه تا قبل از تولد ونداد پسر تیام. به شدت اون رو کتک میزد و آزار میداد.

حتی اجازه نمیداد تیام و تیدا دخترش ما رو ببینن.

ولی از وقتی ونداد یه ساله به دنیا اومد و پدر و عمو مردن. دلش به رحم اومد و رابطه اش با من و مادرم درست شد.

_ من چی بگم سحر! رو هام خودش عقل نداره رفته اونجا بین دشمن های خونیش قمار بازی کرده!

سحر زد زیر گریه و سرشو گذاشت رو شونه ی من. خدا رو هزار مرتبه شکر پنجشنبه جمعه بود و خانم بزرگ و زن عمو رفته بودن شهر پیش خاله خانم وگرنه اینجا شبیه سر قبر عزا داری به راه می افتاد.

سحر یه ریز زیر گوشم هق هق می کرد و از هوس بازی های رو هام و رابطه های پنهانی با زن های آنچنانی گله و شکایت میکرد.

توی روستای ما خیلی رو مسائل ناموسی تعصب داشتن و اگه خدایی نکرده خبر هوس بازی های رو هام پخش میشد اوضاع حساسی قمر در عقرب میشد.

با باز شدن در من و سحر که یک ساعتی بود مثل مادر مرده ها زار میزدیم. از جا پریدیم.

اسما و طوبی پشت سرمون بودن که با دیدن لباس های پاره ی ارباب و صورت غرق خون رو هام به جای من و سحر جیغ کشیدن.

با صدای جیغ اون ها ما از شک در اومدیم.

من رفتم سمت ارباب و سحر سمت رو هام خان.

رو هام خونی و مالی بود و به زور روی پا بند میشد.

سحر با عجله زیر بغل شوهرش رو گرفت و کمک کرد بشینه روی مبل.

رو هام در حالی که خون گوشه ی لبش رو پاک می کرد نگاه پر از نفرتش رو به سمت ارباب نشونه رفت: تو چرا از من حمایت نکردی؟

ارباب لباس نا مرتب و خاکیش رو تکوند: همین که جنازه ت برنگشته کلاهو بنداز هوا.

رو هام دستش رو مشت کرد و گفت: به تو هم میشه گفت برادر؟! انقدر پوفیوزی که گذاشتی بهادر توله سگ هاش منو تیکه پاره کنند.

ارباب پا تند کرد سمتش و بقیه ش رو تو چنگ گرفت: گل بگیر دهن تو رو هام تا نبستمش.

روهام پورخند زد: نابرداریت رو ثابت کن.

دست ارباب بالا رفت که تو صورت رو هام فرود بیاد که همزمان من و سحر جیغ کشیدم.

ارباب مشتش رو نگه داشت و به چشم های وحشت زده ی من خیره شد.

نفسش رو عصبی بیرون داد و مچ دست منو کشید و بردم طبقه بالا.

وقتی رسیدیم به اتاق شروع کرد به تعویض لباسش. حرکات تندش نشون می داد زیادی خشمگینه.

نگاهی به ساعت که ۷ شب رو نشون میداد انداختم: ارباب چرا این همه وقت معطل کردیدی؟

_روهام یه احمق به تمام معناست تیاناز. رفته بود روستای بالا تو دل پسر عموها و برادرهای بهادر وسط کافه نشسته بود و قمار بازی می کرد.

با تعجب گفتم: قمار؟ اونم روستای بالا؟

دستش رو چند باری تو موهای پریشونش فرو کرد و نشست لب تخت: به خدا خسته ام کرده. رفته جلوی دشمن هاش مست کرده و بازی میکنه.

کروانش رو شل کرد:

قصد شر داره. باید به یه بهونه بفرستمش شهر.

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم: آروم باش عزیزم.

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: تو آروم کن تیانازم. «لبخندی محو زد» به شوهرت برس

دست رو گذاشتم روی سینه ی مردونه اش و سرم رو گذاشتم روی سینه اش.

دستش رو حلقه کرد پشتم و کشیدم بالا تر...

_ شیرینم می دونی شدی همه ی زندگی من؟ میدونی صبح که از خواب بیدار میشم شوق دیدنت رو دارم شب که میخوام ذوق در آغوش کشیدنت رو؟

لبخند گل کرد روی لبم. لبخند زد و گفت: ای جانم تو فقط بخند زیبا ترینم.

با لوندی لبمو گاز گرفتم. چشم هاش برق زد لبمو از بین دندان هام آزاد کرد و بوسه ای عمیق روی لبم کاشت.

وقتی همراهی منو دیدم بوسه هاش تا روی گردن و قفسه سینه ام ادامه داشت.

کم کم غرق نوازش های سحر آمیزش شدم و خودم رو سپردم دستش.

فصل نوزدهم.

با تابش نور خورشید به صورتم لای پلکم رو باز کردم.

سر هانیه روی سینه ام بود و زیر شکم نبض میزد.

یاد نوشته های ارباب افتادم. می خواستم بازم اون یادداشت ها رو بخونم.

لنگون لنگون رفتم سمت در خروجی ولی هرچی دستگیره رو کشیدم در باز نشد.

یادم افتاد هنوز تو زندان خان اسیرم. گاهی دلم میخواست از دست خان نجات پیدا کنم و فرار کنم ولی وقتی یادش میوفتم چه عاقبتی ممکنه انتظارم رو بکشه پشیمون میشم.

چند بازی به در زدم و داد کشیدم: در چرا قفله؟ این کارا واسه چیه؟

چند لحظه منتظر موندم تا در بالاخره باز شد.

خدا رو شکر علیرضا بود. با دیدنم مثل همیشه لبخندی زد و گفت: چیشده تیاناز؟

_ میخوام برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

نگاهی به پای کبودم انداختم و گفتم: علیرضا پام اوضاعش خیلی داغونه نشکسته باشه؟!!

علیرضا شونه اش رو بالا انداخت: خب زیاد روش راه نرو خان میخواست امروز با هم بریم تهران ولی فکر کنم باید ببرمت بیمارستان.

با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت: اوه کبودم شده.

با صدای آرومی گفتم: یادداشت ها رو بد جایی گذاشتم کمک میکنی برم تو اتاقم.

لبخندی برادرانه زد و با مهربانی دستم رو گرفت: روی اون پات تکیه نکن بریم بیاریم.

طبقه اول عمارت بودم و اتاقم طبقه سوم بود. از پله ها بالی لی می رفتم بالا که متوجه جر و بحث سحر با ستاره شدم.

سحر سر حرف های صد من یه غازه خانواده دماذ داشت غر میزد و ستاره سعی میکرد آرومش کنه.

بی توجه بهشون با کمک علیرضا رفتم سمت اتاق خودم. اتاق نقلی که بعد اون ماجرا ها شد مأمن تنهایی من و راز دار غصه ها و قصه هام.

لنگ لنگ رفتم تو اتاق و دفترچه رو برداشتم و گذاشتم تو جیب ژاکتم و نگاهی گذرا به اتاق انداختم و برگشتم سمت علیرضا که تو چهارچوب در ایستاده بود.

از اتاق زدم بیرون تو راهرو بودم که متوجه بالا گرفتن بحث سحر و ستاره شدم.

سحر مدام هانیه رو بابت بی آبرویی کردن نفرین می کرد و به باد ناسزاگویی گرفته بود.

ستاره هم اشاره می کرد ساکت باشه.

تا اینکه سحر فریاد بلندی کشید و گفت: تو هم مثل اون ننه ی جنده ات میمونی.

با شنیدن این حرفش شکه شدم. به سمتش پا تند کردم و گفتم: منظرت از مادر هانیه کیه؟

رنگ سحر به وضوح پدید. متوجه حضور من و علیرضا نشده بود.

چشم های ریز موهای فر و صورت گردش هیچ شباهتی به هانیه نداشت! چرا زودتر به رابطه شون شک نکرده بودم؟!

شونه اش رو گرفتیم و گفتیم: مادر هانیه کیه سحر؟

سحر هلم داد و با جیغ بلندی گفت: آه! توف تو ذاتت تیانااز.

به تو چه ننه ی هانیه کیه؟ تو چرا همیشه دایه عزیز تر مادری؟

خوردم محکم به تخت سینه ی علیرضا پام درد گرفت و با بستن چشم آه در دناکم رو فرو خوردم باید می فهمیدم چه خبره: توی مارمولک الکی دهنش رو وا نمی کنی، زود باش زر بزنی ببینم مادر هانیه کیه؟

سحر دستش رو بلند کرد و گفت: یادت رفته تا دیروز خدمتکار من بودی؟ از وقتی شکمت اومده بالا خوب دور برداشتی.

بعد زیر لب گفت: الهی خودت و توله ی حرومیت بمیرید.

با جیغ: گفتم حرومی تویی سحر جنده.

سحر گر گرفت و براق شد طرفم: من جندم یا تو که هنوز جوهر طلاق خشک نشده زن رو هام خان شدی.» اشاره کرد به من که به خاطر درد پام تپ آغوش علیرضا بودم و ادامه داد: «الآن هم تو بغل ایشونی.

سرم سوت کشید. این دیوانه چی میگفت؟ ارباب منو طلاق داده بود و خان عقد کرده بود این وسط چی غلط بود که سحر رو اینجوری شاخ کرده بود.

علیرضا با صدایی خشمگین گفت: چرت و پرت نگو سحر وگرنه جای شوهرت من خفه ات میکنم.

پای تیاناز شکسته دارم کمکش می کنم، منم.

پورخندی زد و خواست دهن باز کنه که خان اومد سمتش و موهای فر فریش رو دور دستش پیچید.

_ جنده هزار بار نگفتم با تیاناز دهن به دهن نذار؟!!

بعد رو کرد منو گفت: تو هم که باز سلیطه شدی!

ستاره با کلافگی کیفش رو از روی دسته مبل برداشت و رفت سمت در خروج و با گفتن: خان خودتی و زن هات سالن رو ترک کرد.

خان بد موقع رسیده بود و من هنوز گیج بودم. با صدای فریاد بلند خان بند دلم پاره شد و با ترس نگاهش کردم.

_ ب... بله چی گفتی؟

_ میگم کی در لامصب رو باز کرد روی تو؟

_ علیرضا.

خان پوف کلافه ای کشید و گفت: برو گمشو تو اتاق پات رو بذار بیرون تا خفه بشی.

علیرضا که با اومدن خان از من فاصله گرفته بود پرید وسط بحث و گفت: پاش شکسته باید ببرمش بیمارستان.

خان که حسابی کلافه بود با صدایی کنترل شده رو به علیرضا گفت: پاشو آتل ببند تا خودم بعداً ببرمش. الآن اوضاع حسابی بهم ریخته...

خان اینجور مواقع واقعاً ترسناک میشد و آدم رو وادار به اطاعت می کرد.

علیرضا نگاهی نگران به من که از درد پام لبم رو گاز می گرفتم انداخت و گفت: برو بالا تو اتاق تا یجوری پات رو آتل ببندم شاید نشکسته باشه اصلاً...

دستم رو گرفت و لی لی کنون رفتیم طرف پله ها، با رفتن ما صدای فریاد بلند خان جیغ های سحر شیشه های عمارت رو لرزوند.

این جور صحنه ها برای من زیاد غریب نبود و خان و سحر زیاد دعوا میکردن.

رفتم تو اتاق هانیه و پیشش نشستم. کشش عجیبی به هانیه داشتم که علت برام عجیب بود!

علیرضا با کمک یه پارچه ی کشی و چند تا تخته چوبی پام رو ثابت نگه داشت.

_ علیرضا شکسته پام؟! بریم بیمارستان شهر؟!

_ فکر نمی کنم اینجوری که الان دارم نگاهش می کنم بیشتر کوفته شده بازم احتیاط کن و روش راه نرو تا بریم تهران.

برگشت سمت هانیه «برو به اسما بگو مخلوط تخم مرغ و نخود درست کنه بذارم روی پاش» هانیه بی حرف بلند شد و رفت سراغ اسما.

_ خان چرا میخواد بره تهران؟!

نگاهی به در انداخت و با تردید جواب داد: چند ماه پیش خان از مردم روستا خراج می گیره تا باهاش مدرسه رو درست کنه. اون مبلغ هم خیلی بزرگ بوده.

اما تو شهر وسوسه میشه و کل ۶۰ میلیون رو می بازه.

_ خب اینکه چیز عجیبی نیست پارسال هم با پول مردم رفت سفر اروپا دنبال خوشگذرونی..._

_ آره ولی امسال یه وکیل تازه از راه رسیده افتاده دنبال کار مردم و از خان شکایت کرده.

خان هم که پرونده‌ی سنگینی داره می ترسه گیر بیوفته کلا نتونه کاری بکنه جدا از مسئله‌ی پول مردم کار قاچاق اسلحه و .. خودت می‌دونی.

_ الان میخواد بره تهران که چی؟_

_ می‌خواد قبل از ممنوع خروج شدن با کمک دوستش اموالش رو انتقال بده اون طرف و خودش هم بره.

لبم رو از شدت استرس گاز گرفتم. نکنه بخواد منو هم با خودش ببره؟!_

_ خواستن که میخواد ولی من حواسم هست بهت.

لبخندی در جوابش زدم و با رفتنش دراز کشیدم روی صندلی ، دفترچه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن دست نوشته های اون.

روهان:

از طرف فرمانداری همه‌ی مالکان و زمین دار ها به یه مهمونی مهم دعوت شده بودم.

تو این جور مهمونی ها همه ارباب ها با زن هاشون حاضر میشدن ولی من میلی به بردن تیانا نداشتم.

برای همین تصمیم گرفتم با یکی از معشوقه های معمولی ام به اونجا برم تا نگرانی بابت حضور زنم نداشته باشم.

رفتم تو اتاق تیاناز و با دیدنش روی تخت و چشم های بسته اش لبخند محوی زدم و کنارش نشستم.

چند ساعت پیش از خواب بیدار شده بود و باز هم خوابش برده بود که این به نظرم کمی عجیب می اومدم.

دستم رو بردم سمت موهایش و نوازشش کردم. آروم لای پلکش رو باز کرد و گفت: ارباب جونم.

_ جون دلم دخترکم.

_ چرا کت و شلوار پوشیدی؟

_ چون دارم میرم بیرون عزیزم و تا فردا هم بر نمیگردم.

نگاهی معصومانه بهم کرد و دستم رو گرفت. کمی داغ بود انگار تب داشته باشه: ارباب جونم میشه نری بیرون من خواب بد دیدم.

خم شدم رو سرش و گفتم: نمیشه نفسم. قرار خیلی مهمی دارم.

دستمو فشرد: پس مراقب خودتون باشید.

سرش رو بوسیدم: به خاطر تو هستم عسلم.

لبخندی زد و چشم هاش رو بست. جوجه ی خواب آلود من.

از اتاق اومدم بیرون و همراه کامران راهی محل مهمونی شدم.

با ورود به ساختمان عمارت محو تجملات اونجا شدم. ماشین های مدل بالا و فضای سبز عمارت همگی تعجب بر انگیز بود.

با ورود به سالن بوی دود و عطر قاطی با عرق بینیم رو آزد.

کامران و سام راننده و پیشکارم جلو تر من وارد شدن.

تاریکی و شلوغی مهمونی رو دوست نداشتم انگار همه اونجا مثل حیوان توی هم می لولیدن.

از ارباب جمشید انتظار همچین مهمونی و دورهمی رو نداشتم.

روی یکی از میز ها نشستم و سام و کامران کنارم جا گرفتن.

به جای تیئناز ساناز رو همراه خودم آورده بودم و خانم حسابی داشت حال می کرد و با خوش و بش بامهمون ها و زبون ریختن فضای سنگین مهمونی رو کمی سبک تر کرده بود.

صدای قهقهه های مستانه دختر پسر های جوان مجلس روی مخم داشت پاتیناژ می رفت و بدجوری کلافه ام کرده بود.

سام با تردید پرسید: تمایل دارید مشروب بنوشید؟

تکیه دادم به صندلی پشتم و گفتم: بدم نیآد اگه از اون قسم شراب های ناب مخصوص اشراف باشه، یه امتحانی بکنم.

همزمان با اشاره سام به ساقی در مجلس با صدایی آروم باز شد و ارباب بهادر و تیام پشت سرش وارد مجلس شدن.

با دیدن تیام تو اون پیراهن قرمز رنگ نیم پوشیده در حالی که موهای طلایش رو دورش ریخته بود و چشم های سبز آبی شیطونش می خندید، به معنای واقعی کلمه هوش از سرم رفت.

دست خودم نبود ولی خاطرات اون دوران برام زنده شد. روز های که با هم به چشمه و کلبه می رفتیم و غرق میشدیم تو دنیای بچگی مون.

همین طور که محو اون نگاه سبز جنگلی بودم تصویر تیاناز روی رویا هام خط کشید.

زنی که همسرم بود و شبش رو با من روی بالشت صبح می کرد و روزش رو با صدای نفس های اون کنار گوشم آغاز می کردم.

تیام برای من یه ممنوعه بود. یه میوه ی ممنوعه که نزدیک شدن بهش من رو از عرش به فرش می رسوند و بهشت تیاناز رو ازم می گرفت.

دلم نمی خواست حتی ذره ای به اون بانوی قرمز پوش و نگاه سبزش نزدیک بشم. چرا که نزدیک شدن بهش بی شک تاوان سختی رو به همراه داشت.

با نشستن دست سام روی شونه ام از فکر به ممنوعه ها کشیده شدم بیرون و برگشتم به زمان حال.

سام جام شرابی رو به دستم داد و گفت: از اون ده ساله های مرغوب ارباب.

لبخند محوی زدم و جام رو گرفتم و مکث کردم: ساناز کجاست؟

اشاره کرد به وسط سالن و گفت: داره با پسر فرماندار می رقصه.

پوزخندی زدم: همراه ما رو باش.

نگاهی گزارا به ساناز انداختم و باز نگاهم چرخید سمت تیام و بهادر که کنار هم در حال خوش و بش بودن و انگاری متوجه حضور من نشدن.

جام شراب رو به لبم نزدیک کردم و برای فراموش کردنش جرعه ازش نوشیدم.

شراب تلخ و خوش طعمی بود؛ در واقع تلخیش رو دوست داشتم.

جرعه ای دیگه ازش سر کشیدم و چشم هام رو بستم و روی تیاناز متمکز شدم، فکر کردن به تیاناز وجود تیام رو برام بی معنا میکرد.

کم کم صدای کف زدن مهمون ها بلند شد و آهنگ اسپانیایی از گرامافون تو کل ساختمان طنین انداز شد.

من که حسابی گرم شراب شده بودم و از حالی که داشتم لذت می بردم جرعه ای دیگه از مشروب رو درخواست کردم.

سام با لبخندی مهربان از خدمتکار تقاضای مشروب کرد. کامران با نگرانی گفت: ارباب حواستون باشه زیاد مست نکنید.

دستم رو کلافه تکون دادم و طوری که گویی مگسی مزاحم رو دور می کنم و گفتم: دنیا ارزشش رو نداره کامران، چرا از همین دو روز دنیا لذت نبرم؟

کامران سیگارش رو آتش زد و گفت: فقط هشدار دادم ارباب.

جام شراب رو از ساقی گرفتم و یه نفس سر کشیدم: خوب کاری کردی.

صدای ترانه هائیده بلند شد. از جا بلند شدم و رفتم وسط سالن تا برقصم ولی سرم بدجوری گیج رفت و عرق سرد به پیشونیم نشست.

سام با نگرانی به سمت اومد و زیر بازوم رو گرفت: چیشدی ارباب؟

اشاره کردم: خوبم ولی ببرم رو تراس تا یه سیگار بکشم.

سام کمک کرد تا از پله های پر پیچ خم عمارت فرماندار برم بالا و رسیدم به راهروی طبقه بالا.

با راهنمایی سام رفتم توی یکی از اتاق ها که تراس داره. سام به شوخی گفت: ارباب حواستون باشه از تراس پرت نشید پایین.

دست بردم طرف سیگارم و گفتم: مستم احمق که نیستم. حواسم سر جاشه.

.

سام چیزی نگفت. رفتم لب پنجره و درش رو باز کردم. برگشتم سمت سام و گفتم: تنهام بذار.

از جا بلند شد و با عجله گفت: چشم چشم ارباب.

با رفتن سام خودم رفتم لب تراس و دستم رو گذاشتم روی میله های سرد و یخ زده اش و نفس داغم رو بیرون فرستادم.

هوا خنک بود ولی تن من شبیه کوره داغ داغ. سیگارم رو بین لب هام گذاشتم و پک عمیقی بهش زدم.

حس عجیبی داشتم. مردونگیم به شدت برجسته شده بود و قلبم محکم می کوبید.

صدای باز شدن در نداشت آرامش بگیرم. برگشتم عقب تا فردی که وارد اتاق شده رو بیرون کنم که با دیدن تیام و اون چشم های خمارش که روی من زوم بود ماتم برد.

چند قدم جلو اومد و گفت: چقدر گرمه.

بعد بی توجه به حضور من دامنش رو تکون داد و وقتی دید خنک نمیشه دامنش رو کاملاً در آورد.

نفس تو سینه ام حبس شد... تیام داشت دیوونه ام میکرد. از پرده رو کنار زدم و اومدم تو اتاق.

با دیدن من بی اینکه واکنشی نشون بده یا بخواد خودش رو جمع کنه نگاهم کرد.

نفس کشیدن برام سخت شده بود. خواستم از اتاق بزنم بیرون که صدای ناله های شهوانیش مانع شد.

ماتم برد. برای یه لحظه عقل از سرم پرید به طرفش رفتم و با دیدن اینکه داره با خودش ور میره هوش از سرم رفت.

بهش نزدیک شدم. همه وجودم گرم بود و میخواست تو دریای تیام شنا کنه تا خنک بشه.

لب های سرخش رو که بی قرار زیر دندان فشار میداد شکار کردم و همین حرکت کافی بود برای دیوانه شدن.

خود تیام هم مثل من حال خوبی نداشت. من که از شدت درد ناشی از تحریک در حال جون دادن بودم.

با هم رفتیم روی تخت و اون دستش رو برد طرف مردونگی برجسته ام.

همین که دستش به تنم خورد تصویر محوی از دختر کوچولوی رو تخت که بهم میگفت «ارباب مراقب خودت باش» جلوی دیدگان نقش بست.

همون جرقه کافی بود تا عقلم برگرده سر جاش. عقب کشیدم و با تشر گفتم: تیام به خودت بیا لعنتی.

تیام اما خمار تر از این حرفها بود. سرش رو فرو برد توی گردنم و نفس کشید.

ترسیده بودم. همه چیز زیادی مشکوک بود خواستم پشش بزنم که دستم رو گرفت و در با صدای بدی باز شد.

با دیدن بهادر خان با رگ گردن باد کرده و چشم های رگ زده و وحشی اشهدم رو خوندم.

بهادر مثل گرگ زخمی خیز برداشت طرفم و یقه لباسم رو چنگ زد: بی شرف بی ناموس داشتی چه گهی میخوردی؟

عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار من مست بودم و اون هوشیار مسلما حریفش نمیشدم.

_ بهادر آروم باش اتفاقی نیافتاده.

نعره کشید: ناموس من زیر تو داشت ناله میکرد میگی چیزی نشده؟

مشتش رو پر کرد تا توی صورتم فرود بیاره که در با صدای بدی باز شد و کامران وحشت زده اومد تو با دیدن ما حمله کرد طرف بهادر و باش دست به یقه شد.

کامران و بهادر خان دست به یقه شدن . با چشمهای درشت شده و ترسیده نگاهشون می کردم که دستم توسط کسی کشیده شد.

برگشتم سمتش که سام رو دیدم. با نگاهی ملتمس گفت: ارباب خواهش می کنم بیاید بریم بیرون اینجا بمونید خطرناک..

نفسم از شدت ترس گرفته بود خواستم با عجله برم بیرون که پهلوم محکم به در خورد و درد بدی همه ی وجودم رو گرفت.

با درد دنبال سام میدویدم. خاطرات شوم ده سال پیش برام زنده شد. اون روزی که رو هام برادر بهادر خان رو کشت و بهادر این طوری مثل شیر زخم خورده دنبالش بود.

لعنت به من و حماقتم! تو بد درد سری افتاده بودم....

توی ماشین دائم یاد تیمام می افتادم و اتفاقی که میخواست بینمون بیوفته.

دقیقا از چیزی که وحشت داشتم سرم هوار شد.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. سام با سرعت رانندگی می کرد ولی من گیج تر و منگ تر از این حرف ها بودم که متوجه سرعت زیادش بشم.

سام جلوی یه خرابه نگه داشت. با تعجب گفتم: اینجا کجاست پسر؟

در ماشین رو باز کرد و موهایش رو مرتب کرد: خونه ی برادرمه ارباب.

نفسمو دادم بیرون و از ماشین پیاده شدم. بیشتر شبیه زاقه ی افراد معتاد و بی سر و سامون بود تا خونه .

با هم رفتیم تو و نگاهی به دور و بر انداختم...

با دیدن مرد شیره ای و داغونی که به طرفم میومد اخم کردم: برادرت این مافنگی سام؟

سام از تو کتش سیگاری در آورد و آتیش زد: کوچک شما ساسان نگران نباشید هواتون رو داره.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: قابل اعتماد؟!!

زد تخت سینه اش و گفت: بله آقا دهندش قرص قرصه.

با کلافگی گوشه ای نشستم: برو روستا و رو هام رو خبر کن بیارش اینجا.

سام دستش رو گذاشت روی چشمش و قری به گردنش داد: چشم ارباب. شما جون بخواه.

با رفتن سام. بی حرف کنار برادرش که تو هیروت بود نشستم و به شعله ی آتیش وسط خرابه زل زدم. حس میکردم آتیش بدی وسط زندگیم افتاده.

فصل بیستم.

تیاناز:

با شنیدن صدای خان سریع یادداشت های ارباب رو پنهان کردم.

خان با خشم اومد تو اتاق و با دیدن من و هانیه اخم کرد: شما دو تا چرا آماده نشدید.

خودم قرار بود باش برم تهران ولی هانیه رو نمیدوستم.

_ من نمیتونم روی این پا راه برم ها» اشاره کردم به پای باندپیچی شدم» تکنون می خوره دردش می پیچه تو دلم...

هانیه هم با بغض گفت: من تهران بیا نیستم.

نگاهمو دادم بهش: چرا هانیه ماجرای تهران چیه؟!!

هانیه با گریه و بغض گفت: باز می خواد سر من معامله کنه.

میخواد منو بده به پسر یکی از تجار تهرانی که دوستشه.

زل زدم به خان و با اخم های بهم پیوسته گفتم: طمعت تموم نداره؟

خان رو به هانیه گفت: تو می دونی من نقطه ضعفم اینه هی بندازش به جونم.

هانیه اخم کرد و چیزی نگفت. من با پوزخند گفتم: چقدر هم تو برای من احترام قائل شدی و به حرفام گوش دادی.

خان چشم غره ای بهم رفت که ناچار منم سکوت کردم. چون اعصاب و کشش جر و بحث کردن باهاش رو نداشتم ...

اون هم بی حرف کنارم نشست. دلم بدجوری تیر می کشید و موجود ناخواسته ای که تو بطنم بود نبض میزد.

هر وقت به این موجود تو شکم فکر میکنم قلبم پر از تنفر میشه. تنفر از مردی که من و به این روز انداخته و خودم که نتونستم از عشقی که به ارباب داشتم حفاظت کنم.

اینجوری که تو دفترچه نوشته بود ارباب و تیام حال طبیعی نداشتند. یعنی مشخص بود از قبل همه چیز برای تباه کردنِ زندگی ما سه نفر و البته اطرافیان ما آماده شده.

ذهنم رفت سمت اون روزایی که خبر تلخ ارتباط نامشروع ارباب با خواهرم تیام رو شنیدم.

با صدای جیغ بلندی که از پایین می اومد از جا پریدم وحشت زده به سمت در بیرونی رفتم و بدون توجه به لباسی که تنمه رفتم طبقه پایین.

پله ها رو یکی دو تا کردم تا رسیدم به سالن با دیدن خانم بزرگ و مادرم که زجه میزدن و زن عمو که رنگش پریده بود ماتم برد.

با بهت زمزمه کردم: اینجا چه خبره؟

زن عمو فریادی بلند زد و از حال رفت.

همه وجودم می لرزید. این چه کابوسیه گرفتارش شدیم؟!

چه اتفاقی افتاد؟!

نکنه ارباب طوریش شده.

زانو هام لرزید.

رفتم جلو و گفتم: چی شده؟!

مامان نا امیدانه نگاهم کرد و زن عمو با غم گفت: بهادر خان و افرادش دنبال ارباب افتادن.

بهت زده گفتم: چرا مگه ارباب چیکار کرده؟

سحر پرید وسط بحث و گفت: تیام و ارباب رو توی اتاق با هم موقع مراوده ی عاشقانه گرفتن.

بهادر خان هم الان مثل ببر زخمی دنبال اربابه.

گوشم سوت کشید عرق سرد به پیشونیم نشست. دستم رو گذاشتم روی قلبم و بابیهت گفتم: ارباب ... با تیا.... مراوده ی عاشقانه.

هنوز نمی فهمیدم توی کابوسم یا بیداری چشم هام رو بستم.

حس خالی شدن زیر پام رو داشتم. انگار زمین داشت می چرخید. چشم هام رو بستم و خودم رو تو بی حسی مطلق رها کردم.

بذار زندگی هر چه میخواد بنوازد تو آخر به ساز خودت می رقصی.

وقتی چشم هام رو باز کردم توی بیمارستان بودم. سرم قطره قطره وارد رگ هام میشد. نگران بودم. خیلی نگران بودم.

خواهرم و شوهرم به من خیانت کرده بودم و من حالا این گوشه افتادم و دارم غصه ش ذو می خورم چه سرنوشت شومی درگیر شدم.

سرنوشت از من ده یازده ساله یه زن بالغ ساخته بود با کمری خمیده. زنی که تو یه شب تار تار
موهایش سفید شد.

مادرم بیچاره مونده بود پیش من بمونه یا بره سراغ تیامی رو بگیره که کنج انباری خونه ی بهادر خان
در حال جون دادن بود.

تو این هاگیر و اگیر خبر باردار بودن من می تونست حکم کبریت زیر انبار باروت رو داشته باشه که
اون هم اتفاق افتاد.

خانم بزرگ سکنه کرده بود عمه و سحر هم دوره ش رو گرفته بودن. زن عمو هم با رو هام خان
درگیر کار های ارباب بودن.

از ارباب خبری نبود و رو هام خان بر اش وکیل گرفته بود.

مامانم همش میرفت در خونه ی ارباب بهادر و از اش با التماس می خواست حکم سنگسار تیام رو لغو
کنه.

بهادر خان تصمیم داشت تیام رو سنگ بارون کنه و چون به نسبت تیدا و ونداد شک کرده بود اون ها
بچه های خودش نمی دونست و می گفت تیام هرزگی کرده.

باورم نمیشد اون همه عشقی که بهم داشتن اینجوری تبدیل به نفرت بشه ، که حتی بخواد بچه هاش رو از خودش ترد کنه.

مامان جگرش خون بود. مونده بود پیش من بمونه که سنگ شده بودم و نه چیزی می خورد نه حرفی میزدم نه واکنشی نسبت به محیط داشتم یا بره برسه به احوال خواهرم که تو انباری عمارت بهادر خان زندانی بود و مادرم می گفت افسردگی شدید گرفته برسه.

شب ها تو کنج خلوت خودم با بچه ای که تو شکم بود حرف می زدم همه درد و دل هام رو برای او میگفتم اونمی که قضاوتم نمی کرد و فقط حرف هام رو میشنید.

از اینکه هنوز هم ارباب رو دوست داشتم و دلتنگ تیام بودم از خودم شرمم میشد ولی ننی دونم چرا اون ماجرای رابطه ارباب و تیام رو تو شهر باور نمی کرد.

بعد از یه هفته از روی تخت بلند شدم. باید سر پا میشدم. با خودم می گفتم « چیزی نشده تیا یه خورده بهت نا مردی شده فقط یه خورده.... یه خورده از زندگی بوی مرگ گرفته فقط یه خورده... یه تیکه ی کوچولو از قلبت هم ترک برداشته که زود خوب میشه... یه بچگی نکرده داری که جای اون رو هم بزرگیت میگیره... یه ذره هم مادر شدی که نه جای زخم که خوب بشه نه قلب شکسته که فراموش بشه...»

به خودم پوزخند زدم. به افکار پوچم. نگاه از آینه ای که تو اتاقم نصب شده بود گرفتم و رفتم پای کمد دیواری. از ماجرای حامله بودنم فقط مادرم خبر داشت و بس.

از مردم متعصب روستا و دور و بری های ارباب بهادر می ترسیدم. به صورت غریزی از موجود کوچکی که تو بطنم بود حمایت می کردم.

توی اتاق کز کردن کافی بود. باید می رفتم و ارباب رو پیدا می کردم. باید از خودش می پرسیدم چی شده که به من خیانت کرده.

از توی کمد یه پیراهن محلی برداشتم و پوشیدم. موهامو تو کلاه پولک دار مخفی کردم و روی کلاه یه روسری انداختم.

پیراهنم سبز بود و ساده و روسری ام زرد رنگ. دلم نمی خواست با سیاه پوشیدن راز قلب شکسته ام رو رسوا کنم.

از پله ها پایین رفتم. عمه و زن عمو گرم بحث بودن. رو هام خان نشسته بود صدر مجلس و با غرور نگاهشون می کرد.

عمه با دیدنم اخمی کرد و گفت: عروسی ننته؟ رنگ و وارنگ تن کردی!

زن عمو با تشر گفت: مرضیه چی کار بچه داری!؟

عمه با ابروهای بالا پریده و لحنی حق به جانب گفت: این طاهره و تخم و ترکه اش ریدن به خانواده ما.

چی میشد برای رو هان بیچاره ستاره رو عقد میکردی؟ اون وقت این دختر نحس و خواهر خرابش آبروی خانواده ما رو نمی بردن.

زن عمو سرش رو بین دستش گرفت و چیزی نگفت. بی توجه به حرف های عمه راهی در خروجی شدم که این بار رو هام خان بهم کلید کرد: تو کجا شال و کلاه کردی!؟

بی رمق نگاهش کردم. بازم سوالش رو تکرار کرد.

با بی تفاوتی و سردی جواب دادم: میرم عمارت ارباب بهادر.

_ اونجا حلوا خیرات میکنن؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم: حوصله ی بحث با تو یکی رو ندارم.

عمه نیش خندی زد و گفت: خوشم باشه عفریته خانم زبون در آوردی.

زن عمو با جدیت گفت: تیاناز با ارباب روستا درست حرف بزن.

با خشم به عمه نگاه کردم و گفتم: این روستا فقط به ارباب داره اونم شوهر منه، روهان خان.

عمه قهقهه ای مستانه زد و با بد خلقی گفت: که البته اونم به لطف خواهر عفریته تر از خودت فراری کوه و بیابان شده.

چشم هاتو خوب باز کن سلیطه خانم. خواهرت رو فردا پس فردا سنگ بارون می کنن. مردم روستا بسیج شدن شوهرت رو هم پیدا کنن و بندازن گل دار.

عمه دستی به کمر زد نمک پاشید به زخمم: والا کم چیزی نیست. زنای محصنه شده. عرش خدا لرزیده باید خون ریخته بشه تا زمین پاک بشه.

زن عمو خشمگین از جا بلند شد و رو به عمه گفت: لال بمیر مرضیه همین حرفای امثال تو آتیش این بی آبرویی رو شعله ور تر می کنن.

بعد با بغض نگاهی به من انداخت: تیاناز مردم روستا خیلی متعصب هستن. الان هم عصبانی شدن دنبال مقصر می گردن به نفعته از خونه بیرون نری.

بهادر خان خیلی کینه کرده به این سادگی ها هم راضی نمیشه.

دست و دلم لرزید. با بعض گفتم: من باید تیام رو ببینم. تیام...

روهام پرید تو حرفم: برو بالا زن داداش. برو قربونت برم.

دستم و گرفتم و با مهربانی که عجیب به دلم نمی نشست بردم طبقه ی بالا و چند باری تأکید کرد اون بیرون نا امنه و من نباید برم بیرون.

__ ولم کن من می خوام تیام ببینم.

خودم به تقلا انداختم و مشت های پی پی زددم تو سینه اش: اون خواهرم به من خیانت نمی کنه.

روهام خان خم شد و توی حرکت دور از انتظار بدنش رو مماس تنم گرفت و دستم رو قفل کرد: آروم باش تیانااز.

چشم تو چشم شدیم. من سکوت کردم ولی اون ادامه داد: فدای چشم های نازت بشم. صبر کن خودم وکیل گرفتم همه چیز رو حل می کنه.

_ دروغ میگی.

نگاهش لحظه ای از روم کنار نمی رفت. منو کاملاً تو آغوشش حبس کرده بود: نه به جان عزیزم.

بهش بی اعتماد بودم. با این حال امکان رفتنم به عمارت بهادر و دیدن تیام صفر بود.

با هدایت دست رو هام رفتم تو اتاق و در پشت سرم بسته شد...

ذهنم مشوش بود و نمی تونستم اتفاقات این چند وقته رو حضم کنم. روز اول ازدواج تیام زیر تختم یه کاغذ گذاشت که بعدها وقتی خانم بزرگ و زن عمو متوجه ش شدن گفتن دعای نفرین بوده ولی هرچی پرسیدن کی این رو زیر تخت گذاشته چیزی نگفتم حتی به روی تیام هم نیاوردم که تو چرا زیر تخت من دعا گذاشتی.

اما از همون موقع و بعد هم با دیدن عکس های تیام پیش ارباب به رابطه شون شک کردم. الان هم که همه چیز قابل باوره بازم یه ندای کم جون ته قلبم هست که دائم بهم نهیب می زنه این آخری ها ارباب خیلی حواسش پی تو بود. این آخری ها چیزی تو نگاهش فرق کرده بود. اون عاشقم شده بود شک نداشتم گوازش هم بچه ی تو شکمم بود که کاملاً با خواست خودمون به وجود اومده بود؛ پس امکان نداشت به این راحتی بهم خیانت کنه.

فصل بیست و یکم.

به خاطر ضرب دیدگی پام خان دو روزی صبر کرد؛ دو روزی که کلش رو من توی اتاقم در حال استراحت و خوندن دفترچه بودم.

هانیه بی قراری میکرد و نمی خواست همراه ما به تهران بیاد؛ از طرفی خودم هم حدس میزدم خان از یه کسی فراریه اون نمیخواد بذار دست اون من و هانیه برسه.

این که اون فرد ارباب باشه خیلی محتمل بود ولی چرا خان باید از آن فرار کنه؟

خان منو خیلی سال پیش زمانی که باردار بودم طلاق داد. پس چرا باید نگران این باشه که من و اون هم دیگه رو ببینیم؟!

شونه ام رو بی تفاوت بالا انداختم و با خودم گفتم «خان همیشه رفتار های عجیبی از خودش بروز می ده»

در حال جمع کردن ساکم بودم که صدای جر و بحث خان و سحر رو شنیدم. احتمالاً سحر می خواد همراه ما بیاد تهران و خان اجازه نمیده.

سحر همیشه خیلی به من حسادت می کرد و با تنگ نظری و زخم زبون زندگی ناخواسته ام تو اینجا رو دشوار تر.

ولی هیچ وقت مثل الان عصبی و پرخاشگر نبود؛ حتماً چیزی اون رو تا این حد آشفته کرده.

بی حوصله چشم هام رو بستم و سرم رو بین دستم گرفتم.

سحر جیغ می کشید و بهم فحش می داد. باز خوبه به لطف طفل معصوم تو شکم جرعت نداشت دست روم بلند کنه.

وگرنه مثل روز های گذشته میومد سراغم و به بهونه های الکی باهام جر و بحث می کرد و بعد کتکم می زد.

اولا که کم سن تر بودم از ش می ترسیدم و هر وقت میومد سراغم بی دفاع فقط اشک می ریختم. ولی با بزرگ تر شدن من و پا گرفتن عشق یکطرفه از خان به من جر عتم بیشتر شد و من از اون حالت بی دست پایی در اومدم و جلوش ایستادم.

کاش یه روز بتونم از این خونه و خاطرات شومش و درگیری های هر روزه اش خلاص بشم.

روزی که قرار بود تیام رو سنگ بارون کنن فرا رسید. مامان و زن عمو از صبح مثل مرغ پر کنده بودن. منم حال خوشی نداشتم. از طرفی از تیام متنفر بودم از طرفی دلم براش می سوخت هر چی نباشه خواهرم بود هر دو از یه گوشت و خون بودیم.

توی عمارت غوغا بود. رو هام میگفت مردم از دست ارباب شاکی هستن و میخوان هر طوری شده پیداش کنن.

از طرفی شنیدم به خانم بزرگ می گفت میخواد ارباب رو فراری بده و امیدوار بود با اعدام تیام داغ دل ارباب بهادر و مردم آروم بشه.

تو حیاط خونه خودمون نشسته بودم و بی هدف به جریان آب تو دل رودخونه نگاه می کردم. بعد دعوای بین من و عمه زن عمو فرستادم خونه خودمون تا کنار مامان باشم و با آرامش بیشتری به زندگی ادامه بدم.

تو ماه ۴ بارداری بودم و غیر مامان کسی خبر دار نبود. دو ماه بود همه دنبال ارباب می گشتن تا با پیدا کردنش و گرفتن اعتراف ازش محاکمه ی بین اون و تیام رو برگزار کنن.

مامان حضور من رو از همسایه ها مخفی کرده بود و غیر از حیاط پشتی جرعت نداشتم جلوی چشم مردم ظاهر بشم.

صدای جیغ بلند یک زن باعث شد وحشت زده از جا بلند بشم و برم توی اتاق پشتی و پرده رو بکشم.

نمی دونم چرا انقدر از رو به رو شدن با مردم وحشت داشتم. تاثیر حرف های رو هام خان بود و مادر یا وحشت از قضاوت شدن.

یکی از همسایه ها دوید طرف مادرم و با شیون و زاری خودزنی صداش کرد.

از گوشه ی پنجره بهش نگاه می کردم.

زن همسایه که بشرا که خدمتکار خونه ی بهادر خان بود و تو این دو ماه برامون از تیام خبر میاورد با شیون و زاری گفت: بدبخت شدیم. بیچاره شدیم.

مامان رنگش پرید. رفت طرفش و با تعجب گفت: چی شده؟ ارباب رو گرفتن؟ برای بچه ام اتفاقی افتاده؟

بشرا زد تو سینه ی خودش و با شیون گفت: کشت خودشو تیام خانم خودشو خلاص کرد.

زانو های مامان سست شد. دو دستی زد تو سر خودش و نشست روی زمین.

[ماشین شورلتی نزدیکی خونه پارک کرد] دلم میخواست از دشت پرده بیرون بزنم و به داد مامان برسم ولی با دیدن دایی بهرام ترسیدم. شایدم مسخره باشه ولی من به جای تیام ارباب شرمنده بودم.

مامان پشت هم جیغ میکشید. تصویر چهره ی تیام جلوم نقش بست. اون لبخند مهربون و چشم های غمگینش. خواهرم مثل یه اسیر همیشه از قفس خونه ی شوهرش می نالید.

یعنی حالا آزاد شده؟!!

حتماً دیگه قرار نیست درد بکشه؟! کتک بخوره...

ولی کی برای تیدا و وندادش مادری کنه. پدرش که زده به سیم آخر.

انقدر غرق فکر و خیال بودم که پلکم کم کم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

توی بیمارستان چشم باز کردم. دایی بالای سرم بود. نگاهم رو پیراهن مشکی و ته ریش و نگاه خسته اش چرخ خورد.

پس خاکش کرده بودن. یعنی بهادر خان هم موقع خاکسپاری بوده؟! حتماً دلش خنک شده بالاخره خواهر جوونم رو زیر خاک کرد.

دایی دستم رو گرفت و با مهربانی گفت: عزیزم به هوش اومدی؟

پلک زدم و با بعضی گفتم: تیام رو خاک کردید؟

دایی چشم هاش رو با خشم بست و دستش رو مشت کرد. لب های خشکم رو روی هم مالیدم و با بغض گفتم: ارباب چی؟! پیداش نکردید؟

دایی با صدایی دو رگه از بغض گفت: مردم روستای بالا ریختن روستای پایین و نداشتن خواهرت رو خاک کنیم.

مادرت هم باشون دهن به دهن شد که کتکش زدن.

لبم رو گاز گرفتم. بغض رو سینه ام سنگینی می کرد.

دایی ادامه داد: برادر ارباب برای آروم کردن مردم روستا جنازه ی خواهرت رو تو یه خرابه دفن کرد و مادرت و ونداد و تیدا رو فرستاد تهران خونه ی خاله بهجت.

حرفهای دایی مثل پتک توی سرم هوار شد..

چشم هام رو با درد بستم و به دایی اشاره کردم کمکم کنه بلند بشم.

دایی زیر بغلم رو گرفت که همون لحظه در با صدای بدی باز شد و رمضان علی و چند نفر از روستایی ها با خشم اومدن تو اتاق.

رمضان علی با حالتی خصمانه به طرفم اومد و رو به دایی گفت: زن اون فتنه ی شوم این دختره؟

دایی شاخ شد جلوی رمضان علی که با خشم زل زده بود به من: من هنوز نمردم که تو برای ناموس من شاخ و شونه بکشی.

رمضان یقه ی دایی رو چنگ زد و چسبید بهش: به خاطر گوه کاری شوهر این زن و خواهرش مردم روستای بالا حمله کردن به رعیت های روستای پایین و جنگ و خون ریزی به راه افتاده.

پسر من تو این جنگ چاقو خورده. به مولا قسم اگه بلایی سر پسرم بیاد این زن و بچه ای که دکترا میگن تو شکمشه و ثمره ی اون ارباب هوس باز رو با همون چاق که تو قلب پسرم نشسته نیکه و پاره میکنم.

حرف های مرد که همه با لحنی عصبی و از بین دندان های بهم جفت شده بیرون می اومد و پرتاب میشد تو صورت دایی آنچنان بهم ریخت که فشار عصبی روم

چند بار غق زدم و محتویات معده ام خالی شد روی تخت.

پرستار با ناراحتی اومد تو اتاق و مرد ها رو بیرون کرد.

دکتر هم اومد و برای آرام بخش تجویز کرد. حالم واقعا رقت انگیز بود.

همون لحظه در باز شد و رو هام خان اومد توی اتاق: راسته حامله است؟

دایی با تشر بهش توپید: چیه تو هم اومدی براش خط و نشون بکشی؟

رو هام خان تعجب کرد: نه چی کارش دارم؟

اومد طرفم و با اخم به پرستار گفت: چرا بهش نمی رسید. من از دوستا آوردمش شهر که اینجوری حالش اینجوری بشه؟

بعد رو کرد سمت دایی و گفت: کی این روستایی ها رو آورده اینجا؟

دایی شونه ای بالا فرستاد و گوشه ای نشست.

روهام هم اومد طرف من و نگاهی مغرور بهم انداخت: زن داداش حالت چن طوره؟

نمیدونم چرا حس می‌کردم نگرانی هایش آنچنان واقعی نیست. با کمک پرستارها تخت و لباسم را تمیز کردند.

روهام خان هم بعد از چند دقیقه مکث به روستا برگشت. دایی فداکاری به خرج داد و تمام مدت کنارم بود.

هر زمان نوزاد درون بطنم رو حس می‌کردم از وجودش غرق لذت میشدم. با اینکه تو سن کم و شرایط بد از مردی که می‌گفتند بهم خیانت کرده باردار بودم ولی بازم این بچه برام حکم زندگی رو داشت.

لبخندی زدم و شکمم رو لمس کردم» کوچولو نمی‌دونم چرا ولی من امید دارم به فردا ها به برگشت پدرت. به بی گناه بودنش.»

چشم رو بستم. یه روز صبح می‌رسه، این کابوس همیشگی نیست...

فصل بیست دوم.

بعد از یه هفته تحمل بیمارستان اون هم برای بررسی وضعیت بچه و سالم بودنش مرخص شدم.

وقتی از بیمارستان برگشتم خونه ی دایی با دیدن پارچه ی سیاهی که روش اعلامیه ی تیام نصب شده بود قلبم به درد اومد.

خونه ی دایی یه آپارتمان تو اصفهان بود که یک ساعت و نیم تا روستای ما فاصله داشت مادر از ترس آزار مردم روستا همراه و نداد و تیدا به اونجا اومده بودن.

آپارتمان دایی بزرگ و با صفا بود با اینکه به اندازه خونه خودمون تو روستا دلباز و دارای باغچه و حوض نبود ولی فضای بزرگی داشت و یه تراس بزرگ که زن دایی اون رو با گل های زینتی تزئین کرده بود.

دایی نوازنده ی ویولن بود و زن دایی پیانو برای همین گوشه و کنار خونه پر بود از وسایل موسیقی.

دایی بهرام دستم و گرفت و بردم تو اتاق مادر و ونداد و تیدا دور هم نشسته بودن و داشتن نهار می خوردن که با دیدن من از جا بلند شدن و با مهربانی دوره ام کردن.

تیدا که بزرگ تر از ونداد بود اون رو در آغوش گرفته بود و نوازش می کرد. با دیدن چشم های تیدا که خیلی شبیه مادرش بود بغض کردم و در آغوشش گرفتم.

زن دایی با سینی شربت به دیدنم اومد و اون رو جلوی پام گذاشت.

دایی هم رفت و به کسی تلفن کرد.

با شنیدن حرف هایی دایی که درباره من بود تعجب کردم و ازن زن دایی نگار پرسیدم: دایی داره با کی حرف میزنه؟!

زندایی یکی از شربت ها رو به مادرم داد و گفت: برادر شوهرت دخترم. آقا رو هام دو رو دور خیلی جویای احوال شما شده.

با تعجب گفتم: چرا مگه با بیرون کردن مادر از روستا خواست دل مردم رو به دست بیاره. نمی ترسه با نزدیکی دوباره به خانواده ی ما موقعیتش بهم بریزه؟

زن دایی با ناراحتی گفت: چی بگم دخترم. از وقتی فهمیدن تو حامله ای نگرانن آسیبی به تو یا بچه بخوره.

پوزخند تلخی زدم و گفتم: پس به خاطر بچه نه من.

مامان دستم رو گرفت و با مهربانی دل‌داری داد: عزیزم غصه نخور رو هام خان انقدر ها هم بد نیست.
برای ما تو شهر یه آپارتمان خریده و قرار از هفته ی دیگه بریم توش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. به شدت از رو هام و رفتار های متظاهرانه اش متنفر بودم.

دایی از اتاق اومد بیرون و گفت: دخترم برو حاضر بشو رو هام عصری میاد دیدنت.

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم.

از رو هام خیلی متنفر بودم علت اون رو هم نمی دونستم. امانی تونستم جلوی دایی بهرام و مادر
چیزی بروز بدم.

همراه تیدا و ونداد به حیاط رفتم و یه قالیچه انداختم روی زمین. دلم برای خواهرم می سوخت یعنی
چی باعث شده اون و شوهرم به من خیانت کنند؟!

مادر برای ما چای آورد. اگر هر زمان دیگه ای بود از اینکه تو حیاط با صفای خونه ی دایی نشستم و
همراه خواهر زاده هام چایی می خورم غرق لذت می شدم، ولی الان هیچ حسی نداشتم.

با اومدن دایی هم جمعمون جمع شد. زن دایی یه ظرف آجیل آورد و چندتا پسته گذاشت تو دستم.

تا بعد از ظهر منتظر اومدن رو هام بودم. وقتی دایی صدام زد که برم توی اتاقش و ببینمش کمی
استرس گرفتم و گیج شدم ولی به خودم امید دادم اتفاقی نیفتاده.

رو هام نگاهی خیره به سر تا پای من انداخت و گفت: حالت چه طوره دختر عمو

با بغض جواب دادم : خوبم پسر عمو.

چند دقیقه ای سکوت کرد ولی بعد با لحن مهربانی گفت: تو این یه ماه پوست و استخوان شدی. به خودت نمی رسی؟

بغضم رو به سختی قورت دادم و گفتم: دل و دماغی نمونده برام. وقتی وضعیت بچه های تیام رو میبینم دلم خون میشه. همه زندگیمون از بین رفت.

روهام خم شد طرفم و نگاهی عمیق بهم کرد: انقدر نا امید نباش دختر جون هنوز دنیا به آخر نرسیده.

من می دونستم عاقبت اون خواهر بدبختت با شوهر وحشی و بی رحمش چی میشه.

سرم رو انداختم پایین.

روهام از تو کیف دستیش برگه ای در آورد و آروم اسمم رو صدا زد.

سرم رو بالا آوردم و با نگاهی بیخ و بی حالت به چشم های قره ای رو هام نگاه کردم.

روهام با تردید برگه رو به طرفم گرفت.

با چهره ای سوالی سر تکون دادم: چیه؟!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت: ارباب چند هفته ای هست رسیده کانادا. ترتیب فرارش رو خودم دادم.

به محض رسیدن زنگ زد عمارت اون موقع از بارداری تو خبر نداشتم و تیام هنوز زنده بود.

وقتی بهش خبر دادم تیام در شرف مجازاته و مردم در به در دنبالش هستن خیلی متاسفم شد.

می گفت ناخواسته با تیام ملاقات کرده و اصلا قصد نداشته بهش نزدیک بشه .

کلافه گفتم: خب تأسف اون چه به درد من میخورد؟! نه آبروی من رو بر می گردونه نه خواهرم رو زنده میکنه.

روهام سری تکون داد و در ادامه گفت: درباره تو هم پرسید و من گفتم تا چه حد آبروی تو رفته.

خواستم بپریم تو حرفش که با شنیدن جمله ی بعدیش به معنای واقعی کلمه مات شدم.

_روهان به خاطر خطری که ممکن بود تو رو تهدید کنه طلاق داد. اون خبر نداشت حامله ای بعد از اون هم خبری ازش نشد فقط چند روز پیش این نامه که گواهی طلاق تو از اونه به دستم رسید.

با دست هایی لرزون برگه رو گرفتم. حس عجیبی داشتم. احساساتم یخ رده بود و مزه ای گس داشت نه تلخ نه شیرین.

پاکت رو باز کردم و نگاهی روی نوشته های عربی انداختم. کلمه ی طلاق تو متن بهم دهن کجی می کرد. چرا انقدر مزه ی دهنم تلخ بود؟!

چرا انقدر سرم روی گردنم سنگینی می کرد؟!

چیزی نشده بود که فقط ارباب من رو طلاق داده بود. یعنی منو خواسته بود.

پس همه ی اون محبت هاش دروغی بود و من فقط یه بازیچه بودم براش.

قطره های اشک از گوشه ی پلکم سرازیر شدن. دوست نداشتم اشک های مزاحم رسوا کنم و از علاقه ی عمیقم به روهان خبر بدن، ولی انگار کنترل اون ها دست من نبود...

روهام از رپی صندلی بلند شد و اومد طرف من دستم رو گرفت و سرم رو نوازش کرد.

از ترحم بیزار بودم ولی اصلا توان اینکه پشش بزنم رو نداشتم.

بیش از حد چیزی که فکرش رو می کردم به روهان و اون دوست دارم های کم و کوتاهش و آغوشی که فقط یک ماه پناهگاه یه دختر یتیم ترسیده شده بود، وابسته بودم و حالا حس تهی بودن می کردم.

روهام که حالا ارباب جدید روستا شده بود بعد از ملاقات اون روز دیگه به دیدن من نیومد و سراغی هم ازم نگرفت.

البته در غالب تعارف ازم خواست برگردم به عمارت ولی تحمل فضای اونجا و نگاه های معنا دار مردم روستا و خدمتکار ها و البته گوشه و کنایه های عمه و سحر چیزی نبود که قار به تحملش باشم.

فصل بیست و سوم

روز ها از پس هم می گذشت و من تقریبا آخرین هفته ی ۶ ماهگی ام رو میگذروندم که اون اتفاق افتاد.

ونداد و تیدا توی حیاط مشغول بازی با هم بودن مامان و زندایی هم رفته بودن بیرون تا خرید کنن و خبری از دایی بهرام نبود که در خونه رو زدن.

از روی ایوان بلند شدم. به خاطر سنگینی بچه و ضعیفی خودم تحمل راه رفتن نداشتم. به سختی طول حیاط رو طی کردم و در رو باز کردم.

با دیدن مرد قد بلندی که جلوی در بود ترسیدم و چند گام عقب رفتم و چادر گل دارم رو دور خودم پیچیدم.

مرد گفت: بزرگترت خونه است؟

منم در جواب مرد چینی به ابرو هام دادم و گفتم: من بزرگتری ندارم.

همین که مرد خواست حرفی بزنه در ماشین پشت سرش باز شد و بهادر خان با اون قد و هیکل درشت از ماشین پیاده شد.

موهای بلندش پریشون بود و ته ریش همیشگی ش رو داشت. چشم های مشکی رنگش وحشی تر قبل شده بود و صورت مردونه اش جدی تر.

مثل همیشه هم کت و شلوار به تن داشت، با دیدنش یاد تیام و اون اتفاق بازم برام زنده شد...

با ترس و وحشت به چشم های بی رحم و دریده و لبخند معنا دار روی لبش چشم دوختم. چنند گام جلو اومد و به چشمهام خیره شد: اومدم ونداد و تیدا رو ببینم تیاناز.

با شنیدن صدایش قلبم از جا کنده شد. لحن زمخت و سردش همیشه وحشت رو به قلبم سرازیر می کرد.

خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و بی اجازه وارد خونه شد.

نگاهی تحقیر آمیز به خونه ی کوچک دایی کرد و صدایش رو انداخت توی گلو و گفت: ونداد تیدا کجایی؟

تیدا که تو حیاط بازی میکرد با شنیدن صدای پدرش وحشت زده از جا پرید و اومد دوید تو آغوش من.

بهادر خان با اخم به تیدا نگاه انداخت: تیدا بابا اومده نمیای بغلم.

تیدا که چشم هایی شبیه پدرش داشت با ترس به من و پدرش نگاه کرد.

بهادر خان دست دراز کرد تا تیدا رو بگیره که تیدا جیغ کشید و بیشتر تو آغوشم پنهان شد.

ناخودآگاه مثل مادری که فرزندش رو در خطر ببینه دستم رو دور بدن تیدا حلقه کردم و با اخم هایی در هم گفتم: دست از سرش بردار.

تیدا نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت ولی بهادر با حرص دندان هاش رو بهم فشار داد و از بین فکم در همش غرید: من پدرشم اختیار دارشم مگه غریبه ام که اینجوری باهام رفتار می کنید؟!

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ونداد کجاست؟!

تیدا با بغض گفت: خاله ونداد رو نجات بده میخواد بکشتش.

بهادر خان به وضوح جا خورد. با صورتی در هم رفته عقب کشید و نگاهی سر در گم به من و تیدا انداخت.

نگاهش که طولانی شد به حرف اومدم: چرا به اینجا اومدی؟!

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت: دلتنگ بچه هام شدم.

با اخم گفتم: اون روزی که تردشون کردی و گفתי بچه های تو نیستن فکر این چیزا نبودى؟

با نگاهی وحشی به طرفم براق شد: گنده تر دهنه حرف نزن. وقتی خواهر خرابهت رو تو بغل روان شوهرت دیدم مغزم از کار افتاد نمى دوستم چى درسته چى غلط شبیه كسى كه تو مرداب افتاده به هر چیزى چنگ مینداختم تا از تو كابوس نكبت بارى كه خواهر و شوهرت برام ساخته بودن نجات پیدا كنم ولى فايده اى نداشت.

تو اون اوضاع شك مثل خوره افتاد به جونم، حتى به نسبت بچه هام هم شك كردم. چشم روى علاقه اى كه بهشون داشتم بستم و بعد مرگ تيام به دايى بهرام دادمشون.

پوزخندى به صورتش سيلى وار زدم: چشم روى علاقه ات بستى رو شباهت اين دوتا به خودت و اون دوران كه تيام مثل زندانى هميشه كنارت بود هم بستى؟!

بهادر خان چشم هاش رو محكم بست و باز كرد: بسه تياناز نمك نپاش رو زخم كه توانش براى تو يكى سنگينه.

اخم بين دو ابروم نشست و با صدای محكمى گفتم: من پاك باختم بهادر خان خودت خوب ميدونى زن مطلقه تو روستا حكم زن خراب رو داره من فقط ۱۱ ساله ولى به لطف خواهرم شوهرم اندازه زن ۴۰ ساله بلا سرم اومده...

لطفاً از اينجا برو. بذار تيدا و ونداد براى مدتى اون چهره ي سپاه و شيطاني پدرشون رو فراموش كنن و ترسشون ازت جاش رو به دلتنگى بده بعد بيا و مثل يه پدر واقعى آغوشت رو براشون باز كن.

پشتم و بهش کردم و دست تو دست تیدا رفتم سمت ساختمون.

برگشتم و نگاه آخرم رو به سمتش نشونه رفتم: از اینجا برو.

نگاهی طولانی به چشم هام انداخت و بعد با ناامیدی عقب عقب رفت و از خونه خارج شد.

مدتی از اون ملاقات می گذشت. بهادر خان یه شب زنگ زد به دایی گفت میخواد بچه ها رو برگردونه. دایی هم با کلی شرط قبول کرد.

به اصرار دایی برای بچه ها از پدرشون خوب می گفتم و سعی می کردم یه جوری اون ها رو نسبت بهش عوض کنه.

این روزا وزنم خیلی بالا رفته بود و از طرفی راه رفتن برام سخت شده بود.

زن دایی و مامان می گفتند اگه راه بری زایمان برات راحت تر میشه.

منم سعی می کردم تو همون کوچه ی خودمون پیاده روی کنم.

یه روز که تو کوچه راه می رفتم و با لذت از لواشکی که دایی برام خریده بود با لذت می خوردم، ماشین سیاه رنگی که متعلق به بهادر خان بود توی کوچه پیچید و گوشه ای پارک کرد.

بادیدن بهادر خان و اون نگاه همیشه حق به جانب حس بدی بهم دست داد مخصوصاً اینکه امروز برخلاف همیشه توی چشمه اش خبر از نفرت نبود.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به سمتش رفتم: برای دیدن بچه ها اومدید؟!!

لبخندی عمیق زد و با تفریح به سر تا پای من نگاهی از جنسی متفاوت با همیشه انداخت.

این روزا انقدر اخم کرده بودم که خط عمیقی بین پیشونیم جا خوش کرده بود.

بهادر خواست حرفی بزنه که در باز شد و دایی دست تو دست تیدا و در حالی که ونداد ۲ ساله رو در آغوش داشت اومد تو کوچه.

نگاهی به من و بهادر خان انداخت و با جدیت گفت: تیاناز تو رو تو خونه.

تیدا همین که پدرش رو دید باز هم زد زیر گریه و چسبید به پای دایی.

بهادر خان نفسش رو کلافه داد بیرون و چند باری دستش رو توی موهایش فرو کرد.

__بهتره با تیاناز بریم. با وجود تیا اون ترسی نداره.

دایی نگاهی سوالی بهم انداخت و گفت: نظرت چیه تیاناز؟!

از اینکه با بهادر خان همراه بشم متنفر بودم ولی وقتی به تیدا و آینده اش فکر می کردم نتیجه می گرفتم باید مدتی تحمل کنم تا بچه ها به پدرشون عادت کنند.

__ صبر کنید حاضر بشم.

دایی لبخند مهربانی بهم زد و گفت: برو دایی جان حاضر شو ما اینجا منتظریم.

با پوشیدن یه دست کت و دامن سرمه ای و روسری که روی شونه هام می افتاد همراه بهادر خان راهی شدم.

اون روز با هم به پارک لاله رفتیم و بعد تو خیابون ها چرخ زدیم تا بچه ها بخوابن.

تیدا اولش غریبی می کرد ولی کم کم یخش آب شد و ونداد هم از همون اول با پدرش اخت گرفت و یه لحظه هم رهانش نکرد.

بعد از چند ساعتی گشت و گذار و تفریح که تمام مدت برای من ریز نگاه های ذوب کننده و هوس آلود بهادر خان اندازه یه سال گذشت به خونه برگشتیم و قرار شد آخر هفته من و نداد و تیدا رو به عمارت بهادر خان ببرم.

اون روز لباس ساده ای پوشیدم و با خوشحالی از اینکه قرار بچه ها به عمارت پدریشون برگردن همراه تیدا که موهای بلندش رو خرگوشی بسته بودم و نداد که لباس مرتبی پوشیده بود با دایی به عمارت بهادر خان رفتیم.

از اینکه بهادر خان انقدر راحت ماجرا رو فراموش کرده بود و اجازه میداد دایی و من آزادانه به عمارتش بیایم تعجب کرده بودم چرا که بهادر آدم کینه ای بود و نمیشد به حرفش اعتماد کرد.

با ورود به عمارت سیلی از نگاه های مغرضانه از سمت مادر و خانواده ی بهادر خان به سمت ما روان شد.

تیدا بادیدن مادر بزرگش وحشت زده به دامنم چسبید و گفت: خاله من می‌خوام برم خونه دایی.

مار بخادر خان چشم غره ای به تیدا رفت و رو ازش گرفت.

دایی با جدیت گفت: بهادر خان نیستند؟!!

مادرش بی ادبانه شونه ای بالا انداخت و جواب نداد. خواهر بهادر خان اما با لبخندی به سمت ما اومد و بچه ها رو در آغوش گرفت: الهی من فدای شما ها بشم. کجا بودید عزیزای من؟!!

تیدا با بغض خودش رو تو آغوش عمه اش رها کرد و زد زیر گریه و نداد هم که چیزی رو متوجه ننشید از گریه های خواهرش به گریه افتاد.

رفتم جلو و نداد رو از بغل عمه ش گرفتم: الهی خاله برات بمیره. اینجوری اشک نریز فدات بشم.

مادر بهادر خان با اخم نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت و گفت: چقدر شبیه اون خواهر زلیل مرده ات شدی.

خونم به جوش اومد، خواستم جواب دندان شکنی نثار مادر بهادر خان بکنم که پر سالن باز شد و صدای بهادر خان بلند شد: مادر بس کن. تو با همین حرفای صد من یه غاز و کینه جویانت باعث شدی من بچه هام رو اونجوری آزار بدم و از خودم ترد کنم.

مادر خان چشم غره ای رفت و با قهر خواست از سالن بره که خان با صدای بلندی گفت: بشین مادر. مادرش ناچار نشست.

بهادر خان نگاهی خیره به من انداخت و گفت: تیاناز به نظر لاغر تر شده. زن های حامله تو هفت ماهگی بیشتر از این حرف ها چاق میشن.

دایی با لحنی دلخور گفت: اون زن ها حمایت شوهر و خانواده شون رو دارن ولی تیاناز دو ماهه حتی مادر شوهرش رو ندیده.

بهادر خان سری تکون داد و نگاهش رو به تیدا داد: دختر بابا نمی خوای بیای بغلم؟!!

دست هاش رو باز کرد ولی تیدا جلو نرفت.

_ تیدا جان خاله برو بغل پدرت.

تیدا نگاهی مردد بین من و پدرش رد و بدل کرد بعد آروم آروم به طرف آغوش باز پدرش رفت و با اکراه و تردید تو بغلش جا گرفت.

ونداد رو هم به بهادر خان دادم و کمی بعد از نشستن به خواست دایی از جا بلند شدیم تا بریم که بهادر خان تعارف کرد بشینم و شام رو کنارشون باشیم.

اما دایی خیلی محترمانه دعوت شام رو رد کرد و با هم دو تایی راهی شهر شدیم..

روز ها از پی هم دیگه گذشتن تو ماه هشتم بارداری ام بودم و اکثرا می رفتم سراغ دکتر تا وضعیتم رو چک کنه.

تو راه برگشت از مطب دکتر بودم که آسمون رعد و برق خودش رو به دل آسمان کوبید تنم به یک باره لرزید.

همون صدا کافی بود تا به قدم هام سرعتی ببخشم. چند قدم رفته بودم که رگ زد و بارون با شدت خودش رو به تن زمین کوبید.

ترسیده بودم. انقدر شدت بارون زیاد بود که با چند دقیقه بارش تو خیابون ها آب جاری شده بود.

چند باری که نزدیک بود لیز بخورم دستم رو بند دیوار کردم .

تو پیچ کوچه بودم که ماشین فلوکس مشکی رنگی جلوی پام ترمز کرد.

راننده که مرد جوان و خنده رویی بود با مهربانی گفت: خانم جوان بفرمایید بالا با این وضعیت تون ممکنه سرما بخورید.

خواستم تشکر کرده و به راه خودم ادامه بدم که بارون بازم شدت گرفت. بی فکر پریدم تو ماشین پسر جوان.

پسر با مهربانی گفت: خونه تون کجاست بانو!؟

عطسه ای کردم و گفتم: انتهای خیابان.

مرد استارت ماشین رو زد و از جیب کتش دستمالی بیرون آورد و داد به دستم: بفرمایید ممکنه بازم عطسه کنید.

دستمال رو گرفتم و گذاشتم روی صورتم تا جلوی عطسه ام رو بگیرم.

با استشمام بوی تند الکلی که از دستمال می آمدم صورتم رو جمع کردم ولی چشم هام سیاهی رفت و حس کردم همه چیز دورم می چرخه.

وقتی چشم هام رو باز کردم خودمو توی جای ناشناخته ای پیدا کردم. ترسیده بودم خیلی زیاد.

توی انباری سرد و تاریک بودم که کف زمین اون پر از کاه بود، جایی شبیه طویله ی اسب ها بود چون غفه های اتاقک مانند کنارش شبیه همون بود.

صدای زوزه ی گرگ و باد که با شدت از بین شیار های انبار یا اون طویله رد میشد و صدای بدی رو ایجاد می کرد ترسم رو بیشتر کرد.

خودم رو به سختی تکون دادم اما گویی وزنه ای سنگین به دست و پاها ی دردناکم وصل بود که توان حرکت رو ازم گرفته بود.

صدای رعد برق و پشت سرش رگ زدن با شدت بارون به وحشتم افزود و باعث شد جیغ بکشم.

انقدر محکم که حنجره ام طاقت نیاورد و به سوزش افتاد.

باز پشت سر هم و به صورت هیستریک جیغ می کشیدم و میخواستم این کابوس رو با صدای بلند جیغ هام تموم کنم و از خواب و هم انگیزی که گرفتارش شدم رهایی پیدا کنم.

ولی فایده ای نداشت و فریاد هام تنها انرژی ام رو گرفت.

حضور بلند مدت در تاریکی باعث شد چشم هام به نور کم فضا عادت کنه و بهتر بتونم موقعیتی که توش گرفتار شدم رو بسنجم.

اونجا واقعاً به انباری متروکه بود و خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو نی کردم ترسناک بود.

یعنی کی من رو دزدیده؟! آخه من که به کسی آسیبی نرسوندم و دشمنی ندارم.

نمی‌دونم چند ساعت از حضور عجیب و غریب وسط اون انباری ناشناس می‌گذشت ولی هرچی بود سرمای استخوان سوز زمستان باعث شده بود بدنم به ریشه بیوفته و حس پاهام رو از دست بدم.

نفسمو تند تند بیرون می‌فرستادم و با تنظیم تنفس سعی می‌کردم به اعصابم مسلط باشم. چند دقیقه دیگه گذشت که در انباری با صدای بدی باز شد و قد بلندی چهارچوب در رو پر کرد.

چشم هام رو که از شدت خستگی و سرما تار میدید ریز کردم و با تعجبی آمیخته با ترس گفتم: کی اونجاست؟!

مرد قد بلند چند گامی به جلو برداشت و خودش رو نشون داد. با دیدن بهادر خان به واقع جا خوردم و

چند ثانیه ای بهت زده نگاه پژمرده ام رو بهش دوختم و حرفی نزد، که خودش پورخندی زد و به حرف اومد: به به تیاناز بانو.

زیر لب نالیدم: چرا منو آوردی اینجا؟! از جونم چی میخوای؟!

خندید و با حالتی حق به جانب گفت: چیزی نمی‌خوام، فقط قراره کمی خوش گذرونی کنیم تیاناز.

خم شد طرفم و ادامه داد: مثل همون کاری که شوهرت با زن من کرد.

انقدر ترسیده بودم که حتی توان حلاجی کردن حرف هاش رو نداشتم و تنها به اون که مثل افرادی بی عقل و مست راه می‌رفت و حرف های پرت و پلا می‌گفت چشم دوخته بودم.

بعد از اینکه لباس هاشو در آورد به سمتم گام برداشت

با وحشت خودم رو روی زمین عقب کشیدم ولی اون مثل گرگ زخم خورده کینه داشت و توجهی به ترس و وحشتم نمی‌کرد.

با نگاهی نفرت بار سر تا پام رو از نظر گذروند و دست هامو چنگ زد و نگهم داشت.

بین پنجه های قدرتمندش محصور شدم و با ترس تقلا کردم. چند باری با پا بهش ضربه زدم ولی حتی یک سانت هم عقب نگررفت.

ترسیده بودم و نفسم به شماره افتاده بود و همین ترس نمیداشت تسلطی روی حرکاتم داشته باشم تا خودمو نجات بدم.

توی حرکت چفت زمینم کرد و خودش خیمه زد روی تنم و تو چشم های وحشت زده ام خیره شد...

چشم های سرخ و غرق خونس پر از نفرت بود؛ پر از کینه و خشم.

دست برد طرف دامنم و کنارش زد و من لعنت فرستادم به خودم بابت پوشیدن این دامن دستش که بین پاهای بی جونم به حرکت در اومده و از مچ پا تا انتها رو نوازش وارد لمس کرد.

همون حرکت کافی بود تا مغزم که چند ساعتی بود هنگ کرده بود به خودش بیاد و شروع کنم به تقلای بیشتر.

ولی زور من کجا و قدرت و توان بدنی بهادر خان کجا؟!!

کاملاً از تقلا کرد نا امید شده بودم. خواست خودش رو با من یکی کنه که چشم هامو لستم و براب آخرین بار خدا رو صدا کردم.

قبل اینکه بتونه به خواسته ی شومش برسه در انباری با لگد باز شد و تصویر محوی از رو هام خان تو چهارچوب نمایان شد.

طاقت نیاوردم و چشم هام رو بستم و دنیا برام تیره و تار شد.

فصل بیست و چهارم.

با وجود گذشت ۱۴ سال از اون خاطرات هنوزم وقتی بهش فکر می کنم ته دلم می لرزه . قطره اشکی ناخواسته چکید روی دفتر خاطراتم و باعث شد کلمات رو تار ببینم. هنوز هم یاد آوری اون روز شوم

و اتفاق بعدش برام عذاب آور هست؛ روزی که تو بیمارستان چشم باز کردم و رو هام رو بالای سر خودم دیدم.

دهنم خشک بود. تو بدنم احساس رخوت می کردم و جای خالی چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

به سختی پلک های چند تنیم رو باز کردم و به اتاق سفید رنگی که توش قرار داشتم زل زدم.

در اتاق باز شد و رو هام خان درکمال تعجب من وارد اتاق شد.

نگاهی به چشم های بازم انداخت و لبخندی محو روی لب نشوند: حالت چه طور تیاناز؟!

لب های خشکم رو بهم مالیدم و گفتم: بچه ام کجاست؟!

رو هام لبخندش رو جمع کرد و دستم رو گرفت: چقدر رنگت پریده تیاناز!

با صدای بلندی گفت: پرستار بیاد اینجا.

باز هم نالیدم: بچه ام کجاست؟!

نگاهم رو فضای اطراف چرخ خورد؛ دیوار های سفید و گچ کاری یه پرده ی کنار رفته و جای سرم که خالی بود.

شبيه بیمارستان ها بود ولی با تجهیزات کم تر. جای خالی بچم ام بهم دهن کجی می کرد.

دستم رو گذاشتم روی شکم صافم و بغض کرد: بچه ام کجاست؟!

رو هام متأسف نگاهی گذرا بهم انداخت و باز با صدایی بلند گفت: پرستار بیا دیگه.

چند دقیقه ی بعد پرستار اومد تو اتاق و با دیدن من متاسف شد و سر می بهم وصل کرد.

با بغض به پرستار خیره شدم و گفتم: خانم بچه ام کجاست؟!

پرستار بعد از تنظیم سرم، لبخندی تلخ زد و دستم رو گرفت: خانم کوچولو رحمت طاقت نگهداری بچه رو نداشت برای همین متاسفانه مجبور شدیم کورتاژش کنیم.

با بهت نگاه از پرستار گرفتم و چشم دوختم به رو هام خان: آره رو هام خان راست میگه؟! بچه ی من رو کشتید؟!

رو هام با شرمندگی سرش رو پایین انداخت. طرحی شبیه پوزخند روی لبم شکل گرفت: فکر کردید من خرم؟! متوجه نمیشم؟! بچه ی من ۷ ماهش بود زنده بود. نفس می کشید.

چی دارید برای خودتون میگید قاتل ها؟!

حالتی شبیه شک بهم دست داد و باعث شد تپش قلبم بره بالا و فکم بهم سفت بشه و بدنم شروع کنه به لرزیدن.

تشنجم انقدر شدید بود که پرستار ترسید و بهم آمپول آرامبخش تزریق کرد.

بعد از چند دقیقه ی وحشتناک روح وحشی و زخم خورده ام کمی آرام گرفت و به خواب فرو رفتم... وقتی چشم باز کردم دستم رو تو دست رو هام خان دیدم. اولش تعجب کردم ولی وقتی مغزم کمی راه افتاد خجالت کشیدم.

دستم رو پس کشیدم و خواستم بلند بشم که چشم های رو هام خان باز شد و نگاهی خندونش رو به طرفم نشونه گرفت: به به تیاناز خانم بیدار شدن.

اخمی کردم و با جدیت گفتم: راضی به زحمت شما نبودم.

رو هام لبخندش رو کش داد و گفت: خواهش می کنم وظیفه ام بود.

سپس کمک کرد از جا بلند بشم و گفت: کاری داری کمک کنم؟!

_ مادر یا دایی خبر دار نشدن؟!

_ دایی بهرامت خودش همراه من بود ولی به مادرت چیزی نگفتیم، تا نگران نشه.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

آخه چجوری بهش می گفتم میخوام برم دستشویی؟!

_ میشه پرستار رو صدا کنید؟!

ابرو هاش رو بالا داد و بازوم رو گرفت: اگه کمکی از دستم بر میاد خجالت نکش و بگو.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم: دستشویی دارم.

سری تکون داد و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و گذاشتم روی ویل چری که کنار تختم بود. با خجالت دستش رو گرفتم: تو رو خدا شرمنده ام نکنید.

دستم رو نوازش کرد و گفت: دشمنت شرمنده تیانه.

با کمک رو هام رفتم دستشویی و با کلی خجالت و شرمندگی ازش کمک خواستم تا کارم رو بکنم.

به خاطر سقطم خون ریزی داشتم و درخواست یه پارچه ی سفید و بهداشتی از رو هام خان خیلی سخت بود.

بعد از تموم شدن کارم تا موقع نهار و اومدن زن دایی پیشم کل زحمت هام روی شونه ی رو هام خان بود.

زن دایی که اومد وقت کردم تو آغوش آشنای کسی برای بچه ام عزا داری کنمو غصه بخورم.

از همون اول که وارد شد خودم رو انداختم تو آغوشش و برای بچه ی بی گناهم اشک ریختم و بهادر لعنتی رو نفرین کردم.

عصر همون روز زن عمو و عمه به دیدنم اومدن. بر خلاف چیزی که فکر می کردم خبری از طعنه و توهین نبود و اون ها هم برای مرگ دخترم که تو رویاهام اسمش رو رها گذاشته بودم، افسوس خوردن.

زن عمو می گفت، خانم بزرگ سخته کرده و خیلی ضعیف شده و تا حالا درگیر نگهداری اون بودن و برای همین نتوانستن به من سری بززن و احوالی ازم بپرسن.

بعد از تموم شدن ساعت ملاقات زن عمو عمه و زن دایی رو فرستاد و گفت میخوام خودم مراقب عروسم باشم.

موقعی که همه رفتن زن عمو وقت پیدا کرد با من تنها باشه و حرف های عجیبی رو بهم زد که اصلا انتظارش رو نداشتم.

تموم شب رو بیدار بودم و به حرف های زن عمو فکر می کردم.

وقتی در اتاق باز شد و زن عمو اومد تو از دیدنش یه مقدار خجالت زده شدم.

با همون نگاه همیشه مهربانش گفت: خب عزیزم به حرف ها فکر کردی؟!!

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم.

زن عمو چند گام به جلو برداشت و با مهربانی خاصی اسمم رو صدا زد: تیانازم خجالت میکشی؟!!

نمی دونستم چجوری به زن عمو بگم هنوزم که هنوزه با گذشت این همه ماجرا دل من بند دل پسر خائنش رو هانه و کوچک ترین علاقه ای به رو هام ندارم.

از اینکه هنوزم روهان رو دوست داشتم حس شرمندگی بهم دست می داد. با یادآوری دخترم پلک هام پر از اشک شد و به محض اینکه بازش کردم قطرات اشک از گوشه اش مثل مروارید غلت خورد و کل صورتم رو خیس کرد.

زن عمو متأثر به طرفم اومد و دستم رو گرفت و شرمنده گفت: عزیزم درکت می کنم. ممکنه بعد اون اتفاق قلبت زخم شده باشه و از خانواده ی ما دلخور باشی ولی این رو بدون عزیزم روهام مثل برادرش نیست.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: حتی آدم کشتن روهام از سر غیرت بود و با روهان که بی غیرتی کرد دنیا فرق داره.

اگر نگران سحر هم هستی باید بگم اون و روهام با هم زندگی خوبی ندارن و بود و نبود تو فرقی به حال اون ها نمی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه زن عمو مسئله نه سحر نه قلب زخمی من. مسئله اینه تا وقتی یه دختر قلبش گرو کس دیگه ای حق نداره مردی رو بازی بده.

من هنوزم دلم گرو...

مکت کردم نمی دونستم چجوری حرفم رو بزنم. همون لحظه در اتاق باز شد و نگاه سرد و نقره ای روهام خان تو چهارچوب نمایان.

زن عمو با دیدن روهام خان گیج شد و با رفتاری تابلو گفت: اِ پسر من از کی اینجا یی؟!

روهام پوزخندی زد و با گام های سنگین جلو اومد: از چند دقیقه ی قبل اینجا و البته حرف هاتون رو هم شنیدم.

نگاه مظلوم در کسری از ثانیه جای خودش رو به نگاهی عصیان زده و سرکش جواب دادم: خب که چی؟ شنیده باشی.

زن عمو آروم دستم رو گرفت و فشار داد. حدس می‌زدم می‌خواد بهم بفهمونه این رو هام خان زمین تا آسمون با ارباب شوهر تو فرق داره و بی رحمی جزئی از ذاتشه ولی جرعت نداشت به صورت مستقیم بگه.

اما من پاک باخته بودم. دیگه حتی اون بچه که حکم چراغی تو تاریکی سرنوشت رو برام داشت، از دست داده بودم.

روهام خان با لحنی عصبی و چشم‌هایی که از شدت خشم دو دو می‌زد به سمت گام برداشت و درست بالای سرم قرار گرفت: چی گفتی بچه؟!

اخمی کردم و جواب دادم: این بچه خیلی وقتی بزرگ شده. در ضمن همون که شنفتی آقای مثلاً ارباب.

رگ گردن خان زد بیرون و با چشم‌هایی به خون نشسته گفت: از سرکشی متنفرم تیاناز.

دستش رو قرار داد روی گونه ام و نوازشش کرد. بدون اینکه تغییری تو حالتش بده با صدایی خشن گفت: مادر شما برید بیرون تا صداتون کنم.

زن عمو وحشت زده گفت: رو هام خواهش میکنم اذیتش نکن تازه بچه اش رو از دست داده.

روهام پوزخندی زد و دستش رو از روی گونه تا لب هام امتداد داد: نترسید مادر من نمی‌تونم به «مکئی کرد و خیره شد تو چشم هام» عشقم ضربه ای بزنم و آسیب برسونم.

زن عمو با مکئی طولانی اتاق رو ترک کرد.

با کلافگی سرم رو عقب کشیدم و لحنی جدی به خودم گفتم: ببین رو هام من زمین بیاد آسمون آسمون بره زمین حسم به تو همونی بوده که هست.

پس اجازه بده مثل یه برادر...

با نشستن لب هامش روی لب های خشک و ترک خورده ام ادامه ی حرف تو گلوم خفه شد

مثل مرغ سر کنده بال بال می‌زدم ولی اون با لذت لب هام رو می‌بوسید حتی اجازه نمیداد نفس بکشم.

چند دقیقه بعد سرش رو بالا آوردم. با خشم و ترس مشتی تو سینه اش نشوندم و

در جواب مشت رو گرفت و بوسید: تیاناز از چی داری فرار می کنی؟!!

با خشم بهش چشم دوختم: این چه غلطی بود، کردی؟!!

لبخندی زد: خیلی می خوامت!

چشم هام از تعجب درشت شد: چی داری برای خودت بهم می بافی؟!!

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم: علاقه ی منم مهمه آقا. در ضمن بار دیگه از این غلط ها بکنی من میدونم و تو.

پوزخندی زد و گفت: هرچند تا که دلم بخواد از اون لب های نابت بوسه می دزدم.

_ غلط میکنی. من زن تو نمیشم.

نگاهش طوفانی شد و خروشید بهم: من غلط میکنم یا اون بهادر بی صفت؟!!

میدونی بهادر مثل ببر زخمی در به در دنبال انتقام از توه؟! اگه الان نتونه به هدفش برسه.

بهت زده زمزمه کردم: هدفش؟!!

_ آره هدفش. انتقام از تو به خاطر خواهرت.

ملحفه روی تخت رو بین انگشت هام فشار دادم، جوری که دستم به کبودی رفت.

لب هام رو به سختی گشودم: من که خودم زخم خورده ام. چرا من؟!!

روهام پوزخندی روی لب نشوند و با اخم ادامه داد: اون فقط فکر اینکه ناموس امیرانی ها رو لکه دار کنه و اصلا براش مهم نیست تو یا هرکسی دیگه ای باشه.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. حرف های رو هام عین حقیقت بود ولی برای من که عادت کرده بودم همه ی انسان ها رو مثل خودم مهربان و بخشنده فرض کنم درک چنین چیزی واقعا دشوار بود.

نفسم رو تند تند بیرون فرستادم تا کمی آرامش بگیرم. فضای ساکن بیمارستان رو صدای تیک تیک ساعت و نفس های من پر کرده زود.

قبل اینکه چشم باز کنم و بخوام حرفی بزنم، رو هام خودش صندلی رو کنار تختم گذاشت و نشست روش و با لحنی که به سختی سعی داشت مهربون تر از قبل باشه با صدایی آرام و شبیه به زمزمه گفت: تنها امید مادرت تویی تیاناز.

نذار اون بیشتر از این ضربه بخوره. اگه بلایی سر تو بیاد اون هرگز خودش ذو نمی بخشه.

لب هام رو با آب دهنم خیس کردم و نفسم رو آرام بیرون فرستادم: من باید چی کار کنم؟!

چشم هام رو باز کردم و با دقت به رو هام خان زل زدم. دست به سینه تکیه داد به صندلی پشتش. ابرو های پر پشت مشکی رنگش و صورت زاویه دار و فک محکمش منو یاد ارباب می انداخت و این بهم یادآوری می کرد تا چه اندازه دلتنگشم.

رو هام باز هم تکرار کرد: با من ازدواج کن تیاناز. این طوری مردم روستا جرعت ندارن چپ به ناموس ارباب رو هام نگاه کنن و البته بهادر خان.

چشم هام تیک زد. دستم رو بهم پیوند دادم: اما من زن رو هام بودم. ممکنه یه روزی برگرده و...

رو هام خان نیم خیز شد روی تنم و با لحن جدی و شمرده شمرده گفت: اون بر نمی گرده. یعنی غلط کرده بر گرده.

چیزی شبیه بغض روی سینه ام سنگینی می کرد و اجازه نمیداد من به پیشنهاد رو هام فکر کنم.

در اتاق زده شد. رو هام برگشت عقب و گفت: بفرمایید.

زن عمو با چهره ای نگران وارد اتاق شد.

با دیدن ما که آرام نشسته بودیم نفش رو آسوده بیرون فرستاد و گره. روسری اش رو مرتب کرد و دستی به پیراهنش کشید.

رو هام لبخندی به چهره ی نگران مادرش نثار کرد : نگران شده بودید!

_ نباید نگران میشدم؟! وقتی اونجوری خیر برداشتی سمت دخترم ترسیدم که چی شده.

رو هام خندید و چشمکی بهم زد و بعد از روی صندلی بلند شد و به مادرش اشاره کرد بشینه.

زن عمو جاش رو به رو هام داد و دستم رو گرفت.

بعد به رو هام اشاره کرد از تو یخچال کنار تخت برام چیزی بیاره تا بخورم.

رو هام یه سیب برداشت و برام پوست گرفت و چهار قاچ کرد. سپس ظرف رو به دست مادرش داد.

زن عمو تکه های سیب رو به دهنم گذاشت و بعد مو هام و نوازش کرد.

رو هام از روی تخت شیرینی که زن عمو همراه خودش آورده بود رو برداشت و توی ظرف گذاشت.

زن عمو لبخندی به صورت گرفته ام پاشوند و با مهر خاصی گفت: خب عروس خانم حرفایی که رو هام بهت گفت رو شنفتی حالا ما باید منتظر جوابت باشیم.

تو رو دربارستی با زن عمو نمی دونستم چی جواب بدم که رو هام شیرینی ها رو به طرفم گرفت و گفت: خب عروس خانم دهننون رو شیرین می کنی؟!!

نگاهم بین زن عمو و رو هام چرخ خورد. دست های لرزونم رو جلو بردم و تکه ای از شیرینی رو برداشتم.

صدای کل کشیدن زن عمو و لبخند رو هام اتاق رو پر کرد و من گوشه ای متروک از ذهنم خاطرات ارباب و فرزندم رو دفن کردم.

اون روز که من قبول کردم با رو هام ازدواج کنم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم تصمیم تا چه اندازه اوضاع زندگیم رو تحت شعاع قرار میده.

ازدواج با رو هام نه تنها یه دریچه برای نجات از اتفاقات ناگوار زندگیم نبود بلکه فقط منو توی مرداب جدید انداخت.

مردابی که با وجود حسادت های سحر و حرف های طعنه آمیز عمه و شکاکی های رو هام سخت تر از همیشه منو توی گل و لای افسردگی و انزوا فرو می برد.

فصل بیست چهارم

با دیدن خودم تو رخت و لباس سفید قلبم برای یک آن چنان به درد اومد که گویی دیگه توان تپیدن رو نداره...

دست تو دست خان وارد اتاق عقد شدیم. عاقد که لباس روحانیت به تن داشت نیم نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت: عروس به سن قانونی نرسیده است.

نگاهم غرق در اون سفره عقد خاک خورده و رنگ و رو رفته بود. سفره ای که گویای حال خراب من بود.

خاک کینه روی قلب من هم سنگینی می کرد.

از داخل آینه نیم نگاهی به رو هام خان انداختم. کت و شلوار رسمی و مشکیش با اون موهای آب و روغن زده و خوش حالتش به جذابیتش افزوده بود.

اما اون کت و دامن سفید و موهای مرتب شده و آرایش غلیظ هم نتوانسته بود غم تو چهره ی من رو پنهان کنه.

یاد عروسی اولم افتادم اونجا هم زیاد شاد نبودم بیشتر شک زده و عصبی بودم اما از نگاه همه خوشحالی می بارید.

با شنیدن صدای رو هام خان پرده ی نازک خیالم کنار زده شد.

رو هام خان در جواب سوال عاقد با پرویی نگاهی به من انداخت و گفت: حاجی این خانم دختر نیست زنه؛ در ضمن یک شکم هم زاییده.

از بی شرمی رو هام خان چشم هام سیاهی رفت. زن عمو که متوجه وخامت حال شده بود دستم رو گرفت و با تشر به رو هام گفت: مراعات کن پسر. تیئناز خجالت کشید.

رو هام خان از خنده ریشه رفت. حاجی آقا زیر لب گفت: لا الله الا الله

عاقد خطبه رو خوند و من همون بار اول جواب مثبت دادم.

بعد از عقد همراه مادر و زن عمو به کبابی بابایی که نزدیکی دفتر عقد بود رفتیم و غذا خوردیم.

من که کوچک ترین میلی نداشتم به اجبار رو هام و زن عمو چند لقمه ای خوردم.

دائم نگران رفتن به روستا و دیدن واکنش سحر و عمه بودم.

نگرانیم به قدری مشهود بود، که زن عمو هم متوجه شد و به رو هام گفت مدتی منو به روستا نبره.

و خوشبختانه رو هام قبول کرد یک ماهی به من فرصت بده؛ که البته این یک ماه حضورم در شهر تبدیل شد به ۷ ماه.

بعد خوردن نهار به خونه ی کوچکی که رو هام برای مادر و من تهیه کرده بود رفتیم خونه.

مادر و زن عمو برای تنها گذاشتن ما زیارت امامزاده رو بهونه کردن و بع اتفاق هم و با راننده ی
روهام هان رفتن بیرون تا به خیال خودشون عروس و داماد راحت باشن.

از تننها شدن با روهام وحشت داشتم نمی دونم چرا اینقدر ازش متنفر بودم؟!

روهام روی تشک پهن شده وسط پذیرایی خوابید و اشاره کرد به من: بیا اینجا بخواب.

سرم رو بالا انداختم: نمی‌خوام. نمیام.

چشم هاش رو کلافه بست و شقیقه اش رو فشار داد: میگم بیا اینجا.

_ نمیخواد. دوست ندارم.

بر خلاف تصور که گفتم ول می کنه دست بر نداشت و اومد طرفم و از بازو گرفتم: چرا یکی به دو
می کنی؟!

_ ولم کن آی دستم رو شکستی. ولم کن وحشی.

ناگهان یک طرف صورتم سوخت هنوز سیلی اول رو حضم نکرده بودم که تو دهنی محکمی خوردم:
میای یا جور دیگه حالیت کنم؟!

بدنم به لرزه افتاد با ترس گفتم «میام میام» و همون طور کشیده شدم طرف تشک.

نمی‌خواستم الان تو بغلش باشم مخصوصا با دیدن رفتارش ولی همین که کمی خودم رو کنار کشیدم
موهای بلندم رو چنگ زد: ببین تیاناز من دیوونه ی تو هستم پس من و پس نزن که دست هایی که بین
من و عشقم بخواد جدایی بندازه رو قلم می کنم.

از ترس خشک شدم. نگاهی مهربون به چشم های وحشت زده ام انداخت ، گویا دلش برام سوخته باشه.

لحنش رو آروم تر کرد: فقط هم دیگه رو بغل کنیم باشه؟

سری به معنای باش تکون دادم و چشم هامو بستم. بوی تنش رو دوست نداشتم تو ذوقم می زد.

محکم چسبید بهم و بدون اینکه کاری داشته باشه چشم هاش رو بست و خوابید درحالی که من تا فردا و اومدن مامان و زن عمو پلک روی هم نذاشتم.

بالاخره بعد از یک روز سخت رو هام خان به خاطر بارداری سحر منو گذاشت تو خونه‌ی مادریم و خودش با زن عمو رفت. خدا می‌دونه چقدر خوشحال شدم.

با رفتنش فرصت کردم کمی نفس بکشم و خودم رو برای روز های سخت آینده آماده کنم...

داشتم حیاط خونه رو آب و جارو می کردم و فارغ از هر جا برای خودم آواز می خوندم.

خونه ای که رو هام به ما داده بود به پنج دری نقلی بود با حیاطی دلواز.

حوض لاجوردی وسط حیاط و اون ماهی گلی های تو حوض زیبا ترین منظره ی دنیای کوچک من بود...

از پنجره های رنگی با قاب فیروزه ای و گلدون های داودی و حسن یوسف کنار تاقچه بگیر تا پیچک های دور دیوار حیاط و باغچه ی کوچک ما که پر بود از نرگس و یاس همه و همه بوی زندگی داشت.

آرزو داشتم این ۷ ماه غیبت رو هام بیشتر طول بکشه؛ اصلاً تا قیام قیامت من باشم و نوازش های مهربان مامان طاره و این خونه‌ی نقلی.

ولی صد حیف که کاخ آرزوهای من با ورود خان به اون خونه فرو ریخت.

خان بعد یک ماه که از حضور من در اون خونه می گذشت پیغام داد سحر باردار شده و دکتر کوچک ترین استرس و هیجانی رو براش منبع کرده، پس بهتره مدتی رو تو توی شهر و در خونه‌ی مادرت بمونی.

مشغول کار بودم که در خونه باز شد. گمان بردم مامان طاره باشه.

بی خیال به کارم ادامه دادم، که دستی مردانه دور پهلوم هام حلقه شد.

وحشت زده جیغ کشیدم. که صدای هیس رو هام رو شنیدم.

_ هیس تیاناز نترس منم.

برگشتم سمتش. با دیدن قد بلندش و صورت پر از اخمش که بین انبوهی از ریش مردانه مخفی شده بود حس انزجار گرفتم.

به سختی سعی کردم در برابر اون لبخند مهربان که به شدت برام مضمّن کننده بود واکنشی نا مناسب نشون ندم.

_ مامان خونه نیست.

نگاهی تحسین آمیز به سرتا پام انداخت و گفت: زیادی جذاب شدی تیاناز الان باید ۱۲ ساله بلشی درسته؟!

اخم کردم و گفتم: اهوم.

دستش رو بین ابرو هام گذاشت و اخم رو باز کرد: لبخند بزن دختر جان که شوهرت اومده.

برای عوض کردن بحث پرسیدم: بچه ی سحر دختر بود یا پسر؟!

چشم هاش درخشید. لبخندی زد و گفت: ای شیطون نگران شدی بچه پسر باشه؟!

بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه ادامه داد: دختره اسمش هم گذاشتم هانیه. قرار پسر رو تو برام به دنیا بیاری.

با بی حواسی گفتم: من دوست ندارم مادر بشم.

نگاهی آکنده از خشم بهم انداخت و در حالی که دندان هاش رو بهم می سایید گفت: چرا مگه چی میشه؟!

_ خب می ترسم. دوست ندارم باردار بشم بعد هم بچه ام بمیره.

بذارید همون سحر براتون بچه به دنیا بیاره.

دستش رو بالا آورد و فریاد زد: بس کن تیاناز. بذار رابطه مون همین جور دوستانه بمونه.

ناخودآگاه بعض کردم، طاقت کوچک ترین تلخی رو نداشتم: من فقط می ترسم. دلم نمیخواد موقع زایمان بمیرم.

چند گام جلو اومد و نگاهی پشیمون بهم انداخت: متاسفم عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم.

خواست در آغوشم بکشه که چند گامی عقب رفتم. دستش رو جمع کرد و سرش رو پایین انداخت.

_ قرار نیست یه چایی به ما بدی؟!!

لبخندی زدم و از اینکه بحث عوض شده خوشحال شدم: البته رو هام خان.

با عجله رفتم تو خونه و زیر سماور زغالی مون رو روشن کردم.

فکر می کردم رو هام با اخم و تخم من بی خیال همخوابی بشه ولی از بعد اینکه چاییش رو خورد یک لحظه هم ولم نکرد و چسبید بهم.

نزدیک ظهر بود که مامان اومد و با دیدن رو هام کمی پیشش نشست و بعد به بهونه ی دیدن دایی ما رو تنها گذاشت.

اون شب بود که ذات واقعی رو هام و زندگی مشترک مون رو فهمیدم درست ساعت دوازده بود که گفت: برو تشک منو بنداز.

رفتم تو اتاق و یک لحاف بزرگ همراه چندتا بالشت آوردم و انداختم کف زمین.

روهام شلوار رسمی اش رو در آورد و پیراهن رویی ش رو و با رکابی اومد روی لحاف و دراز کشید: لامپ رو خاموش کن بیا پیشم.

کاری که گفته بود رو کردم.

به سختی توی آغوشش بند شدم و سعی کردم تا صبح تحملش کنم.

_ دراز بکش و لباست رو بالا بده.

قلبم از حرکت ایستاد. طاقت رابطه ی زناشویی رو نداشتم.

_ رو هام من... امشب نمی تونم....

نفسم به شماره افتاده بود. اومد طرفم و خیمه زد روم: ازت خواهش نکردم بلکه دستور دادم.

_ خواهش می کنم نه. من... من نمی تونم.

بی توجه بهم سرش رو پایین آورد و نگاهی خمار به لب هام دوخت. خواست ببوسه که سرمو تگون دادم: نه نه...

عصبی شد. سیلی محکمی تو صورتم نواخت: آروم بگیرم سلیطه.

دامن رو بالا زد. با انزجار لگدی به بین پاش زدم که از درد نعره کشید: کشتمت تیاناز.

همین طور که از درد به خودش می پیچید وقت کردم از جا بلند بشم و برم عقب ولی اون سریع به خودش اومد و چنگ انداخت دور مچ پام.

با صورت زمین خوردم. درد پیچید توی سرم قبل اینکه بتونم زمین و زمان رو درک کنم تصویر تار رو هام خان و کمر بند تو دستش رو دیدم.

نتونستم نفسم رو بیرون بدم که شروع کرد به زدن من و پشت هم فحش دادن.

درد پشت درد و زخم پشت زخم انقدر زد که بی حال شدم. بعدم با خیال راحت به جنازه ی بی جونم دست درازی کرد و منو همینطور داغون کشید تو رخت خواب خودش و پتو انداخت روم: آفرین عشقم چقدر آروم شدی. پس باید هر شب اینجوری جنازه بشی بعد شوهرت رو تمکین کنی؟!!

از حرف خودش قاقاه خندید و دستش رو دور جسم پر دردم حلقه کرد: آفرین گلم بگیر بخواب.

پلکم روی هم سر خورد و ناگهان به خواب عمیقی رفتم. خوابی شبیه بی هوشی...

از اون شب خان تا دو ماه کنار ما بود و در تمام مدت باید تلخی آغوشش رو تحمل می کردم چون با کوچکترین پس زدن من تنبیه سختی عاقبت کارم وی شد.

گاهی وقتها خواب بودم و رو هام رو کنار خودم می دیدم که در آغوشم کشیده یا گاهی بوسه های دزدکی از من می گرفت.

در کل تمام اون محبت هاش باعث نشد قلب من باهاش نرم بشه، چون فقط بخاطر خواست و امیال خودش بود نه از روی علاقه...

زمان حال

خان چمدون ها رو توی پیکان سفیدی که به تازگی خریده بود گذاشت.

هانیه صندلی عقب نشست و برای نشون دادن خشمش از خان در پیکان رو محکم بهم کوبید.

خان چشم غره ای نثار هانیه کرد. سحر هم با اخم گفت: در شکست هانیه.

هانیه اما بی تفاوت چشم دوخته بود به رو به رو و حرفی نمیزد.

دختر سرکش و رهایی بود و خان نمی خواست این مسئله رو قبول کنه.

خان در ماشین رو برام باز کرد هر دو نشستیم تو ماشین. سحر با نگاهی حسرت زده به من و خان نگاه کرد.

بعد دست ستاره خواهرش رو فشرد و خم به ابرو نیاورد. زن مغروری بود و دوست نداشت با برزو دادن حسادتش خودش رو تحقیر کنه.

خان نگاهی به راننده ی عمارت کرد و با جدیت گفت: مراقب خانم و بچه ها باش. هر کجا خواستن ببرشون و تمام مدت حواست بهش باشه.

راننده که مرد مسنی بود دستش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت: به روی دیده ارباب

خان پاش رو روی گاز فشرد و ماشین با سرعت از جا کنده شد و به سوی جاده به راه افتادیم.

هانیه سرش رو گذاشت روی شیشه ی ماشین و با غم به جاده خیر شد.

منم چشم هام رو بستم تا بخوابم که دست خان روی دستم نشست. حس چنندش و وحشت بهم دست داد.

از بعد اون شب که به زور این بچه رو تو رحم کاشته بود ازش متنفر تر شده بودم.

لبخندی دندون نما تحویل داد: خانمم چه طوره؟ نشستن تو ماشین که خسته ات نکرده؟

پوزخندی زدم و سرم رو به طرف شیشه چرخوندم.

دستم رو گذاشت روی دنده و گفت: اگه به خورده تحمل کنی وقتی برسیم می برمت خونه ی که تو خیابون لاله داریم همون جا که آشپزخونه ی اوپن داره....

با شنیدن حرفش جا خوردم. بر خلاف میل ازش پرسیدم: چرا اونجا؟! خونه ی قدیمی تو تهرانمون چشه مگه؟!....

لبخند مثلاً مهربونی تحویل داد: اون خونه رو فروختم. اتفاقاً همون خریدار موقع معامله وقتی اومد روستا هانیه رو دید و ازش خوشش اومد، ولی چون هانیه رو برای پسر خان در نظر داشتم خواستگاری خریدار رو رد کردم.

اخم هام نا خودآگاه بهم پیوست: نکنه هانیه رو قرار شوهر بدی به همون مرد؟

سکوت کرد. دستش رو گرفتم و تکون دادم: با شما هستم.

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: نه دیگه به زور وادارش نمی کنم. پسره بیاد آگه خوشش اومد قبول میکنم.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاه ازش گرفتم. بحث کردن باهاش می تونست سر لج بندازدش.

نزدیک های تهران بودیم. از فکر و خیال زیاد به اتفاقات این چند هفته خوابم نبرده بود.

از آینه ی ماشین نگاهی به هانیه که به نظر گرسنه می اومد انداختم و برگشتم عقب: گرسنه ای عزیزم؟

هانیه نگاهی سنگین به پدرش انداخت و سرش رو برگردوند سمت شیشه: نه گرسنه نیستم.

از خان خواستم تو رستورانی نگه داره موقع پیاده شدن ماشین ون مشکی رنگی کنارمون نگه داشت که کمی عجیب بود ولی به روی خودم نیاوردم.

تو راه خان دوش به دوشم ایستاد و با هم راهی رستوران شدیم. همه دور میزش نشستیم. هانیه نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت: پدر من میتونم برم دستشویی؟!

خان در حالی که سیگاری از جیبش خارج میکرد اشاره کرد: آره برو زود برگرد.

بعد سیگارش رو بین لب های کبودش گذاشت و فندک زد.

بی حوصله ازش فاصله گرفتم و در خود جمع شده نشستم. ذهنم درگیر دفترچه ی او بود. دلم میخواست برای یک بار اون رو کامل بخونم.

مدتی ذهنم درگیر اون نامه شد که با صدای جدی خان به خودم اومدم.

_ به نظرت هانیه دیر نکرده؟!

سری به نشونه مثبت تکون دادم: یک ربعی میشه رفته دستشویی

از جا بلند شدم و کفش هامو به پا کردم و همون طور که گره روسری ام رو باز و بسته میکردم روبه خان که با بی‌خیالی سیگار دوش رو دود میکرد گفتم: میرم ببینم کجا مونده.

خان بی تفاوت سری تکون داد. باز خوبه حواسش بود این بچه دیر کرده. پشت رستوران دستشویی قرار داشت. به اون طرف رفتم و با دیدن در بسته دستشویی نگران به دلم چنگ انداخت.

یعنی این بچه کجا رفته. به اطراف سرک کشیدم خبری از اون ون سیاه و البته هانیه نبود.

با صدایی لرزون گفتم: هانیه کجایی؟!

جوابی نشنیدم با سرعت به طرف جایی که خان نشسته بود پا تند کردم.

خان با دیدن چهره ی آشفته ی من بهت زده پرسید: چی شده؟!

نفس نفس زنون گفتم: ... هانیه نیست گم شده.

خان از جاش بلند شد و با تعجب و خشم گفت: مگه نرفته دستشویی؟!

سرم رو بالا انداختم: دستشویی بسته است.

خان برآشفته رفت سمت پشت رستوران با دیدن در بسته ی دستشویی خشمگین رفت سمت ساختمان داخلی و رو به مرد رستوران دارگفت: اینجا دستشویی همون یه دونه است؟!

مرد مسن نگاهی سرد و بی تفاوت به خان انداخت و گفت: همونم خرابه.

خان ضربه ای محکم روی میز مرد نشوند و گفت: پس این دختره خیره کجا رفته.

مرد مسن با رخوت گفت: دخترت سوار یه ون شد و چند دقیقه ی پیش از این جا رفت.

خان با چشم هایی وحشی و خشمگین غرید: دخترم با به ون فرار کرده؟! اون وقت تو الان میگی مرتیکه.

دست برد سمت یقه ی پیرمرد و کشیدش سمت خودش.

با وحشت دست خان رو گرفتم و گفتم: آروم باش رو هام خان. اون که تقصیری نداره

نفسش رو پر از حرص بیرون داد و از در رستوران زد بیرون.

تند تند نفس می کشید و دستش رو عصبی بین موهای پریشونش فرو می کرد.

رفتم از مرد کافه چی براش یه شیشه ی آب گرفتم. آب رو که به دستش دادم یک نفس سر کشید و تکیه داد به دیوار رستوران.

هر دو چند لحظه ای سکوت کردیم. دل نگران هانیه بودم.

خان تکیه اش رو از دیوار گرفت و با گام هایی بلند رفت سمت ماشین.

_ بیا سوار شو تا من حساب اون بی پدری که کمر بسته زندگی من و جهنم کنه رو در بیارم.

با گیجی گفتم: چی کار می خوای بکنی!؟

با دندون های بهم چفت شده گفت: بشین و تماشا کن.

سریع نشستم تو ماشین. خان با یه تیک آف ماشین رو از جا کند و به حرکت در آورد.

تو راه عصبی و تند رانندگی می کرد و پشت هم سیگار می کشید.

می خواستم ازش بپرسم میدونی هانیه کجاست؟! ولی آنقدر سریع می روند که جرعت حرف زدن نداشتم و تنها او صندلی پناه گرفته بودم.

بعد از یک ساعت رسیدیم تهران و خیلی زود به آپارتمانی که متعلق به خودش بود رفتیم.

آپارتمان دوبلکسی که وسط شهر قرار داشت؛ پذیرایی بزرگ و دو تا اتاق خواب و به اتاق نشیمن به همراه سرویس بهداشتی کاملاً مجزا تو هر اتاق.

وسایلم رو با عجله توی کمد دیواری جا دادم و بدون تعویض لباس رفتم سمت خان و کنارش روی مبل نشستم.

خان از طریق تلفن تو خونه با عمارت تماس گرفت و از سام و امید راننده و خدمتکار عمارت خواست هر چه زودتر آدرس فردی به نام مشیری رو براش پیدا کنند.

بعد از تماس تلفنی خان با عمارت گوشی رو عصبی روی تلفن کوبید و پاهاش رو به صورت هیستریک و عصبی حرکت داد.

خودمم نگران هانیه بودم ولی از اینکه از دست پدرش و نقشه های اون فرار کرده ته دلم راضی بودم.

فقط امید داشتم کسایی که کمکش کردن فرار کنه آدم های تو زردی از آب در نیان و هانیه تو دردسر بدتری گرفتار نشه.

و به قولی از چاله نیوفته تو چاه.

روی کاناپه ی شکلاتی وسط اتاق دراز کشیدم و یاد گذشته ها کردم زمانی که برای اولین باز هانیه رو دیدم.

بارون با شدت خودش رو به پنجره می کوبید. و شدت باد باعث شده بود صدای هو و وحشتناکی فضای اتاق رو تصرف کرده بود.

با رخوت از جا بلند شدم تا پنجره رو ببندم که صدای لولای در باعث شد چشم های خمار و خواب آلودم رو رو باز کنم و با دقت به فردی که ساعت دو شب وارد اتاقم شده بود نگاه کنم.

با دیدن هیکل چهار شونه ی خان و چشم های سرخ و دریده ش قلبم از جا کنده شد.

با صدای لرزون پرسیدم: اینجا چی کار میکنی لبخندی خبیثانه روی لب نشوند و گفت: اومدم پیش زنم جرمه؟

دست به پهلوی زدم و گفتم: موقع دفاع از من جلوی سحر زنت نسیتم فقط شب های که مستی یادت میاد زنتم.

دستش رو مثل کسی که انگار پشه ای رو میخواد کنار بزنه تکون داد و اومد طرفم: بیا بخوابیم که خیلی خسته ام.

خواستم امتناع کنم ولی اون مچ دستم رو گرفت و چسبوندم به دیوار: منو سگ نکن تیاناز دارم میگم بگیر بخواب.

زدم تخت سینه اش و عقب کشیدم خودمو: این تویی که اومدی تو اتاق و مانع استراحت من شدی.

خان کلافه دستش رو توی موهایش فرو برد و بعد بی حوصله بازوم رو چنگ زد و هلم داد روی تخت.

خواستم از جا بلند بشم و محکم گرفتم: بگیر بکپ تیاناز.

تو آغوشش تقلا میکردم. دلم نمی خواست کنارم باشه. خیمه زد رو تنم و دست هام رو بالا سرم قفل کرد:

_ آروم باش تیاناز و با هام همکاری کن.

لگدی تو پاش نشوندم و گفتم: خفه شو بذار برم.

پوزخندی زد و محکم لبم رو شکار کرد: تا نبوسمت نمی دارم بری.

بعد لباسم رو از هم باز کرد. تقلام رو بیشتر کردم و ملحفه روی تخت رو چنگ زدم.

ولی اون بی توجه به خواست من دامنم رو بالا زد. به خودم لعنت فرستادم که چرا دامن پوشیدم تا اون راحت بتونه به خواسته ی شومش برسه.

خان پاهام رو از هم باز کرد و خودش رو باهام تنظیم کرد و توی حرکت باهام یکی شد.

همون طور که ضربه میرد قهقهه ای زد و گفت: تخممو تو رحمت می کارم تا بفهمی شوهرت کیه.

بعد از رسیدن به خواسته اش ازم جدا شد و کنارم افتاد.

نفس نفس میزد و به سختی خودم رو روی تخت کشیدم.

خان با آرامش خوابید و من مثل ابر بهار زدم زیر گریه.

اون شب نطفه ی ناخواسته ی بچه ای که رو رحم هست شکل گرفت و زنجیر زندان خان محکم تر شد.

با تپش قلب تندم و دردی که تو قفسه ی سینه ام پیچید از جا کنده شدم.

بازم خواب اون شب رو دیدم. از جا بلند شدم و رفتم تو روشویی و آب به صورتم پاشیدم تا سر حال بیام.

سپس رفتم تو اتاق مشترکم با خان و از داخل کمد دیواری یه دست کت و دامن خونگی بیرون آوردم و پوشیدم همین که وارد نشیمن شدم با دیدن خدمتکار جوانی که تو اتاق قدم میزد، جا خوردم.

این دختر اینجا چی کار می کرد؟!

خیلی زود ذهنم به این جواب رسید که این خدمتکار حکم همون محافظ رو برای من داره، فکر اینکه خان له من اعتماد داره و اجازه می ده تا تنها اینجا بمونم تنها یک خوش خیالی بود.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و از تو قفسه ی پشت سرم کتابی برداشتم و روی مبل نشستم.

همینجوری که مشغول مطالعه بودم، خدمتکار برام آب میوه و کیک آورد.

با لبخندی ازش تشکر کردم و دوباره مشغول مطالعه شدم.

خدمتکار هم با فاصله از من نشست. دختر جوانی بود و چهره ی سبزه و چشم های درشت مشکیش با نمکش کرده بود.

لبخندی بهش زدم که با تعجب پرسید: چیزی میخوايد خانم؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم: نه مرسی عزیزم. راستی اسمت چیه خانومی؟!

لبخندی محجوبانه زد و با متانت جواب داد: زیبا هستم.

- اسمت برازنده ای داری زیبا جان.

سرش رو پایین انداخت و با خجالت جواب داد: نظر لطف شماست.

باز هزار رحمت به این دختر. خدمتکار خان جدا از رابطه ای که با خان داشت خیلی هم پرو و دریده بود.

خان اصولا عادت داشت با خدمتکار های خونه وارد رابطه بشه و به نظرش خدمتکار خوبی خدمتکاریه که پا بده به همین دلیل هر چند وقت یک بار دخترای زیبا و رنگ و وارنگ می اومدن عمارت و می رفتن.

امیدوار بودم زیبا جز اون دسته از دخترای یکی دو روزه ی عمارت نباشه.

بعد از کمی نشستن روی کاناپه درد ناشی از نشستن کمرم رو آزار داد و باعث شد از جا بلند بشم و کمی قدم بزنم.

ماه ۶ بارداریم رو پشت سر می گذاشتم و اصلا دلم نمی خواست وجود بچه ی ناخواسته ی خان بهم آسیب بزنه.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و خواستم برم تو آشپزخونه که زیبا پرید جلوی راهم و با عجله گفت: اگه چیزی احتیاج دارید براتون بیارم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم: یه مقدار آب قند یا شربت می خواستم. زیبا با عجله رفت تو آشپزخونه و همون لحظه با یه لیوان آب پرتقال برگشت پیشم.

معلوم بود از قبل آماده کرده. از زرنگی و مهربونیش خوشم اومد ولی مشخص بود حسابی حواسش بهم هست و یجورایی جاسوس من هم هست.

بعد خوردن شربت رفتم طبقه ی بالا تا استراحت کنم.

از پله ها بالا می رفتم که متوجه شدم زنگ واحد رو زدن.

نبود؛ اون کلید داشت.

با تعجب از پله ها خم شدم و به در ورودی زل زدم. در باز شد و با دیدن قامت بلند علیرضا ابرو هام با تعجب بالا پرید.

این اینجا چی کار می کرد؟!!

به جای خالی سیاهش خیره شدم. فکر نمی کردم که به تهران بیاد.

زیبا رو صدا زدم. زیبا با حالتی عادی اومد تو راهرو و گفت: چیزی میخواید خانم جان؟

_ نه عليرضا اينجا چي کار مي کرد؟!

زيبا نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: يه پيغام برای شما داشت. گفتم بذارم حالتون خوب بشه بعد بگم.

انقدر کنجکاو بودم که اهميتی به کمر دردم ندادم.

_ من خوبم تو بگو چي شده؟!

زيبا نفش رو بيرون داد و نگاهی به اطراف کرد: عليرضا گفت قراره خان فردا شب به يه مهمونی کاری بره.

تو اون مهمونی کسی هست که دوست داره شما رو ببينه.

گفت تأکيد کنم همراه خان به اون مهمونی بيايد.

با تعجب زمزمه کردم: کی قراره منو ملاقات کنه؟

زيبا شونه اش رو بالا داد: نمی دونم خانم جان.

سری تگون دادم و رفتم طبقه ی بالا.

بايد استراحت می کردم و بعد به فکر مهمونی فردا می بودم.

حس عجیبی داشتم. فرار هانیه، پيدا شدن سر و کله ی عليرضا همه و همه نويد یک چيز رو می داد
ارباب اين نزديکی هاست.

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی هر چقدر تلاش کردم خواب به چشم نیومد.

حوصله ام سر رفته بود و فکرم دائم پرواز می کرد سمت اون مهمونی.

خدا کنه خود خان پیشنهاد بده و منو ببره وگر نه هیچ جوری نمی تونستم بهش بفهمونم می‌خوام پیام مهمونی چون کلا شک می‌کرد و خیلی بد می‌شد.

تا ساعت ۸ شب خبری از خان نشد. بی حوصله روی کاناپه نشسته بودم و به رادیو گوش می سپردم که صدای چرخش کلید تو قفل حواسم رو سر جا آورد.

از جا بلند شدم و به استقبال خان رفتم. خان به محض ورود کتتش رو که روی دستش بود به جالباسی سپرد و بدون تعویض کفش وارد خونه شد.

با اخم نگاهی به کفش های گلی و کثیفش انداختم و بهش توپیدم : خان همه ی کف خونه رو گل آلود کردی.

لبخندی مستانه روی لب های کبودش نقش بست. چشم هاش خمار بود و از نگاهش خستگی می بارید.

این یعنی امشب تا خرخره خورده بود و بد مست بود.

صدای کشیده و بی حالش گواه این فکر بود.

_ تیانازم بیا برای خان یه خورده برقص که حسابی کیفم کوکه.

پورخندی بهش زدم و بی حرف جلو رفتم و دست بردم زیر بازوش و کمک کردم بیاد جلو.

اکثر شب ها رو مست می کرد و با دختر های رستوران یا زن های خیابانی سرگرم میشد.

کمکس کردم بیاد داخل اتاق طبقه ی پایین و به زیبا که هاج و واج وسط سالن ایستاده بود و نظاره گر ما بود اشاره کردم.

زیبا نگاهی بهم انداخت و سراسیمه اومد جلو: چی شده خانم جان چی می‌خواید؟!

_ زیبا جان یک لیوان شربت گلاب و عسل درست کن بیار اتاق طبقه پایین.

زیبا چشمی گفت و به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

منم زیر کول خان رو گرفتم و کشون کشون بردمش تو اتاق خواب.

با آرامش گذاشتم روی تخت دراز بکشه. بعد کفش و جوراب بش رو در آوردم و گوشه ای گذاشتم.

زیبا با یک لیوان شربت وارد اتاق شد. شربت رو با قاشق چایخوری شد.

قاشق قاشق شربت رو به خوردهش دادم و گذاشتم حالش بهتر بشه.

بعد از اون رفتم تو اتاق خودم و گرفتم خوابیدم، البته چه خوابیدنی تمام مدت فکرم درگیر اتفاقات اون روز و گذشته بود.

یاد اون روزا افتادم که موهای بلندم رو می بافید و دست روی شونه ام میذاشت و عین بابا برام قصه می گفت.

زندگی همیشه دوست داره ساز مخالف بزنه.

هر زمان به یکی بستم زندگی اون رو ازم گرفت. بابا جلیل ارباب و بچه ام.

گاهی وقتها که می دیدم سحر به هانیه میرسه و مراقبش هست چقدر دلم حسرت می کشید.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و چشمم رو بستم. کاش فردا خان خودش بهم پیشنهاد می داد پیام مهمونی .

این علیرضا هم زیادی مرموزه اصلا چرا امروز نیومد با خودم حرف بزنه؟!

نمی دونم کی خواب بیداریم رو دزدید و که پلکم گرم شد و به خواب رفته.

فصل بیست ششم.

تو خونه ی تهران بیشتر از هر زمانی دلم می گرفت و یاد گذشته ها می افتادم.

خونه کوچک تر از عمارت بود یه هال کوچک و پذیرایی بزرگ که با مبل های سلطنتی قهوه ای پررنگ و یه میز بزرگ که روش گرامافون محبوب خان قرار داشت.

پرده های خونه تیره بود و تابلو های سیاه سفید هم به دلگیر شدن فضا اضافه کرده بود.

دلم برای هانی به شور افتاد. دختر زرنگ و تخیلی بود و بز خلاف مادر و پدرش ذات پاکی داشت.

الآن کجاست؟! یا موقعیت فعلیش بهتر از گذشته شده یا تو درد سر افتاده؟!

یاد اولین دیدارمون تو عمارت خان افتادم درست ۱۴ سال پیش بود.

اون روز خان بعد دعوایی مفصل که منجر به قهر سحر شد هانیه رو که از بی مهری مادرش نسیب برده بود به اتاق من آورد تا در نبود مادرش مراقبش باشم و همون شروعی شد برای رابطه نزدیک من و هانی

فضای خونه خیلی دلگیرم کرده بود اون شب کلی اصرار کردم که بریم بیرون و کمی اطراف رو بگردیم و خرید هم بکنم ولی خان نهایت لطفش این بود مقداری پول بهم بده تا خودم همراه راننده برم خرید.

تو دلم به خودم پوزخند زدم؛ چه انتظاری از خان داشتم. برای اون محبت و همراهی خانواده کاملاً بی معنا بود.

انگار فقط فکر این بود که دیگران رو مغلوب خودش کنه. حسادت و حرص تنها حس هایی بود که تو وجود این مرد شعله ور بود.

تلفن زنگ می زد. رفتم سمت گوشی...

صدای علیرضا پیچید تو تلفن: الو سلام تیتی جون.

اخم کردم و با حرص گفتم: علیرضا تو ۴۰ ساله شد هنوزم منو با این لقب های مسخره صدا می کنی؟!

صدای خنده ای تو گوش‌ی طنین انداز شد. ابرو هام رو بالا انداختم: از دست تو.

_ حرص نزن تیتی جون شیرت خشک میشه.

_ خب بجای مزه پروندن حرفت رو بزن جاسوس دو جانبه.

_ پیغامم رو زیبا بهت رسوند؟

_ بله رسوند. چرا خودت نگفتی؟!

_ خواستم ماجرا پلیسی تر بشه.

_ وای خدا تو آدم بشو نیستی... معلوم نیست شریک دزدی یا رفیق قافله!!!

تک خنده ای کرد و گفت: من با دزدا شریک نمیشم، ازشون می‌کنم.

_ اوه پس رابین هودی؟!

_ آره تیتی کوچولو. دیشب که آقا گرگه بهت نپیچید؟!

_ نه از وقتی که بچه اش رو شکم دیگه دست روم بلند نکرده.

صدای ساییده شدن دندونش بهم و صدای نفس های محکمش نشون می‌داد چقدر عصبانی.

هر وقت خان منو شکنجه می‌داد، علیرضا رو تو زحمت می‌انداختم تا درد هامو درمان کنه.

از همون روزا بود که متوجه شدم دوستی بین خان و علی زیادم جدی نیست و تونستم به علیرضا اعتماد کنم و اون شد محرم درد هام.

بغض چنگ انداخت به گلوم. گوشی تلفن رو تو مشتم فشردم و به سکوت طولانی اون طرف خط پایان دادم.

_ علیرضا چیشد زنگ زد؟!

_ ببین تیاناز جشن امشب به خاطر مصلحت به صورت بالماسکه اجرا میشه.

خان خبر نداره من و اون تو مهمونی هستیم. پس گفتم قبلش بهت بگم تا بتونی تشخیصم بدی.

ا _ خب میشنوم بگو.

_ من لباس من مشکی یه دست کت و شلوار و نقابم نقره ای پشت باغ منتظرت هستیم.

خواست قطع کنه که پرسیدم: اون کیه علیرضا؟!

_ نگو که بعد این همه مدت نفهمیدی؟!

لبم رو گاز گرفتم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم: باورش برام سخته

صداش رنگ غم گرفت: بالاخره وقتش رسیده.

_ امیدوارم روحیه ام رو نبازم.

_ نترس تیانازم تو زن شجاعی هستی.

چشم هام رو بستم. نفسم رو بیرون فرستادم: باشه. ممنون علیرضا.

ممنون بابت اینکه همیشه کنارم هستی.

_ وظیفه ام هست بانو خدا نگهدار تا شب.

لبخندی زدم: خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی کنار میز تلفن نشستم.

حرف های علیرضا و گذر ریزش به رفتار خان با من برام تلگنری بود برای اینکه تو تصمیم مصمم عمل کنم.

هنوز زخم هایی که خان به پیکر روح و جسم زده التیام پیدا نکرده. هنوز طعم تلخ تهمت ها و تحقیر هاش که با چاشنی خشم فیزیکی و کتک زدن همراه می شد زیر دندونم مونده

چه روز هایی که آرزو می کردم، کاش همراه بچه ام مرده بودم و تو عمارت کنار خان نمی موندی. شاید این بچه یه نعمت بود برای اینکه خان حتی برای لحظه ای بهم اجازه ی نفس کشیدن بده.

تا قبل از وجود این بچه که الان مهمون رحم من شده خان مثل یک گرگ وحشی همیشه به بهونه ی اینکه من تمکینش نمی کنم یا فکرم پیشش نیست منو به باد فحش و ناسزا و بعدم کتک می گرفت.

درد اون خاطرات کهنه که ۱۳ سال از زندگی ام رو بعد رفتن ارباب شامل میشه انقدر سخت و زیاده که حتی فکر بهش منو بی طاقت و عصبی می کنه.

کاش ذهنم تموم اون خاطرات رو توی جعبه بگذاره و درش رو ببندد و اون ها رو تو پنهان ترین انباری ذهنم دفن کنه ولی حیف و صد حیف که ذهنم توان فراموش شدن اون همه تلخی رو نداره.

هر چقدر مرور خاطرات کوتاه دور ارباب تو زندگیم پر رنگ و ملموسه اون مقدار از خاطرات تلخ که زمان زیادی از زندگیم رو هم سوزوند، سخت و عذاب آورده.

با شنیدن سر و صدای زیبا دست از فکر کردن کشیدم. رفتم تو آشپزخونه زیبا با یه دستمال سعی داشت لکه ای رو از روی کمد دیواری رو پاک کنه و از اینکه لکه پاک نمیشد حرص می خورد.

با دیدن رفتار عجیب و غریبش و فحش دادنش به در و دیوار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی اختیار زدم زیر خنده.

زیبا سرش رو بالا آورد و نگاهی شرمنده به من کرد: ببخشید خانم جان سر و صدای زیادی کردم.

لبخندی دوستانه روی صورتم نشوندم که با چشم های یخ زده و بی احساسم همخوانی نداشت.

_ اشکال نداره. اگه اون لکه پاک نمیشه از تو کابینت زیر ظرف شویی یه جوهر نمک بردار.

نگاهی به کابینت انداخت و سرش رو تکون داد: چشم خانم جان.

نگاه ازش گرفتم و برگشتم تو اتاق نشیمن که با دیدن خان که روی صندلی راحتی لم داده بود و خیره خیره نگاهم می کرد دلم از جا کنده شد.

همیشه از نگاهش وحشت داشتم و وقتی باهاش رو به رو می شدم ذهنم ناگهان بهم هشدار می داد این مرد همون قاتل آرزو های نوجوانی توئه؛ همون کسی که تحقیرت کرد و شکنجه ات داد...

لبخندی مصنوعی بهش زدم و روی صندلی کناری نشستم: چیزی شده خان؟

تای ابروش رو بالا داد و گفت: دیشب کی اومدم خونه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: دور و بر ساعت ۱ بود.

نفسش رو کلافه داد بیرون: خب اذیتت کنه نکردم؟ چیزی که تو خواب نگفتم.

دلم نمی خواست امروز رو باش لج کنم و تلخ باشم، ولی نتوانستم جلوی احساسات منفی ام نسبت بهش رو بگیرم و با لحنی تند گفتم: غذابت سه چهار ماهه تو رحم من داره رشد می کنه اون وقت تو فکر اینی که دیشب اذیتم نکرده باشی.

چشم هاش رو با کلافگی بست و گفت: خواهش می کنم بس کن تیاناز.

پورخندی زدم و دست به سینه شدم: چی رو بس کنم؟! مگه این ۱۳ سالی که عذابم دادی و به خاطر اون افکار احمقانه و پارانویا گونه ات منو چزوندی با این چهار تا تیکه کلام حل میشه؟!

صدای فریادش سیبک حنجره اش رو لرزوند: آه بسه دیگه باز کلید کردی روی اون روزا.

_ صداتو برای من بالا نبر ها. من دیگه آدم چند ماه پیش نیستم.

چشم هاشو باز و بسته کرد و با کلافگی گفت: من اون موقع سرم باد داشت. ولی الان دیگه پدر شدم.

_ هه! اون موقع باد داشت الان که شب به شب تو رستوران و کاواره خیمه زدی و تا خر خره مست می کنی باد سرت خوابیده؟!

از جاش بلند شد و خم شد طرفم: اصلا میدونی چیه؟ به خاطر همین زبون درازته که کتکت میزنم. الانم ادامه بده تا دوباره خاطرات تلخت رو برات زنده کنم.

با نفرت و حرص نگاهش کردم و تو دلم قول دادم انتقام کار هاشو بگیرم.

پورخندی چندش انگیز زد و رفت عقب.

_ آنقدر حرف تو حرف آوردی که یادم رفت بگم. برای شب یه مهمونی دعوت شدیم پس حاضر بشو.

چشم هام برق زد ولی به روی خودم نیاوردم.

_ خب چجور مهمونی هست؟

_ شبیه بالماسکه است یعنی باید نقاب بزنی. پس به جای اینکه رو مخ من راه بری برو و حاضر شو.

چشم هام بهم فشردم و گفتم: باشه.

سری تکون داد و از کنارم رد و رفت تو آشپزخونه منم بی خیال رفتم طبقه بالا تا برای ملاقات مهمم با اون حاضر بشم. ریتم ضربان قلبم تغییر کرده بود و رنگ نگاهم تفاوت.

از تو کمد یه دست پیراهن سرمه ای برداشتم؛ پیراهن از جنس گیپور بود و قسمت های آستین و پشت کمر و قسمتی از دامنش توری بود و روی سینه اش نگین های رنگی کار شده بود.

بعد از یه دوش عجله ای پیراهنم رو تنم کردم و موهای بلندم که تا زیر باسنم امتداد داشت رو بافتم تا موقع خشک شدن حالت به خودش بگیره.

جلوی آینه ایستادم. با رژ لب و سایه ی بنفش و خط چشم پر رنگ و کشیده آرایشی تند و خلیجی کردم، جوری که سنم رو بیشتر از ۲۵ سال نشون داد.

بعد زیبا رو صدا زدم تا برام لاک بزنه. زیبا با دیدنم آنچنان ذوقی کرد که فراموش کرد خدمتکار خونه است و من صاحب کارش و با عجله پرید تو بغلم و گفت: وای چقدر نازشدی.

با تعجب نگاهش کردم: زیبا تفیم کردی!

عقب رفت و سرش رو با شرمندگی پایین انداخت: وای ببخشید خانم جون حواسم رفت شما رو دیدم.

ارباب شما رو با این آرایش ببینه حتماً غش می کنه.

بهت زده نگاهش کردم. سریع دستش رو گذاشت روی لبش و گفت: وای گند زدم.

__زیبا تو از ارباب چی میدونی؟!

تا حالا دیدیش؟! اصلاً منظورت از ارباب روهان امیرانی. یا همین خان رو میگی؟!

__نه نه منظورم روهان خان

__خب تو دیدیش؟!

__بله خانم جان ولی قول بدید به علیرضا نگین من لو دادم.

__ علیرضا این وسط چی کارست؟!

زیبا نگاهی نگران به در آشپزخانه انداخت و با تردید گفت: علیرضا و ارباب با هن همدست هستن.

با تعجب گفتم: توی چی؟!

از تردید تو نگاه زیبا خسته شدم. کلافه دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: خب بگو دیگه!

زیبا سر به زیر گفت: آخه اقا علیرضا گفتن نباید به شما همه چیز رو بگم.

خب شما زن خان هستید و...

پریدم تو حرفش و اخم کردم: به من اعتماد ندارید نه؟!

گوشه ی لبش رو گاز گرفت و دست هاشو مشت کرد.

نفسم رو عصبی دادم بیرون: خب باشه حق دارید من ۱۳ ساله زن خان شدم کی باورش میشه اندازه ی این ۱۳ سال ازش کینه دارم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: لابد همه هم فکر می کنند چقدر خوش به حالم بوده. بالاخره سوگلی خان بودم و عزیز کرده اش.

ولی همون علیرضا خان نامرد خودش خوب می دونه چقدر از خان کینه دارم و اگه هزار سال بگذره دردم و قلب شکستم التیام پیدا نمی کنه.

پس از اون بعید این جوری قضاوتم کنه.

زیبا با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

لبخندی تلخ زدم و گفتم: میشه موهام رو بابلیس کنی؟!

سرش رو بالا آورد و با همون شور و هیجان همیشگی گفت: باشه خانم جون.

از تو آینه به زیبا زل زدم. پوست سبزه و موهای فر درشتش خیلی با نمک بود ولی نگاهش همیشه منو یاد کسی مینداخت.

هرچقدر فکر می کردم دلیل آشنایی چهره ی زیبا برام مشخص نمیشد. انگار این دختر رو جای دیده بودم ولی نمی دونم کجا؟

_زیبا تو شبیه مادرت شدی یا پدرت!؟

نگاه زیبا رنگ غم گرفت. نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: شبیه پدرم شدم. مادرم خیلی زیبا تر از من بود.

_ تو هم خیلی خوشگلی از اول که دیدمت به سمتت جذب شدم و دوستت داشتم.

درست مثل هانیه.

نگاهش خندون شد. با تعجب گفتم: به چی می خندی!؟

_ به علاقه ی شما و هانیه. دختر شوهرتون.

در حالی که لاکم رو فوت می کردم گفتم: هانی رو بیشتر سمانه یا سارا دوست دارم. نمی دونم چه کشش عجیبی که بهش دارم. هانیه از لحاظ چهره هم شبیه من شده. البته هانیه دختر پسر عمو و دختر عمه ی منه و میشه گفت غریبه نیست.

زیبا با شیطنت خندید. سرم رو بالا آوردم و گفتم: تو جفته به چی می خندی!؟

ابرو هاش رو تکون داد و گفت: امشب خودتون می فهمید.

سری تکون دادم: باشه بذار من حقیقت رو بفهمم یه حسابی از تو و علیرضا برسم. من کم ابهام تپ زندگیم داشتم شما دو تا هم دست به یکی کردید و بهش دامن زدید.

زیبا خندید و موهام رو مرتب کرد: بیا تیاناز خانم این هم موهای فر شده ی شما.

لبخندی بهش زدم و به صورت غیر ارادی صورتش رو بوسیدم.

لبخندی به چهره ی با نمکش پاشیدم و با خوشحالی رفتم طبقه ی پایین.

جلوی آینه قدی تو سالن برای خودم قر می ریختم و غمزه می اومدم که دستی دور کمرم حلقه شد:
تیاناز بانو داره با قلب من چی کار می‌کنه؟!

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و به سختی به خودم فشار آوردم تا راز تو قلبم رو فاش نکنم و اون رو
روی دنده لج نندازم.

نگاهی به تیپ خاصش که شامل کت و شلوار سرمه ای و لباس آبی می‌شد انداختم. تو دستش یه نقاب
بود که گذاشت روی صورتم و بندش رو گره زد.

لبخندی به پهنای صورت زد و دست به سینه ایستاد: خوشگل شدی نفس جان.

لبخندی مصنوعی در جوابش زدم و برگشتم سمت آینه: نقاب جلوه ی چشم های سبزم رو بیشتر می
کنه.

_ جنگل چشم هات آهو نمیخواد؟!

میخواستم بگم تو حکم شکارچی تو جنگل رو داری نه آهو ولی باز هم با گاز گرفتن لبم جلوی خودم
رو گرفتم.

دستش دور بازوم حلقه شد. خودش رو بهم چسبوند و گفت: باید تمام امشب ذو حواسم بهت باشه که ازم
ندزدنت.

_ نترس کسی منو نمی دزده.

ابرو هاش رو بالا داد و گفت: گمون نکنم جرعت داشته باشن.

ضربه ای به بازوش زدم: انقدر تاقچه بالا نذار آقا.

خندید و دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایت کرد سمت در بیرونی: مردا احتیاج دارن واسه خانوم هاشون تاچه بالا هم بزارن.

_ خب بریم دیر شد خان.

_ آخ که همش دوست داری تفره بری.

خندیدم و چیزی نگفتم. امشب باید افسار زبونم رو نگه میداشتم تا برسم به مهمونی.

فصل بیست و هفتم

تو راه خان سکوت مطلق بود. در کل من و خان زیاد نمی تونستیم زیاد با هم حرف بزنیم.

حرف مشترک از زندگی مشترک میاد من و خان زندگی اشتراکی نداشتیم ما بیشتر رو به روی هم بودیم نه کنار هم...

وقتی پیچید تو کوچه‌ی لاله یکی از محل های اعیونی تهران ابرو هام بالا جست: پول صاحب مهمونی از پارو بالا میره ها.

خان پورخندی زد و گفت: اسمش ملک شاهی. یکی از تجار بزرگ تهران. صادرات خاویار شمال رو دست گرفته.

_ با بزرگ ها حشر و نشر داری خان.

_ هرکسی با هم تراز خودش نشست و برخاست می‌کنه مثلاً اون برادر تهی مغرم دور خودش یه سری دهاتی جمع کرده بود و با اون ها رفت و آمد داشت.

اخ که دلم میخواست مشتم رو محکم بکوبم تو صورتش و همه‌ی خشمم رو فریاد کنم سرش.

ولی حیف که الان وقتش نبود.

با هم وارد اون عمارت یا بهتر بگم کاخ زیبا شدیم. انقدر بزرگ بود که چشم آخرش رو ننی دید.

خان دستم رو گرفت و اشاره کرد به ساختمان داخلی. از بین سنگ فرش های سنگی که دورش رو درخت های سرو پوشانده بود رد شدیم و رفتیم تو ساختمان.

یه سالن بزرگ که به محض ورود جذب نور پردازی خاصش شدم. از سقف بلندش لوسترهای بزرگی آویزون بود.

خدمتکار شیک پوشی کت رو لباس من و پالتوی خان رو گرفت و راهنمایی مون کرد که بریم پایین سالن اصلی پایین بود و حال و نشیمن طبقه ی هم کف قرار داشت؛ حتما اتاق هاشون هم طبقه ی بالای بود...

از پله ها پایین رفتیم بوی الکل و عطر و ادکلن و همین طور میوه های سر هر میز در هم آمیخته شده بود زیر بینیم پیچید.

نزدیک ده ردیف صندلی چیده شده بود و روی هر ردیف ظرف های بزرگ میوه و شیرینی و جام های شراب خوری و بطری های بزرگی به صورت افقی کنار جام ها قرار داشت.

حدود ۳۰ تا ۴۰ زوج جوان کنار هم نشسته بودن و با لبخند به رقصیدن دختر های جوان وسط مجلس خیره شده بودن.

سه تا دختر نیمه برهنه با لباس های ست صورتی پولک دار هم وزن با آهنگ لایتی که پخش میشد باله می رقصیدن.

کنار گوش خان گفتم: چه مهمانی عجیبی فکر نمی کردم. رقص داشته باشه.

خان نقابم رو که در آورده بودم گذاشت رو صورتمو گفت: نقابت رو بزن گلم.

_ صورتم رو اذیت می کنه.

نفسش رو بیرون داد و با آرامش گفت: به زودی رقص دو نفره شروع میشه و میتونی لامپ ها که خاموش شد برش داری.

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

تو دلم ولوله بود واسه دیدن ارباب و علیرضا. نمی‌دونم چرا حسی بهم می‌گفت این ملاقات قرار کل زندگی ام رو تغییر بده.

دعا دعا می‌کردم خان خیلی زود خودش رو با دختران جوان مهمونی سرگرم کنه تا من فرصت کنم از دستش در برم.

چند دقیقه بعد از نشستن ما بود که آهنگ ملایم مخصوص رقص تانگو پخش شد و لامپهای سالن خاموش.

خان اصولاً مردی نبود که توی اینجور مهمونی ها زیاد پایبند زنش باشه. از جا بلند شد و پیشنهاد رقص رو به خانم بغل دستیش که اتفاقاً از دوستان قدیمی مون بود داد.

مهرآوه دختر سرگرد کلانتری بود. یه دختر بلوند و ۳۰ ساله که همراه دوست پسرش ارسلان تو مراسم حاضر بود.

مهرآوه از خدا خواسته پیشنهاد رقص خان رو قبول کرد و با هم رفتن وسط سالن.

منم به بهانه ای رفتن به دستشویی از جا بلند شدم و نقابم رو تنظیم کرده خواستم برم که دست ارسلان حلقه شد دور پهلوم و کشیدم وسط سالن.

با کلافگی گفتم: ارسلان جدی جدی حال رقصیدن ندارم.

اخم کرد بهم و گفت: چرا نمی ری شوهرت رو جمع کنی قبل اینکه مخ دوست دختر منو بزنه؟!!

با چشم های ریز شده نگاهش کردم: این رقص اجباری به خاطر تلافی کار اونه؟!!

__ یه همچین چیزی.

چرخوندم. با لبخندی خبیثانه تو چشم های ارسلان هاتف زل زدم و کفش پاشنه بلند رو کوبیدم روی پاش بعد با عجله ازش فاصله گرفتم.

پسره ی احمق بی عرضگی خودش رو میخواست به پای منخراب کنه.

البه خان تبهر خاصی تو فریب دادن دختران جوان داشته و اصولاً دختری نبود که از دام خان رهایی داشته باشه...

تو سالن خودمو گم کردم و دور از چشم خان دنبال علیرضا گشتم.

از دور پسر قد بلندی که هیکل درشتش تو چشم می زد رو دیدم با لبخندی رو لب رفتم سمتش.

علیرضا قد بلندی داشت حدود ۱۹۸ سانت و موهای بلندش رو همیشه می بست و لباسهای روشن می پوشید هیکل ورزشکاری و پوست سفیدش زیادی جذابش کرده بود.

ارباب هم تقریباً هم قد علیرضا بود با این تفاوت که بلند تر و لاغر تر بود شاید ۲ متری بود.

البته ۱۳ سال از آخرین دیدار ما میگذره و شاید تو این مدت تغییرات زیادی کرده باشه.

مثل خان که موهایش تقریباً ریخته و شکم در آورده...

از مقایسه بین خان و ارباب حرصم گرفت؛ این کجا و اون کجا؟! مردی که دست هایش نوازشگر تنم بود چه ربطی به شکنجه گری مثل خان داره؟!

اون پسر قد بلند که هیکل ورزشکاری و حجیمش شبیه علیرضا بود با عجله به طرف حیاط پا تند کرد.

دنبال راه افتادم؛ چندین بار صدای زدم ولی شلوغی سالن و صدای بلند موزیک نمیداشت صدام به صدا برسه.

مرد رفت سمت پشت حیاط منم بی اختیار دنبالش کشیده شدم.

پسره تا باغ رفت. منم مثل کسانی که منگ هستن و هیپنوتیزم شدن دنبالش می رفتم.

با رسیدن به وسط باغ پسر ایستاد. برگشت سمت. نقاب داشت و چشم های پشت نقابش شبیه چشم های علیرضا آبی و شفاف نبود.

بلکه مشکى بود. یه مشکى جذاب؛ زخم عمیقى روی ابروش هویدا بود و انتهای زخم زیر نقاب نیمه پوشیده اش پنهان شده بود.

با تعجب چند گام عقب رفتم: تو علیرضا نیستی!

بعد با خجالت گفتم: امممم ببخشید فکر کردم علیرضا دوستم!

مرد مرموزى بود. هیچ حرفى نمیزد و عطر تلخش زیادى مرغوب بود؛ پوران هوم اصیل عطرى که معروف بود به عطر شاه و مدتی هست افراد سرشناس هم ارزش استفاده می کنند.

مرد چند گام جلوتر اومد. ناخودآگاه عطرش رو کخ رایحه‌ای شبیه وانیل و مشک داشت بو کشیدم و ریه هام رو ازش پر کردم.

لب های مرد که زیر سبیلی باریک و کم رنگ پنهان شده بود به صورتی کج خندید؛ چیزی شبیه به پورخندی لذت بخش.

همزمان متوجه زخم روی گونه ی سمت راستش هم شدم؛ از ذهنم گذشت این مرد مرموز شبیه یه چینی بند خورده می مونه پر از بریدگی و زخم.

نگاه طوفانی و دریده اش رو دوست نداشتم. فهمیده بود جذب عطرش شدم که این طور پورخند میزد.

اخم کردم و رو ازش گرفتم؛ من نباید زمان اندکم رو از دست می دادم. امشب شب مهمی بود ، اول باید علیرضا ی خنگ رو پیدا کنم بعد هم ارباب رو.

خواستم برم که صدای آشنا قلبم رو به طلاطم واداشت: تیانازم کجا میری؟!

جرعت نداشتم برگردم. لرزش خفیفی به تنم افتاد. دست های یخ زده ام رو قلاب کردم.

صدای قدم برداشتنش اومدم. دست های درشتش دور پهلوم حلقه شد و خودش رو مماس تنم نگه داشت.

عطر پوران هوم پیچید زیر بینیمو و بوسه ای داغ پشت گردنم نشست. همه چیز توی یک لحظه خلاصه شد.

قلبم تپیدن رو فراموش کرد، نفسم حبس شد تو گلوم و خون تو رگام یخ بست.

دست های حلقه شده دور پهلوم رو چند باری لمس کردم. انگار از لمس واقعیت شکه بودم.

صدای موزیک آرومی تو باغ پخش شد و پشتش نور درست افتاد جایی که ایستاده بودیم.

نفسم تند شد. برگشتم سمتش و آروم دستم رو بردم طرف صورتش و با انگشت اشاره چند باری لب ها و بینی و گونه اش رو نوازش کردم.

حقیقت داشت و از اون چیزی که فکرش رو می کردم ملموس تر بود.

با صدای لرزون که انگار از ته چاه در میاد گفتم: ار... ارباب؟!

باز از اون لبخند های کج زد: منو نشناختی تیاناز؟!

_ شناختم. مگه میشه تو رو نشناسم! ولی اصلا باورم نمیشه. فکر می کنم توی خوابم!!!

_ خوابت از جنس کابوس. یا رویا؟!

لبخندی به پهنای تمام ذوقی که تو قلبم زبونه می کشید زدم و گفتم: رویاست یه رویای شیرین.

دستش رو گذاشت گوشه ی شقیقه ام و موهام رو نوازش کرد. بدنم از ترس لرزید.

سرش رو خم کرد تو موهامو نفس کشید.

منم از حس برخورد نفس های داغش با پیشونیم داغ شدم. بوسه ی آرومش روی شقیقه ام مثل آتش اون قسمت از سرم رو سوزوند.

دلم میخواست زمان متوقف بشه و من همون جا تو آغوش امنش بمونم.

_ تیاناز چقدر عوض شدی!

_ شما هم عوض شدید ارباب. اصلا نمیتونم باور کنم بعد ۱۵ سال شما رو دیدم. انگار همش یه خوابه و من هنوز گوشه ی زندان خان اسیرم!

ارباب تو رو خدا بگید که بیدارم و قرار عذاب و اساراتم به پایان برسه. من انقدر که تو شب بودم به صبح امید می ندارم.

دنیای من پر شده از حسرت. از نومیدی. دائم فکر می کنم ممکنه شما هم مثل یک سراب باشید.

ارباب بازوم هام رو گرفت و تکونم داد: تیاناز بس کن. انقدر وجدان مجروح من رو با این صدای مظلوم و حرف های نا امید کننده ات نچزون. معلومه که صبح برگشته. آخر زندان تو هم رسیده.

من و ببخش بابت فکرای که درباره ات کردم. اگر می دونستم اینچنین در عذابی لحظه ای دریغ نمی کردم و به محض ورودم به ایران اقداماتم علیه خان و نجات تو ذو آغاز می کردم.

ولی لعنت به من که شک دامن افکارم رو گرفت و گمان بردم تو در کنار شوهر جدیدت زندگی راحتی داری و این خودخواهی منه که بخوام به خاطر عشقم بهت زندگیم رو خراب کنم.

مشت محکمی به سینه اش زدم و با خشم گفتم: چه طور میتونم مردی رو که با نقشه خواهرم رو کشت و شوهرم رو در به در غربت کرد رو دوست داشته باشم؟!

فکر کردید انقدر ابله ام که متوجه نشدم همه ی این ها زیر سر خان..

از همون اول که عروس ناخودآگاه حمله ی شومش شدم به این موضوع شک کردم و با کمی تحقیق از بین افراد دور برش فهمیدم همه چیز زیر سر خودش بوده.

اشک حلقه زد تو چشم هامو با بغض ادامه دادم: وقتی کل ماجرا برام فاش شد طوفان شدم و با خشم نفرت هوار شدم سرش. اما چه کنم که زن بودم و از جنس لطافت و اون مردی بود از جنس خشونت.

جواب تمام اعتراض ها و نگاه ها و حرف های آکنده از نفرتم رو با طعم تلخ شلاق داد.

نگاه ارباب غرق در دریای خون شد. دستش رو مشت کرد و چنان فشار داد که تلق و تلوق استخوان هاش در اومد!

از بین دندان های بهم فشرده اش غرید: علیرضا نگفته بود اون عوضی دست روی تو بلند می کنه.

تکونم داد و دو گفت: لعنت به من که آنقدر احمقم و فقط نگاهم به بچه ی تو رحم تو بود و خنده های کنار اون و اصلا فکر نکردم تو زندگیت ممکنه چه عذابی باشه.

رنگ پوستش به سرخی رفت و اون نگاه زخمیش. طوفان شد: به خدا قسم تا آخر امشب چنان بلایی سرش بیارم که نفهمه از کجا خورده. کاری میکنم از ترس من بره تو سوراخ موش و نتونه بیاد بیرون. من دیگه رو هان امیرانی سابق نیستم.

دستش رو عصبی چند بار بین تار و پور موهای پیرشونش فرو کرد و نگاهش رو به اطراف چرخوند. چشم های خشمگین و خروشانش دو دو میزد.

از تو جیب کت سرمه ای روشنش سیگار برگی بیرون آورد و با فندک روشنش کرد و پوک محکمی به سیگار زد.

دود رو چند ثانیه بین لب های کبودش حبس کرد و از بینی بیرون داد. حتی سیگار کشیدنش برام جذاب بود.

چند ثانیه ای مشغول سیگار شد و خشم فوران کرده اش رو فرو خورد.

سیگار رو به تاریکی باغ سپرد و برگشت سمت من: تیاناز درد غیرتم داره خفه ام می کنه. به والله دارم می ترکم از این بغض ۱۵ ساله.

صورتم گر گرفت. دلم برای این خشم خفته ببین رگ و پی گردنش که خالا بیدار شده بودو باد کرده بود
ضعف رفت.

بازوش رو چنگ زدم و با صدای دو رگه که سعی داشت صاف باشه گفتم: تو این سالهای که نبودى
بارها و بارها فکر خودکشی از سرم گذشت. روز هایی که مجبور به همخوابی با خان میشدم و بد
مستی هاش رو تحمل می کردم فقط از خدا مرگم رو میخواستم.

درد اون رابطه های اجباری بی نهایت بدتر و سخت تر از کتک های هر روز و شبش بود.

شقیقه های ارباب سرخ شد و صورتش کبود: بسه تیانازم نمک نپاش رو من که سر تا پا زخمم.

به خدا که اگه یک لحظه ی دیگه ادامه بدی با این کلت طلایی تو جییم زندگی اون نا برادر رو به پایان
می رسونم.

نگران شدم نکنه دست به کار نسجیده ای بزند: آروم باش رو هان. نکنه میخوای بکشیش؟!!

_ چیه نگرانش شدی؟!!

ابرو هام هم دیگه رو به آغوش کشیدند؛ یعنی فکر کرده من نگران اون عوضی میشم!

لبخندی بهم زد و با در آغوش کشیدنم متوجه ترسم شد....

صدای قدم های کسی اون آرامش وصف نشدنی بینمون رو به یغما برد.

سرم رو عقب کشیدم و با نگرانی به صاحب قدم ها خیره شدم.

با دیدن علیرضا نفسی از سر آسودگی کشیدم و با بهت گفتم: تو این جا چی کار میکنی؟!!

علیرضا با خشم گفت: مگه نگفتم اول بیا دیدن خودم تا ببرمت پیش ارباب؟!!

بعد دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت و گفت: به خدا نگران شدم.

پقی زدم زیر خنده و لب هامو کج کردم: نگرانی اصلا به تو یکی نمیاد.

علیرضا چشم غره ای رفت و دست به کمرم زد : مگه من چمه؟! « زیر لب باخودش غر غر کرد دختر نیومده میخواد آبروی ما رو ببره»

لبخندی کج بهش زدم و ابرو های هشتیم رو بالا دادم: تو نبودی که یک ماه از امیر علی برادرت خبر نداشتی وقتی هم می گفتم برو پیش رو بگیر می گفتی نگرانش نیستی؛ اصلا نگرانی واست معنا نداره؟!

نگاهی کلافه بهم حواله کرد و گفت: امیر علی پسره ولی تو خانمی گفتم نکنه تو این مهمونی شلوغ راه گم کنی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: مگه من خرم؟!

علیرضا با پورخندی گفت: کم خرابکاری ازت ندیدم. بیار به جای رفتن به درمانگاه سر از جنگل در آوردی.

ارباب سرفه ای کرد و پرید وسط بحثمون: شما دو تا انگار دلتون زیادی پره.

علیرضا سرش رو پایین انداخت و ریز خندید. منم با حرص زدم تو بازوش و گفتم: هوی پرو منو جلوی ارباب مسخره نکن. کارت رو بگو.

علیرضا به سختی خنده اش رو جمع کرد و سرش رو بالا آورد: رو هام جوهر لق رقصیدنش با اون عنترای دورش تموم شد حالا داره دنبالت میگرده.

رنگم پرید بازوی ارباب رو سریع چنگ زدم و با وحشت گفتم: نیاد اینجا؟!

ارباب نگاهش عصبی شد و با رگ باد کرده گفت: علیرضا نمی دارم تیاناز رو ببره ها.

علیرضا مچ دستم رو گرفت و گفت: روان جان نمیشه که. بخوای نخوای اون الان شوهرشه اختیارش رو داره.

فک ارباب محکم روی هم فشرده شد و رگ گردنش باد کرد و دستم رو از تو دست علیرضا کشید
بیرون: دستت رو بکش! نمی دارم ببریش!

علیرضا کلافه دستش رو توی موهایش فرو کرد و اومد سمت ارباب و تنه ای به شوخی اش زد:
علیرضا کارمون رو خراب نکن. این مرتیکه بو ببره چه دامی برایش پهن کردیم جن میشه و ما بسم الله
اون وقت بشین تا پیداش کنی.

مگه نمی‌خوای انتقام خون عمو و پدرت و ازش بگیری؟! مگه نمی‌خوای تاوان یک عمر در به دری
و زندان و بدبختی خودت و زنت رو بگیری!؟

پس دو روز دندان بزار سر جیگرت تا اون مدارک کوفتی مورد تایید دادگاه قرار بگیره بعد.

ارباب دستم رو رها کرد و سرش رو بین دست خودش گرفت: به خدا دارم دیوانه میشم.

من جونم رو سر ناموسم میدم. ناموس من زن من همه ی دنیای منه اون وقت به خاطر اون نسناس لجن
به خاطر اون تخم حرومی نمی‌تونم زنم رو کنار خودم داشته باشم.
مشتش رو پر کرد و کوبید تو دیوار پشت سرم.

دلم واسه مردونگی زخم خوردش از پر پر شد ولی چاره ای نداشتیم .

علیرضا دست منو چنگ زد و قبل اینکه ارباب بتونه واکنشی نشون بده بردم پیش یکی از دختران
ناشناس وسط مهمونی و چیزی پشت گوش دختر زمزمه کرد.

دختره سری تکون داد و برگشت سمتم: خوبی تیاناز جان.

نگاهی گنگ بهش انداختم لبخندی زد و گفت: عاطفه ام خواهر علیرضا ولی تو سیمین صدام کن.

به خان هم بگو تمام مدت رو کنار من بودی!

سری به معنای چشم تکون دادم و برای فریب خان مشغول رقص جلوی عاطفه یا همون سیمین شدم. رقصم بیشتر شبیه شلنگ و تخته انداختن بود چرا که تمام ذهنم و قلبم پیش مشت های گره خورده ی روهان و غیرت وحشی و نگاه عاشقش جا موند.

با کشیده شدن دستم و پشت بندش سیلی محکمی که صورتمو رو به یک طرف خم کرد قلبم از جا کنده شد.

خان با نگاهی عصبی و خشمگین و بینی که مثل گاو های وحشی اسپانیایی نفس نفس می زد بهم خیره شد: دو ساعت کدوم گوری بودی؟!

سیمین نقابی روی صورتش داشت اومد جلو و نقابش رو برداشت: کنار من بود رو هام.

خان با دیدن سیمین تغییر رنگ داد و مثل مردی که سالها متمدن زندگی کرده لبخندی محجوبانه زد و گفت: عزیزم باید یه خبری بهم می دادید.

سیمین دست منو گرفت و چشمکی به خان زد. خان لبخندی چندان انگیز به صورت مهربان سیمین زد و دستش رو گرفت: خب عزیزم خودت رو به تیاناز معرفی کردی؟!

سیمین با تعجب نگاهی به من و خان انداخت و گفت: یعنی باید می گفتم با شما» انگشتش رو گرفت سمت خان و بین و من و خان حرکت داد» رابطه و دوستی دارم و شما به من پیشنهاد ازدواج دادید؟!

ابرو هام بالا پرید؛ خان به خواهر علیرضا که فکر می کرد سیمین اسمشه پیشنهاد ازدواج داده؟!

چقدر همه چیز مشکوک به نظر می رسه!!!

خان لبخندش رو کش داد و بادی به غیغب انداخت: چرا که نه ملوسکم. تیاناز همسر دوم منه. پس مشکلی با این جور روابط من نداره.

سیمین با عشوه بازوی خان رو چنگ زد و چشمکی هم نثار من کرد.

: چه طور با هم دیگه برقصیم.

انگشت هاش رو با حالتی تحریک آمیز روی سینه ی خان کشید و گفت: من مثل تیاناز نیستم و نسبت به شما غیرت دارم. پس بهتره اصلا جلوی من با خانم های دیگه نرقصید.

_ این حرف شما رو به منظور قبول درخواست ازدواجم بذارم؟!!

نگاهی بی تفاوت بهش انداختم و رفتم سمت میز ها و نشستم روش. هیچ وقت خان رو درک نکردم. یه وقتا ادای عاشق و شیدا ها رو در می آورد یه زمان این جوری زن بارگی میکنه.

مهمونی با تمام خوب و بد به انتهای خودش رسید..

. همراه خان که از شدت مستی روی پا بند نبود راهی خونه شدیم. با دیدن زیبا و سام راننده خان که جلوی در خونه منتظر ایستاده بودن صدایشون زدم بیان کمکمون...

با کمک زیبا و سام راننده ی خان بردیمش توی اتاق و خوابوندمش. خدا رو شکر سام اومده بود دنبالمون چون با این حال خان نمی تونستیم برگردیم.

تا صبح به ارباب فکر می کردم؛ به هیکل درشت و چهره ی جذابش.

به غیرتی که سر من داشت و در آخر به ۱۵ سال دوریمون که خودش یک عمر به حساب می اومد.

اون الان ۳۹ ساله است و من ۲۵ ساله بهترین سال های عمرمان به خاطر خودخواهی های مردی که مست کنار من خوابیده تلف شده.

آخ که چقدر از خان نفرت دارم. هنوزم قلبم مجروح. ولی دیدن ارباب کمی تنها کمی از زخم های قلبم التیام پیدا کرده.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم حسی بهم می گفت فردا روز بزرگیه.

صبح با صدای فریاد های خان سر یک نفر بیدار شدم. تن خسته ام رو از روی تخت بلند کرده و رفتم روشویی و صورتم رو شستم.

از آینه به خودم خیره شدم؛ چشم هام درخشندگی گذشته رو نداشت و صورتم جا افتاده تر از همیشه بود.

صدای خان توجهم رو جلب کرد. از در دستشویی بیرون رفتم تا بشنوم چی میگه.

خان با صدای لرزون داشت با پشت خطیش صحبت می کرد: چی داری میگی مختاری؟! یعنی چی که هانیه رو نتونستی رد گیری کنی؟!

آخه من کجا برم؟! چرت نگو پس تو رو برای چی استخدام کردم.

نمی‌دونم چی پشت خط شنید که برآشفته شد و فریاد زد: ... تو قبر پدرت که فقط پول مفت میگیری.

من آخرین امیدم همین سیمین صدره. قرار آخر هفته عقدش کنم و با هم بریم آمریکا.

اون شناسنامه آمریکا رو داره کارم راحت میشه..

مخم سوت کشید از حرف خان. یعنی کل لاس زدن هاش با اون دختره سیمین سر اون اون بوده که سیمین شناسنامه ی و ویزای آمریکایی داره؟! یعنی نمی‌دونه سیمین خواهر علیرضا ست و اسمش عاطفه است؟!

مونده بودم از این بازی که خان توش گرفتار شده بخندم و یا گریه کنم.

رفتم تو اتاق و یک دست کت و دامن آبی نفتی پوشیدم بعدم موهام رو بافتم و یه آرایش کمرنگ هم کردم.

شوق عجیبی داشتم و علت اون هم دیدن ارباب بود و بس.

به روی خودم نیاوردم حرف هاشو شنیدم و با عادی ترین حالت ممکنه رفتم طبقه ی پایین.

با دیدن من لبخند کمرنگی زد و گفت: عزیزم چقدر زود بیدار شدی؟

لبخندی مصنوعی زدم و نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پای دیگم.

خان طول و عرض اتاق رو قدم میزد و با خودش حرف میزد. متوجه شدم از چیزی نگرانانه ولی نمی‌دونستم چی؟!

دائم دست هاشو توی هم گره میزد و زیر لب به کسی بد بی راه می گفت.

با زنگ خوردن گوشی خونه با عجله پرید و تلفن رو برداشت: الو سلام .

صدای زنی از اون طرف خط می اومد.

خان سر تا پا شوق شدو با لبخندی مضحک پشت تلفن گفت: اوه سیمین عزیز خوب هستی؟!!

بعد از شنیدن جواب اون طرف خطی ادامه داد: درسته مختاری خبر داده یکی از بار های مهم توسط پلیس ثبت و ضبط شده و من اگه نتونم آزادش کنم ضرری برابر با ۵۰ میلیون تومان میخورم.

با شنیدن رقم هنگفت بار ابرو هام بالا پرید.

گوش هام تیز کردم. خان ادامه داد: عزیزم از پدر تیمسارت خواهش کن این بار رو یه جوری از چنگ مامور ها بیرون بیاره.

خان با شنیدن جواب اون طرف خط لبخندش رو کش داد و گفت: پس من سند ها رو براتون می فرستم و پول های تو بانک رو به حساب خودتون میریزم.

چشک هام اندازه ی نعلبکی شد؛ خان بدجوری فریب عاطفه رو خورده بود از خان با اون همه زرنگی بعید بود..

تو دلم کلی به خان خندیدم؛ خدا شاهده که ذره ای علاقه بهش نداشتم.

بعد از شنیدن مکالمه ی بین خان و عاطفه کمی دلم آروم گرفت. حداقل این که این بار توپ تو زمین خان نبود.

روهان:

پوک عمیقی به سیگار توی دستم زدم و نگاهم رو سر دادم سمت علیرضا که کنار خواهرش با لبخندی ژکوند نشسته بود و خیره به مهره های شطرنج روی میز شده بود.

عاطفه به خوبی توانسته بود خودش رو به اون مار خوش خط و خال نزدیک کنه و طبق نقشه ی من به بهونه ی ویزا و اجازه ی خروج اموال خان رو از چنگ خودش در بیاره.

پورخندی تلخ روی لب های کبودم جا خوش کرد. سیگار نیم سوخته ی تو دستم رو انداختم روی زمین و پامو روش فشار دادم.

فضای این کاخ با نبود تیاناز برام خفه کننده بود. البته حضور هانیه از درد این جدایی کم کرده بود.

دستم رو طرف ویز بردم و به علیرضا گفتم: کی قرار وزیر رو کله پا کنیم؟!

علیرضا خندید و مهره ی اسبش رو حرکت داد: چیزی تا نابودی شاه و وزیر نمونده همه ی مهره هاش سوختن فقط مونده چندتا سرباز.

_ زدن سرباز های حریف برام لذتی نداره. «پورخند زدم» من فقط فکر زدن شاهم

عاطفه پرید بین بحث مون و گفت: شاه فقط یک حرکت داره تا کاملاً تو تله ای که براش چیدیم کیش بشه .

علیرضا مهره ی ویزیش رو حرکت داد. نگاهی مملو از شادی بهش انداختم و گفتم: کیش و مات.

علیرضا دستش رو تسلیم وار آورد بالا: باشه داداش تو بردی.

کجکی خندیدم و از جا بلند شدم. دلم کمی آرامش می خواست آرامشی از جنس خانواده و فرزند و البته همسرم.

ولی حیف که دست سرنوشت اون ها رو ازم گرفته بود.

آه عمیقی کشیدم و به اتاق دخترم رفتم. با دیدن هانیه که درست شبیه خودم بود ولی با رگه هایی از چهره ی تیاناز؛ لبخندم رو کش دادم و موهای خرمایی رنگش رو نوازش کردم.

لای پلکش رو آرام باز کرد و گفت: بابایی

موهای بلندش رو بهم ریختم و خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم: جان بابایی؟

رو تخت نشست و خمیازه کشید. بعد با حالتی بامزه پرسید: مامانمو آوردی؟!

موهای بلند رو بازم نوازش کردم. چقدر شبیه موهای تیاناز بود.

_ نه قشنگم. مامانت فعلاً اسیر اون پست فطرت..

هانیه که در واقع همون رهای من و تیاناز بود لبخندی تلخ زد و گفت: همیشه وقتی از بی توجهی های مامان سحر و ظلم های رو هام خان خسته و دلشکسته می شدم آغوش تیاناز برام شبیه یه پناهگاه بود.

نگاهش خیس اشک شد. اولین بار تو این چند روز بود که گریه ی این دختر کوچولو رو می دیدم.

از وقتی اومه بود پیشم بیشتر روی تخشش رو دیده بودم تا روی ضعیف و احساساتی اش رو.

ناخودآگاه دستم دور بازوش حلقه شد و آغوشم به روش باز شد.

همینجوری که سرش رو نوازش می کردم زیر گوشش لالایی که مادرم همیشه برام می خوند رو با بغض خوندم.

به خودم اومدم و دیدم هانیه تو آغوشم به خواب رفته. به خاطر فشار عصبی این چند وقت آرامبخش زیاد می خورد باید بعد از اومدن تیاناز همه ی انرژی مون رو میذاشتیم روی هانیه و سلامتی ش.

از اتاق هانیه خارج شدم و رفتم تو راهرو سیگار ویتسونم رو از تو جعبه در آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم.

همینجوری که دنبال فندکم می گشتم با دیدن ساناز و سیگار کنج لبش لبخند محوی زدم و گفتم: بیار سیگارت رو.

ساناز سری تکون داد و با سیگارش سیگارم رو روشن کرد.

پوک عمیقی از سیگار تو دستم گرفتم و دودش رو تو گلوم نگه داشتم؛ تلخی آزار دهنده اش برام حکم یه مسکن رو داشت.

دود رو حلقه حلقه بیرون دادم و نگاهی غمگین به ساناز انداختم: حال روحی هانیه اصلاً خوب نیست.

هنوزم شب ها خواب اون عوضی رو میبینم.

ساناز دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: درست مثل خودته. اون زمان که از زندان عربا بیرون کشیدمت. اینجوری حالت خراب بود.

داغون بودی رو هان داغون... روی دستت پر از جای سوختگی سیگار بود. اعتیاد به قرص متادون داشتی...

«رو به روم قرار گرفت» و چندین بار به فکر خودکشی افتاده بودی.

ولی حالا خودت رو نگاه کن؛ شدی رو هام امیرانی وارد کننده ی پارچه و چرم.

تاجر بزرگ ایرانی.

نتونستم ساکت بمونم و گفتم: تلاش خودم بوده ساناز.

نیش خندی زد و گفت: و البته سرمایه ی من.

دست رو دور صورتم قاب گرفت و روی نوک پاش بالا اومد: دوستت دارم رو هام. دوستت دارم لعنتی!!!

با خشم ادامه داد: تو مال منی رو هان جزئی از قلمرو. من یه ماده ببرم و نمیذارم کسی قلمرو ام رو تصاحب کنه.

عمیق به چشم های طوفانی ساناز نگاه کردم. یه زن مدیر و با اقتدار بود و مرد مورد علاقه اش رو دارای خودش می دونست.

میدونستم این اعتراف به دوست داشتن برای زنی مثل ساناز چقدر سخته. اون هرگز انقدر مثل الان رقت انگیز نبود.

حتماً حضور و سایه ی تیاناز اون رو هوشیار کرده. ولی من چی میتونستم بهش بگم؟!!

به زنی که جون منو نجات داده بود و سرمایه اش رو به پام ریخت تا این کسی که الان هستم بشم؟!!

روهان امیران بزرگترین تاجر ایرانی؛ کسی که رو اسمش اعتبار براب خودشون و خرن.

۱۵ سال زمان برد و تلاش کردم تا شدم این کسی که الان هستم.... البته که همیشه سانازو فراموش کرد ولی تکلیف عشقم چیه؟!

عشقی که برادرم با دور کلک تو همون روز های اول جوانه زدن بهم زهر کرد و حالا ساناز میخواد اون رو کاملاً خزان کنه.

نگاهی به چشم های خیس ساناز انداختم؛ مثل همه ی زن ها از آخرین صلاح خودش یعنی اشک و مظلوم نمایی داشت استفاده می کرد.

نگاهمون که به طول انجامید، ساناز روی نوک پنجه هاش بلند شد و لب های منو شکار کرد. هیچ حسی نداشتم. فقط حس قدر شناسی ام اجازه نمی داد پیش بزنم.

همون لحظه صدای سرفه ی کسی ما رو از هم جدا کرد.

با دیدن زیبا ابرو هام بالا رفت و تعجب کردم این اینجا چی کار می کرد؟!

_ زیبا جان خوبی؟!

زیبا اخمی کرد و با خشم و دندون های ساییده گفت: البته اگه مزاحم ها بذارن.

ساناز که از هویت واقعی زیبا خبر نداشت. اصلاً انتظار این حرف و حرکت رو هم نداشت.

جا خورد و با رنگی پریده گفت: امیدوارم منظورت به من نباشه.

بعد نگاهی به سر تا پای زیبا انداخت: حداقل نصف سن رو هان رو داری.

احتمالا فکر کرد زیبا علاقه ای به من داره. بدون اینکه بذارم زیبا از اشتباه درش بیاره با جدیت اسم زیبا رو صدا زدم و گفتم: همراه من بیا به اتاق کارم...

زیبا پشت چشمی برای ساناز که _ با غرور نگاهش می کرد _ نازک کرد و پشت سرم راهی اتاق کارم شد.

زیبا به محض ورود به اتاق کار پشت صندلی وسط سالن نشست و گفت: وای پسر عمو نگو که دلت برای ساناز سریده که بدجوری تو برجکم می خوره.

یعنی تمام عشق و علاقه ات به خاله تیاناز پریده؟!!

اگر میخواهی زندگی تیاناز رو متحول کنی ولی اون رو به عنوان عشق و همسرت نپذیری از همین الان بگم دیگه واسه ی شما کاری انجام نمیدهم و خودم به تنهایی انتقام خون مادرم رو میگیرم.

مگه الکیه؟ شما اون شب تو بالماسکه بهش قول دادید ولی من می بینم تو راهرو لب های اون ساناز عفریته رو می بوسید.

اخم هام در هم پیچید و دست به سینه و البته دلخور خیره شدم به زیبا.

زیبا آب دهنش رو قورت داد و با سکوتش نفس گرفت.

این همه وراجی ازش بعید بود مادر و پدرش که آدم های ساکتی بودند.

_ چیزی شده؟!!

تای ابروم رو بالا دادم و نشستم پشت میز کارم: چه عجب یه نفس گرفتی.

_ خب داغ کردم... یعنی جوش آوردم...

_ تو منو اینجوری شناختی زیبا؟

این قضاوت های پیش پیشت منو یاد پدرت می اندازه.

می دونستم از اینکه با پدرش مقایسه بشه چقدر بیزاره. به سختی نالید: نگو روهان خان.

_ نباش تا نگم.

_ چی نباشم؟!

_ عجلو نباش... زود قضاوت نکن.

لب هاش رو غنچه کرد؛ با اینکه شبیه تیاناز نبود ولی رفتار کودکانه اش منو یاد اون می انداخت.

همین لب ورچیدن های معصومانه تیاناز بود که اون رو خاص کرده بود.

_ نفهمید که تو تیدایی؟!

زیبا لبخندش رو کش داد و گفت: نه همش می گفت چقدر آشنایی چقدر دوست داشتنتی ولی یادش نمی اومد که کی هستم.

« با ذوق چشمک زد و خندید» خالم طفلی خیلی خنگه ولی انقدر شبیه مامان تیامم شده همش به بهانه های مختلف میرم اتاقش و خودم بهش نزدیک می کنم.

خندیدم: حواست هست داری به زن من توهین می کنی ها!

زیبا چشمکی زد و گفت: من غلط بکنم خاله « به قلبش اشاره کرد» جاش اینجاست!

_ خب واسه چی اومدی اینجا؟!_

انگار که چیزی یادش اومده باشه. دستش رو زد روی دهنش و گفت: خدا مرگم بده اصلاً یادم رفت حرف اصلیمو.

_ خب دیگه از بس وراجی.

_ گیجم نکن. باید یه جوری خاله رو از خونه ی رو هام بکشیم بیرون...

چشم هامو ریز کردم و نیم خیز شدم روی جلو: چرا خطری تهدیدش می‌کنه؟

چشم هاش رو بهم زد و نفسش رو فوت کرد. سختش بود حرفش رو بزنه...

نگران شدم. آب دهنم رو قورت دادم و نالیدم: نکنه رو هام میخواد بلایی سرش بیاره؟

_ نه نه فقط.... رو هام خان میخواد جداگانه بفرستش مرز...

دستم رو عصبی چنرباری فرو کردم توی مو هام و گفتم: اگر خودم یا عاطفه بخوایم بریم سراغ تیاناز متوجه میشه فقط تو و علیرضا اجازه ی رفتن به اونجا رو دارید پس سریع برو و تیاناز رو آماده کن.

بعد از واریز پول ها به عاطفه باید سریع از پیش رو هام فراریش بدیم.

از جا بلند شد و با لبخندی محو گفت: خدارو شکر که خاله قرار برگرده پیش خودمون.

با رفتن تیدا ذهنم رفت سمت تیاناز؛ کاش بتونم از چنگ اون وحشی بکشمش بیرون.

اما تا انتقال پول ها و ثبت مدرک ها کاری از دستم بر نمیاد. اون همینجوری هم سر دزدیده شدن هانیه مشکوک شده.

تیاناز خواسته و ناخواسته زن اون کثافت محسوب میشه و اگر نتونه ازش جدا بشه و مجبورش کنن برگرده پیشش عاقبت خوبی انتظارش رو نمی کشه.

اون میشه یک زن فراری و همین بهونه میشه برای شکنجه ی بیشتر توسط روهام رذل.

نفسمو عصبی دادم بیرون. نباید می گذاشتم تا آخر ماجرا تیاناز از ما دور بمونه، ولی چجوری؟!

فکر حسابی مشغول شد، تا اینکه یاد یه چیزی افتادم

یادم می آید زمانی که پدرم زنده بود و می خواست منو با خودش به سر کار ببره خودمو به مریضی میزدم.

بهترین کار این بود تیاناز خودش رو به مریضی بزنه، یا واقعا دچار بیماری بشه تا روهام از جا به جایی اون صرف نظر کنه.

با عجله به طرف حیاط رفتم تا علیرضا رو ببینم.

تیاناز:

رفتار های خان عجیب شده بود و بدتر از همه این بود که این تغییر اون رو بد خلق تر و غیر قابل تحمل تر کرده بود.

با رخوت از جا بلند شدم و نگاهی کلافه از پشت پنجره به خان که با علیرضا جر و بحث می کرد انداختم.

یهو خان با خشم اومد سمت خونه و یک راست در اتاق من رو باز کرد» علی راست میگه؟!«

پشت بندش علی اومد تو و چشمکی بهم زد و سری تکون داد: آره که راست می‌گم.

رنگ به صورت این دختره نمونده حمله است ها!!!

خان کلافه اومد جلو دست گذاشت رو پیشونیم: داغ نیست.

_ خاک تو سر خرت کنن. آخه دل درد چه ربطی به تب داره؟!

خان پوف کلافه ای کشید و با اخم های درهم گفت: تو مریضی میری به این می‌گی؟!

این خار چشم من شده.

علیرضا با خشم به خان توپید: به تو می‌گفت؟! همیشه خدا سرت گرم زنای رنگ و وارنگ دورته!!!

_ برو معاینه کن؛ ولی حق نداری از خونه خارجش کنی.

علیرضا اومد جلو و بی توجه به خان فشارم رو گرفت و بعد گفت: فشارت که مناسب، شاید به خاطر قند خونت.

بعد بی توجه به واکنش من با قطره چکون چند قطره ریخت تو حلقم: از جات تکون نخور ممکنه بدترم بشی.

حس میرنم به خاطر استرس قند خونت بالا رفته اگه بهتر نشدی حتماً خبرم کن.

سری به نشونه باشه تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

علی هم نشست کنارم تا مثلاً وضعیت منو چک کنه که درو زدن.

خان به علی گفت: برو در و باز کن!

علیرضا با ناراحتی گفت: روی پیشونیم نوشته نوکر؟!!

خان کلافه پوف کشید و رفت طرف در، خبری از زیبا نبود.

علیرضا سری بهم نزدیک تر شد و زیر گوشم گفت: خان قرار تو رو از مرز خارج کنه. بهت یه محلول دادم که حساسیت زاست یه خورده دونه های سرخ میاد روی پوستت ولی خطر نداره تو پیاز داغش رو بیشتر کن.

چشم هام رو بستم: باشه حواسم هست...

زیبا با نگرانی اومد تو اتاق، با دیدن من و علیرضا لبخندی زد و نفسش رو راحت بیرون داد.

خان با غرلند رو به علیرضا گفت: تو نمی خوای بری خونه تون؟!!

یا مطببت؟! بی کاری!

علی با کراهت بلند شد و با تردید اتاق رو ترک کرد.

زیبا هم اومد بالای سرم. حس می کردم دارو داره اثر می کنه چون گلو و پوستم به خارش افتاده بود...

زیبا رو صدا زدم و به سختی نالیدم: برو تو آشپزخونه ببین قرص آنتی هیستامین داریم!

زیبا باشه ای گفت و رفت.

همون موقع خان تلفنی با کسی حرف زد و بعد برگشت به اتاقم: حالت خوب نیست تیا؟!!

گُلوم باد کرده بود و آبریزش بینی داشتم؛ از دست علیرضا کاش یه چیزی غیر داروی حساسیت را بهم تزریق می کرد.

کلافه گفتم: فکر کنم داره بدتر می شه.

خان کلافه گفت: خب چجوری میخوای با این حال بری آستارا؟!!

با تعجب نگاهش کردم: آستارا چه خبره؟!!

_ باید تو رو جدا بفرستم بری. با رابطم.

خودم با سیمین میرم.

_ چرا من با سیمین نیام؟؟!

_ چون سیمین آدم مورد اعتماد من نیست. فقط قراره کمک کنه من اموالم رو راحت خارج کنم.

_ این موش و گربه بازی ها برای چیه؟!!

_ من وارد یک بازی شدم تیاناز. بازی خطرناکی که دو سرش باخته.

_ نمی فهمم. خسته ام.

دستم رو گرفت و نگاهی عمیق بهم انداخت: زودتر خوب شو تیا وگرنه مجبور تنها برم و بعد تو رو خارج کنم.

همون موقع دیدم زیبا پشت دره: آنتی هیستامین نداشتیم؛ براتون یکم شربت آوردم.

ازش با نگاهم تشکر کردم.

لیوان رو گرفتم و یک ضرب نوشیدم...

تمام بدنم رو دانه های قرمز رنگ پر کرده بود.

خان کلافه اومد تو اتاقم و با دیدنم کلی حرص خورد.

بعد از ظهر بود که صدای زنگ تلفن من و که به خاطر دارو های ضد حساسیت خواب آلود شده بودم از جا پریدم.

نمی‌دونم چی پشت تلفن به خان گفتند که صدای نعره ی عصبانی اش در اتاق پخش شد.

قلبم به درد اومد با وحشت به طرف خان پا تند کردم و با تعجب پرسیدم: اتفاقی افتاده خان؟!!

خان نگاهی غرق خون به من انداخت و سپس به طرفم هجوم آورد: خفه شو کثافت نمک به حروم.

با ترس گفتم: چی شده؟! کی پشت تلفن بود؟!!

مثل گاو وحشی نفس نفس می زد و هر آن امکان داشت گلوی منو بدره.

به طرفم گام برداشت ناخودآگاه عقب عقب رفتمو خوردم به دیوار پشت سرم.

خان منو بین خودش و دیوار حبس کرد و نگاهی خشن به سر تا پام انداخت.

رگ گردنش برآمده شده بود و نبض میزد و از نگاهش خون می چکید: تو با روهان ملاقات داشتی؟!

حس کردم زمین زیر پام در حال فرو ریختن. با بهت نالیدم: نه.

پوزخندی زد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد: خفه شو لعنتی. خون تو برام حلال شد تیاناز. می کشمت بی شرف.

دستشو دور گردنم حلقه کرد و محکم فشار داد: کشمت کثافت مثل خواهرت که خودم بهش سم دادم بخوره تو رو هم می کشم تا بفهمی دنیا دست کیه.

همین طور که گردنم زیر پنجه های وحشی اش اسیر بود و فشار می داد و من برای رسیدن ذره ای هوا به ریه هام پاهام رو روی زمین می کشیدم و با نگاهم التماس می کردم متوجه گرمی آبی بین پام شدم.

نتوانستم مقاومت کنم و در حال بی هوشی بودم که زیبا از پشت با یه میله ی فلزی زد تو سر خان و خان افتاد روی زمین.

سر جام سر خوردم و نفس نفس زدم.

زیبا زیر بازوم رو گرفت و گفت: بدو تا راننده و پیشکار خان نیومدن فرار کنیم.

با عجله از در خونه. زدیم بیرون نزدیک ۸ شب بود و من با پایی که ازش خون می چکید و سرگیجه ی فراوان فرار کردم تو کوچه ها.

مثل کسی که داره از سرنوشت شوم خودش فرار می کنه فقط می دویدم و دستم رو بی هدف تو دست زیبا گذاشته بودم و هر جا اون می کشوندم می رفتم.

دنیا دور سرم می چرخید ولی سعی کردم طاقت بیارم حداقل به خاطر موجود معصومی که تو ۷ ماهگی داشت به دنیا می اومد و برای زنده موندن دست و پا می زد.

با دیدن فلوکس علیرضا و نگاه نگران بین علی و زیبا دنیا دور سرم چرخید و از هوش رفتم.

روهان:

با دیدن جسم نیمه جون تیاناز و خونی که از پاهاش می رفت دلم هزار تیکه شد.

تیدا عصبی پشت سر هم غر می زد. علیرضا هم توی اتاق بالا سرش بود.

با دیدن هانیه که با حالتی گیج و منگ به طرف ما می اومد سمت تیدا گفتم: برو نذار چیزی بفهمه.

تیدا نفسش رو فوت کرد و از راهرو به طرف هانیه که گیج و منگ توی پله ها ایستاده بود انداخت.

_ هانیه جان همراهم بیا.

هانیه با صدای بلند و لحنی جدی مثل همیشه گفت: باید با بابا صحبت کنم.

تیدابازوش رو چنگ زد و کشیدش طرف در خروجی: روهان الان حوصله نداره چه طور. با من حرف بزنی؟!

هانیه بازوش رو از بین دست های تیدا بیرون کشید و ابرو هاش رو بالا انداخت: لابد مسئله ی مهمی که تا اینجا اومدم.

تیدا نگاهی کلافه به من انداخت و شونه هاش رو بالا انداخت؛ یعنی میخواست بگه حریف هانیه و تخس بازی هایش همیشه...

_ بابا مامان اومده؟؟

تیدا جواب داد: بچه اش. داره به دنیا میاد.

هانیه اخم هاش رو تو هم فرو کرد و به طرف اتاق تیاناز پا تند کرد: بذارید ببینمش خب.

با جدیت دستش رو گرفتم و کشیدمش تو آغوشم: هانیه آروم باش. مادرت حالش زیاد خوب نیست.

هانیه با سماجت خودش رو تکون داد و گفت: بذار ببینیم مامانم چی شده؟! اون زنیکه ی عوضی تو زنگ زد به خان و همه چیزو لو داد.

اون جنده ی کثافت میخواد مادرم رو قربانی کنه. میخواد از سر راه برش داره...

من و تیدا با تعجب نگاهش کردیم. تیدا دستش رو بین موهای پریشونش فرو برد و همون طور که سرش رو نگه داشته بود گفت: تو مطمئن هستی؟!

هانی سرش رو بالا پایین کرد: آره خودم شنیدم.

تیدا چند باری سرش رو تکون داد: خیلی جنده است؛ می کشمش!.

بعد با عجله رفت سمت پله ها منو هانی هم دنبالش راه افتادیم...

تیدا طول حیاط رو طی کرد و رفت سمت عمارت ساناز.

ساناز روی صندلی نشسته بودو ناخن هاش رو سوهان می کشید با دیدن هانیه و تیدا که جلوی من ایستاده بودن ابرو هاش بالا پرید: سلام دخترا خوش اومدید!

هانیه مثل دختری یاقی به طرفش رفت و موهای بلند طلایی رنگش رو چنگ زد: سلیطه خانم پدرت رو در میارم.

این دختر معلوم نبود به کی رفته؛ اخلاق من و تیاناز زمین تا آسمون با هانی فرق داشت.

ساناز با چنگ دندان سعی داشت خودش رو نجات بده: چته وحشی چی کارم داری.

_ منو سگ نکن ساناز. تو بودی زنگ زدی به خان صداتو شنیدم لکاته.

ساناز با التماس بهم نگاه کرد: روهان این توله سگت رو از من دور کن .

هانی یه سیلی خوابوند تو صورت ساناز: پیر سگ خفه شو. با ۵۰ سال سنت چشمت دنبال زندگی پدر مادر منه. راحت شده هرکسی تو رو طلاق داده.

با تشر رو به هانی گفتم: دخترم ولش کن بذار حرف بزنه.

تیدا جلو اومد و دست هانیه رو کشید: بیا عقب دختر خاله این مامان بزرگ رو نزن گناه داره.

ساناز براق شد سمت تیدا و هانی که دستش رو محکم چنگ زدم و چرخوندم سمت خودم: هانی راست میگه ساناز؟!

_ نه دروغ می‌گه رو هان حرفش رو باورم نکن عزیز دلم.

هانی دست تیدا رو پس زد: دروغ می‌گی عین سگ. خودم شنیدم چیه فکر نمی‌کردی سر از کارت در بیارم.

_ ببند دهنت رو دختری ی خیره سر بی ننه بابا.

با خشم توپیدم: خفه شو ساناز تا پرتت نکردم بیرون.

ساناز که بین ما سه تا اسیر شده بود با بهت و ترس به هر سه ما خیره شد.

تیدا هم با نفرت بهش نگاه می‌کرد.

با شنیدن صدای بچه و جیغ بلند تیاناز هر سه با عجله به طرف عمارت سمت راستی رفتیم....

علیرضا در حالی که بچه ی کوچکی رو در پارچه پیچیده بود از در اتاق اومد بیرون و عرق از روی پیشونیش پاک کرد: هر دو حالشون خوبه.

تیدا و هانی از شدت ذوق هم دیگه رو در آغوش کشیدن. به طرف بچه ی تو آغوش علیرضا رفتم و با نوک انگشت پوست لطیف و صورتی رنگش رو نوازش کردم: حال بچه چه طوره؟! چرا انقدر ریزه میزه است؟! عقب مونده نشده باشه؟

علیرضا چشم غره ای رفت و بچه رو به آرومی تو آغوشم سپرد: بچه با وجود ۸ ماهه بودن خوبه ریه هاش هم خدا رو شکر سالمه.

فقط باید ببرمش بیمارستان تحت مراقبت باشه.

تیدا با ناراحتی گفت: عمو علی هر کجا برید خان ممکن پیدامون کنه.

_ نگران اون نباش. با پرستاری یکی از بیمارستان های زنان زایمان صحبت کردم بدون اینکه اسمی از بچه رد بشه یک روز اونجا تحت مراقبت باشه.

_ پس بذارید منم همراه شما بیام.

علیرضا لبخندی زد و گفت: من که از خدومه.

بچه رو به آرومی تو آغوش تیدا گذاشتم و نگاهی نگران به علی کردم: علیرضا تیاناز تو این چند سال کم سختی نکشیده.

از دست دادن من و هانیه. خواهرش و مادرش و باقی مشکلات خواهش میکنم مراقب این بچه باشید نمی خوام داغ داره این طفل معصوم بشه.

علیرضا دستش رو گذاشت روی شونه ام: حواسم هست داداش.

سری تگون دادم و با عجله رفتم سراغ تیاناز متوجه حضور هانیه هم پشت سرم شدم.

تیاناز با رنگی پریده و لب های سفید چشم هاش رو بسته بود.

کنار تختش نشستم و دستش رو گرفتم. چقدر دل تنگش بودم.

قلبم با ریتم نا منظمی می کوبید. بعد سالها سختی و عذاب بالاخره مال من شده بود ولی نه کاملاً.

باید اول طلاقش رو از خان می گرفتم بعد دیگه نمی داشتم رد و نشونی از خان توی زندگیش باشه.

متوجه بغض تو نگاه هانیه شدم. دستش رو گرفتم و کشیدمش تو آغوشم و منتظر خیره به تیاناز شدیم.

تیاناز:

به آرامی لای پلکم رو باز کردم و نگاهی به دو جفت گوی سیاهی که رو به روم بود انداختم.

نگاهش مملو از مهربانی بود برخلاف نگاه همیشه متوقع خان.

از اینکه با خان مقایسه اش کردم از خودم متنفر شدم.

با دیدن هانیه تو آغوش ارباب جا خوردم و به سختی نالیدم: ه... هانیه اینجاایی؟!!

هانیه مثل کسی که خودش رو نگه داشته و هر آن آماده ی انفجار با حالتی عجولانه پرید روم و گفت: مامان جونم. خوبی؟! دلم برات یه ذره شده بود.

بهت زده نگاهی به ارباب انداختم. ارباب دست هانیه رو گرفت « عزیز دلم الان وقتش نیست» و هانیه رو به آغوش کشید.

به سختی دست هانیه رو گرفتم: بچه ام کجاست؟!!

هانیه پیشونیم رو بوسید و گفت: با عمو علیرضا رفته چکاپ بشه.

از لحن هانیه خنده ام گرفت درحالی که اون نوزاد که با پاهای کوچک در حال رفتن به بیمارستان فکر می کردم بازم تبسم کردم.

ارباب دستم رو گرفت و گفت: حالت چه طوره همه کسم؟! نمی‌دونی چقدر پشت این در مردم و زنده شدم تا تو زایمان کردی.

نگاهی خسته به اطراف انداختم: روهان من برادرت رو کشتم. من خیلی می ترسم؛ حتماً تا الان پلیس ردم رو زده.

«اشک از گوشه ی چشم چکید و تا روی چونه ی لرزوم امتداد پیدا کرد» الکی الکی قاتل شدم.

اما به خدا چاره ای نداشتم! خان داشت خفه ام می کرد.

دستم رو گذاشتم روی رد دستش و زدم زیر گریه.

ارباب خم شد روی تتم و جسم لرزوم رو در آغوش کشید.

_ هیس هیچی نیست عزیزم اولاً تو ضربه نزدی زیبا زده دوم اینکه خود زیبا رفته از دور دیده حال رو هام خوبه.

نگاهی مملو از عشق به اون کوه آرامش و امنیت انداختم: ممنون ارباب. ممنون که برگشتی!

اشاره کردم به هانیه: دختر تو اینجا یی؟! پدرت در به در دنبالت می گشت!

هانیه اخمی پر رنگ در جواب حرفم زد و گفت: پدر من اون قتل دست نیست. بلکه «چسبید به رو هان و سرش رو تو آغوشش فرو کرد» رو هان پدر منه.

با تعجب گفتم: چی؟! منظورت چیه دختر جون؟!!

ارباب رو به هانیه گفت: «میشه تنهامون بذاری؟!» هانیه با مکث از اتاق خارج شد.

ارباب نگاهی جدی بهم انداخت و از جا برخاست و به طرف پنجره ی رو به رو قدم برداشت.

انگار حرفی روی سینه اش سنگینی می کرد و از گفتنش تردید داشت.

چند ثانیه ای گذشت. بی حالی و ضعف اعصابم رو تحت شعاع قرار داده بود.

ارباب با دیدن کلافگی من دست از سکوت کشید و با گفتن حقیقت پرده از راز دیگری از زندگی من کشید.

_ شاید این حرف هایی که قرار بزنم تو رو شکه کنه یا برنجونه اما دوست دارم تا آخر حرفم رو خوب گوش کنی و سعی کنی با منطق باهانش مواجه بشی.

دلهره به دلم چنگ انداخت: چیزی شده ارباب؟

دستش رو به نشونه ی هیس آورد بالا: بزار حرف هامو بزنم...

تینانازم حتماً می دونی روها تا چه حد حیوان صفت و دروغ گوست؟

خب از اون انتظار کمک و دوستی و راستی یه توقع بیهوده است.

درست ۱۵ سال پیش هم رو هام همین کار رو کرد. اونکه از دیدن خوشبختی ما حس نفرتش شعله می کشید بعد از بلایی که سرم آورد به دنبال یک بهونه بود تا بچه ی ما رو هم نابود کنه.

که البته به لطف حماقت بهادر خان مسیر برای رسیدن به نقشه ی شومش هموار شد...

کلافه گفتم: میشه اصل حرف رو بزنی؟! من انقدر ها کم تحمل نیستم که برای شنیدن حرف هات نیاز به موقعیت چینی داشته باشم.

_ آفرین فهمیدم خیلی قوی هستی!

_ داری به تمسخر میگی؟

_ نه ولی باید بدونی بچه ات زنده است عزیزم.

_ بچه ام مگه قرار مرده باشه؟!!

مکث کردم و به فکر فرو رفتم، بعد با تردید گفتم: بچه ام یعنی همونی که ۱۴ سال پیش مرده به دنیا اومده بود؟!!

روهان نگاهی خسته بهم انداخت و سرش رو تکون داد. لب های خشکم رو با زبون تر کردم و نالیدم: چه طور ممکنه؟!!

روهان صبور بود. واقعاً صبور اما من مثل اسفند رو آتیش با شنیدن این خبر به تحرک افتادم و نیم خیز شدم: می‌خوام ببینمش.

روهان اومد طرفم و دست رو دور بازوم حلقه: عزیزم بشین باهم بریم بذار اصلاً صداش کنم خودش بیاد.

مثل کسی که بهش برق وصل شده باشه می‌لرزیدم. توی دلم ضعف رفت «چجوری تونسته ازم پنهانش کنه؟!» باز هم دست های روهان رو کنار زدم تا از جا بلند بشم که روهان با صدای دورگه که وام دار بغض تو گلویش بود صدا زد: هانیه رهایی بابا بیا تو اتاق.

در باز شد. چرا این هانیه همیشگی برام با گذشته فرق کرده بود؟! حالا متوجه اون همه حس خودم بهش شدم! متوجه اون شباهت به روهان! آخ من چقدر احمقم. همه کسم کنارم بود و من نمی دیدیم!

افکار منفی رو کنار زدم و آغوشم رو به روی هانیه باز کردم.

هانیه مکث نکرد و مثل کسی که به گمشده اش برسه هم دیگه رو در آغوش کشیدیم.

آخ خدا انصافت رو شکر این فرشته کوچولو همیشه کنارم بود و من نمی دیدمش! همیشه انتهای و بی کسی می نالیدم در حالی که دخترم کنارم بود دختری که ۱۰ سال از مادر خودش جوان تره!

شب از نیمه گذشته بود که صدای گریه ی نوزادی کوچک کنارم منو از خواب پروند.

وحشت زده اطرافم رو نظاره گر بودم که با دیدن یه غنچه ی ناز که در حال دست و پا زدن ته دلم قنچ رفت.

از ذهنم گذشت این همون بچه ای که ازش متفتر بودم؟!!

افکار بیهوده رو از خودم دور کردم و با احتیاط به آغوش کشیدمش.

صدای نق نوقش بلند شد. نزدیک سینه ام آوردمش و دکمه ی لباسم رو باز کردم.

مثل گربه های ملوس سرشو به سینه ام می مالید و دنبال محلی که خداوند برای ادامه ی حیاطش در وجود من قرار داده بود می گشت.

با نوک انگشت سر سینه ام رو توی دهنش گذاشتم و اون با ولع شروع کرد به شیر خوردن.

قطره اشک مزاحمی توی چشم هام حلقه زد و از گوشه ی چشم چکید روی چونه ام. به خاطر حرص و طمع خان لذت شیر دادن به هانیه ام رو نداشتم.

آه عمیقی کشیدم و پرز های صورت اون هدیه ی آسمانی رو نوازش کردم و بو کشیدم.

خیلی زود سیر شد و سرش رو عقب برد. صورت صورتی رنگش رو مچاله کرد و خمیازه کشید.

از جا به سختی برخاستم و دور هیکل کوچولوش رو با تکه پارچه ای که روی تخت بود پوشاندم و بی هدف به راهرو پا گذاشتم.

از انتها تا ابتدای راهرو رو چند باری طی کردم. قلبم به طرزی عجیب میل داشت بی محبا به اتاق ارباب برم و تا صبح کنارش به خوابم یا حداقل کمی چهره ی دوست داشتنی اش رو لمس کنم ولی حیف که جدایی بینمون فاصله ای به اندازه چند قرن داشت.

رفتم تو اتاق خودم و فسقلی رو که خوابیده بود روی تخت گذاشتم. غلتی زد و بعد از مچ مچ کردن گرفت خوابید!

دلم هوای هانیه رو کرد اتاقش احتمالا آخرین اتاق بود نور چراغ خواب کمی فضای راهرو رو روشن کرده بود ولی نه به قدری که اتاق های تاریک هم از اون گرما بهره ببرند.

با گام های آرام رفتم به اتاق آخر. خیلی تاریک بود. کورمال کورمال رفتم سمت تخت.

تخت دو نفره بود و فضای کناریش خالی. چشم هام کمی فقط کمی ضعیف شده بود و به راحتی نمی توانستم جسم هانی رو تو تاریکی تشخیص بدم.

خودم رو روی تخت انداختم و کشیدم سمت جایی که احتمالا هانی خوابیده بود.

دستم رو گذاشتم روی هیکلش انتظار جسم ظریفش رو داشتم ولی دستم روی صورت زبری نشست.

خواستم دستم رو عقب بکشم که دستم توسط صاحب اون تخت قاپیده شد و یهو کشیده شدم سمتش.

_ ای خدا تو دیگه کی هستی؟!_

ارباب ریز خندید و گفت: آقا غوله.

_ ا ارباب شما بیید؟!_

خیمه زد روی تنم و گفت: خیلی ساله ارباب نیستم و حسرت دارم تو با اسم خودم صدام کنی.

خجالت می کشیدم بگم رو هان همیشه مودب صداش می زدم.

_ میش بری کنار دارم له می شم.

_ بگو رو هان تا ولت کنم... اصلا بگو رو هان عشقم.

_ نو نمی گم... «دستم رو محکم فشار داد. کاملاً قفلم کرده بود» ای دستم رو شکستی.

_ بگو عروسکم تا ولت کنم.

_ اگر ولم نکنی قفلک میدم ها. اوخ اوخ شکستی.

_ تو که دستت اسیر منه با چی قفلک می دی؟!_

_ با بوس هام. «لبم رو غنچه کردم. نمی دونم دید یا نه» قفلک بدم؟!_

چشم هاش درخشید. شروع کرد به بوسیدن گردنم و هرچی گفتم «ولم کن» توجه نکرد.

از خنده ریشه می رفتم و سعی می کردم فرار کنم که صدای گریه های پسر منو از رویای آغوش
روهان پرت کرد و فرود آورد روی زمین.

وجود اون بود که بهم یادآوری می کرد سالهای زیادی که از بهشت آغوش روهان به زمین سرد و یخ
زده ی بی مهری های رو هام هبوط کردم درست مثل آدم که از بهشت رانده شد ولی جرم من چه بود؟!
_ باید برم سراغ پسر من.

_ و ایسا با هم بریم.

برگشتم سمتش و نگاهی گذرا بهش انداختم: اون پسر منه و...

نداشت حرفم تموم بشه و جفت بازو هامو چنگ زد: حرف نزن تیاناز بسه باشه حرف نزن و بتی که
ازت ساختم رو وپرون نکن!

_ م... مگه چی شده؟!

حالش طوفانی شد و هجوم آورد به سمتم: تیاناز تو عشق منی بچه ی تو بچه من پسرت پسر منه.

_ ولی من فکر می کنم تو به خاطر برادرت و نا مردی هاش از پسر من نفرت داشته باشی.

_ از این افکار مزخرف دست بردار من جونم رو هم برای تو میدم تیاناز چجوری داری این حرفها رو
میزنی؟! «دستم رو گرفت و گذاشت روی قلبش» خوب حسش کن به فریاد های پشت همش گوش بده!
داره به عشق تو می زنه. ولی یه زخم کهنه رو شه یه زخم ۱۵ ساله که هر کسی رد شد فقط لگدمالش
کرد قلبی که صاحبش رو گم کرده .

_ ببخشید رو هام ولی فاصله ی زمانی بینمون خاطرات گذشته رو هم برای من احمق پاک کرده. یادم
رفته بود من و تو چقدر بهم نزدیک هستیم.

لبخندی زد که تو تاریکی ندیدم ولی حسش کردم. با هم به طرف در خروجی رفتیم.

بچه رو بلند کردم و کنارش نشستم و نوک پستانم رو دهنش گذاشتم..

بچه رو تو آغوش گرفتم و لای پتو پیچیدم و دوشا دوش روهان به طرف حیاط رفتیم.

روهان با دقت حواسش به من و پسر من بود. تصمیم داشتم اسمش رو به خاطر چشم های درشت و کنجکاوش رایان به معنی پسر باهوش بذارم.

نگاهی به روهان انداختم و گفتم: میخوام اسم پسر من رو رایان بذارم.

لبخندی زد و گفت: مبارک باشه رایان امیرانی.

_ روهان چیزی که هرگز متوجه نشدم و سال ها ست قلبم رو آزار میداد.

روهان ایستاد و با جدیت نگاهم کرد: چی تیانازم حرفت رو بزنی؟...

_ من چند سال پیش توی یکی از جر و بحث های سحر و خان متوجه شدم اون ماجرای تجاوز تو به تیام ساختگی بوده و همه دسیسه ی رو هام پست فطرت.

اون روز از زبون سحر شنیدم که با طعنه همه چیز رو لو داد اما «مکث کردم»

_ حرفت رو بزنی تیانازم می دونی از حاشیه رفتن متنفرم؟!!

_ می خوام بدونم تو چرا منو طلاق دادی؟! چرا اجازه دادی پای رو هام به زندگی من باز بشه» بی اختیار صدام اوج گرفت» چرا این همه سال که مشغول کسب ثروت بودی وقتی برای برگشت پیش من و دخترت نداشتی؟!!

که الان این پسر مال تو بود نه خان!

سرم رو بالا آوردم. نور ماه روی صورت سفیدش پرتو افشانی می کرد. سکوت سرد حیاط با صدای رگه دارش شکسته شد: فکر می کنی من غیرت ندارم?!!

بین حرفش پریدم: مسئله غیرت نیست روهان بفهم اندازه ی این ۱۵ سال رو زجر کشیدم.

نفسش رو آه مانند بیرون داد: بهادر دشمن قسم خورده ی خانواده ی ما بود.

وقت و بی وقت هم دنبال انتقام می گشت که با دسیسه ی روهام براش میسر شد.

اون روز که با ماده ای سکر آور و روان گردان من و تیام رو توی اتاق دیدن بهونه ی خوبی برای انتقام براشون فراهم شد.

مجبور شدم از دستش فرار کنم و به خارج برم تا چند سال اول نمی دونستم همه چیز زیر سر روهام و بارها ازش خواستم تو رو بفرسته پیشم کانادا ولی اون می گفت تو راضی نمیشی بیای و من ساده باور کردم.

چندباری هم برای تو نامه دادم که بی جواب موند در نهایت تصمیم داشتم برگردم که روهام بازوم فریم داد و گفت «اینجا حکم سنگسارت رو بریدن» چون من و تیام هر دو متأهل بودیم و اگر رابطه ی بینمون ثابت میشد حکم سنگینی داشتیم.

میگفت بهادر رأی دادگاه رو خریده درحالی که دادگاه به خاطر مستی ماه و محجور بودن عقل و نبود شواهد صد در صد تبرعه مون کرده بود.

من که حسابی تو منجلااب دروغ های روهام فرو رفته بودم و حتی از حاملگی تو خبر نداشتم وقتی گفت «بهادر قصد داره زنت رو به جای تو مجازات کنه» هوش از سرم رفت. بهم پیشنهاد داد تا طلاق بدم و تو به صورت سوری عقد اون بشی منم قبول کردم ولی خبر نداشتم روهام مار تو آستین که روهام بلای جونمه.

تا اینکه ۵ سال پیش از طریق علیرضا فهمیدم تو به روهام علاقه ای نداری و همه چیز زیر سر اونه و بدتر اینکه من و تو فرزندی داریم که ازش خبری نداریم.

از اون روز من شدم کوه آتشفشانی که حالا دلیل داشت برای فوران. با کمک ساناز ثروتم رو افزایش دادم و از ۲ سال پیش وارد زندگی شما شدم.

صبح تا شب زیر نظرتون داشتم و نقشه ی بدست آوردنت رو می کشیدم.

« دست گذاشت رو قلبش» وقتی فهمیدم بارداری قلبم آتیش گرفت اما کوتاه نیومدم و با تمام قوا جلوی قول رو هام خان» این جا پوزخندی زد و ادامه داد» ایستادم.

الان ۸۰ درصد ثروت رو هام زیر دست منه و اون بدون اینکه خودش خبر داشته باشه با شرکت بزرگ من یه قرار داد بسه میخواستم اول اون رو روانه سطل زباله کنم بعد پیام سراغت اما خب زیبا خانوم نقشه ها رو بهم زد.

_ خدا رو شکر که زیبا بود. وگرنه من نمی دونم الان زنده می موندم یا...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و خم شد و پیشونیم رو با بوسه ای سوزوند...

_ مامان! « صدای هانیه بود که با تعجب و شیطنت اسمم رو صدا می زد»

روهان خیلی جدی برگشت طرفش و گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

_ ا بابا شوخی نکن! تو و مامان جدی داشتید با هم؟!!

بعد صدایی شبیه «هین» بلند و کشیده از بین لب هاش بیرون اومد: خب چیزه من رفتم.

سرخ شد و با خجالت عقب عقب رفت و برگشت تو راهرو.

روهان لحظه ای نیشش بسته نمیشد همون طور که هانیه می رفت برگشت سمتم و گفت: خیلی باید رو تربیتش کار کنم.

لبخندم کشیده و عریض شد. اون اضطراب و دلهره ای که همیشه داشتم جای خودش رو به امنیتی شیرین و خاص داده بود.

هرچند می‌دونستم من و روهان هر دو ایراد های با هم داریم ولی وقتی عشقی بینمون باشه اون ایراد ها و مشکلات با عشق و محبت کم کم حل میشه...

_ خب مدارک که درسته فقط می مونه علت اصلی درخواست طلاق شما.

_ گفتم که علاقه ندارم بهش. بهم دروغ گفته. از سر شب داشتم حسین کرد شبستری تعریف می کردم؟!..

علیرضا خندید و نشست کنار ما: نوید جون این خواهر ما رو اذیت نکن یکم خنگه.

نوید که وکیل من برای تقاضای طلاقم از خان بود...

—

نوید: ببین تیاناز جان شور هت معتاده دست بزن دار پول نمیده عقیمه؟ کدوم.

سر مو گرفتم: نه نه هیچ کدوم نیست...

_ پس نمی تونی راحت ازش جدا بشی... اون الان ازت به خاطر فرار از خونه و عدم تمکین شکایت کرده.

برگشتم سمت روهان که یک گوشه نشسته بود و سیگار پشت سیگار می کشید: روهان یه چیزی بگو بهش.

روهان نگاهی به نوید انداخت و گفت: اون خودش الان گرفتار شکایت مردم روستاست فکر نکنم خودش رو درگیر مشکل جدید کنه.

زیبا بین حرف هاشون پرید و گفت: اون میخواد تیاناز رو پیدا کنه و غیر قانونی از ایران برن.

اون نمی مونه. اگرم بره می تونی به خاطر غیاب طولانی ازش طلاق غیابی میگیره. اگرم هم بمونه و بیوفته زندان بازم میتونی ازش جدا بشی.

نوید لبخندی به زیبا زد و گفت: اسم این بانوی باهوش چیه؟!!

زیبا سرخ و سفید شد و با کلی من من گفت: تیدا سلاری هستم دانشجوی سال اول حقوق.

نوید ایستاد و شروع کرد به دست زدن: براوو براوو دانشجو هستید!

نگاهی متعجب به زیبا انداختم: اسمت تیدا است؟! یعنی...

زیبا لبخندش رو کش داد: شرمنده خاله جون باید یه زمان مناسب حتما بهت می گفتم.

از جا بلند شدم و نگاهی به روهان انداختم: این چی میگه روهان؟! چرا ...

دستم رو گذاشتم روی دهنم: وای... تو باید بهم می گفتی.... تیدا یعنی تو تیدا دختر خواهرم هستی؟! عجب.

بعد با اخم رو به علیرضا گفتم: اینا همه تقصیر توه.

_ وای تو باز همه چیز رو سر من خالی کردی؟!!

_ تو باید می گفتی زیبا همون تیدا است.

_ خود خنگت نفهمیدی تقصیر من چیه؟

تیدا و هانیه زدن زیر خنده. منم که حسابی حرصم گرفته بود گفتم: علی تو بازم منو جلو غریبه ها سنگ رو یخ کردی؟!!

_ نوید که غریبه نیست خودی. «چشمکی زد» شایدم فامیل شد.

تیدا با حوله ای که تو دستش بود کوبید تو سر علیرضا.

_ خوب شد زدیش تیدا دستت درد نكنه.

علیرضا اخمی كرد و گفت: چیه تیدا خانم به خودت گزفتی حرفم رو!

تیدا پشت چشمی نازك كرد و در حالی كه كنار هانیه می‌نشست گفت: مگه دختر دم بخت دیگه ای جز من اینجا هست؟!

_ آره همین هانیه ی خودمون.

هانیه پرید وسط بحث و گفت: آخه اگه منظورت من بود كه با حوله نمی زدم.

علیرضا نچ نچی كرد: آقا روهان دخترتون رو تحویل بگیر. تهدید به قتل می كنه.

روهان خندید و منم جای اون جواب دادم: خب انقدر با بچه ها یکی به دو نكن مثلاً ۴۰سالته ها.

نوید با تعجب گفت: اصلاً فكر نمی كردم دكتر علیرضا ی مغرور بیمارستان این قدر شوخ و بذله گو باشه.

صدای زنگ در به صدا اومد. همه تو آپارتمان علیرضا بودیم.

روهان اومد پیش منو كنارم نشست. از اینکه سیگار كشیده بود دلخورد بودم، ولی چیزی نگفتم.

در باز شد و عاطفه همراه زنی كه چهره ای به شدت آشنا داشت وارد ساختمان شدن

عاطفه با دیدنم تعجب كرد و گفت: به به همسر روهام خان اینجایی؟!.

رفتارش بر خلاف اون شب اصلاً دوستانه نبود. علیرضا دست انداخت پشت شونه ی عاطفه و آوردش پیش ما: معرفی می كنم تیاناز جان خواهرم عاطفه.

بعد نگاهی به زن كنار دستش انداخت و گفت: انتظار نداشتم بیای ساناز جون

ساناز موهای بلندش رو دور شونه هاش ریخته بود و مدل آرایشش شبیه سوفیا لورن یکی از بازیگرهای جذاب سینما بود.

_تو نامرد که دعوتم نکردی بازم به مرام عاطفه جان.

عاطفه هم لبخند نه چندان دوستانه ای زد و رو به روهاش گفت: مگه میشه تو جایی باشی نامزدت نباشه؟!

ابرو هام بالا پرید نگاهی پرسشی به روهاش انداختم که اون رنگش پرید و سرش رو پایین انداخت.

انتظار این عکس العمل رو نداشتم. یعنی حرف عاطفه به کنار رفتار روهاش بیشتر آزارم داد.

علیرضا چشم غره ای به عاطفه رفت. ساناز با پرویی کنار روهاش نشست.

نمیدوستم چه واکنشی نشون بدم؛ یعنی بی تفاوتی روهاش و سکوت بقیه منو پاک گیج کرده بود.

علیرضا متوجه استیصال من شد و با گفتن «بیا بریم عسرونه درست کنیم» منو از اون جمع کشید بیرون.

با هم رفتیم تو آشپزخونه. علیرضا به جعبه شیرینی آورد از یخچال بیرون و گذاشت سر تاقچه.

بعد زیر لب غر زد: دختره ی بی فکر مثلاً میخواد با این کار هاش به روهاش کمک کنه چرا آخه انقدر احمقه؟!

_کی احمقه؟!

علیرضا پوف کلافه ای کشید و مشغول چیدن تند تند شیرینی ها توی ظرف شد.

_عاطفه خیلی احمقه! چند وقتی میشه با ساناز دوست شده و با هم درد و دل می کنن از وقتی فهمیده ساناز به روهاش علاقه داره طرفدارش شده و میخواد کمکش کنه.

اخم کردم: به چه مناسبتی داره فصولی می کنه؟!

تکیه دادم به این: اصلاً رابطه این ساناز و روهان چه جوری؟! نکنه روهانم دوستش داره؟!!

__ نه نه اشتباه نکن تیاناز، روهان فقط بابت کمک های ساناز بهش مدیونه وگرنه هیچ علاقه ای بهش نداره.

حتی وقتی فهمید عاطفه نقشه هامون رو به ساناز لو داده کلی باهاش دعوا کرد...

پوزخندی زدم و ابرو هامو بالا دادم: کاملاً مشخصه چقدر ناراحت از حضورش. «از پنجره سرک کشیدم تو حال» نگاه نگاه چفت هم نشستن.

__ جوش نزن دختر شیرت خشک میشه...

از سحر که غیر قابل تحمل تر نیست تو شاخ و شونه ی اون رو شکستی.

__ خیلی فرق داره علی؛ اول اینکه خان اون قدر ابرام مهم نبود که از وجود سحر کنارش ناراحت باشم. «ظرف شیرینی رو برداشتم» دوم اینکه از علاقه ی خان به خودم مطمئن بودم.

__ مطمئن باش روهان هزار برابر بیشتر دوستت داره پس با خیال راحت در و بال ساناز رو بکن.

چشمکی زد و در جوابش من خندیدم و رفتم تو سالن.

تیدا کنار نوید نشسته بود و داشتن با هم بحث می کردن عاطفه و پسر جوانی که نمی دونم از کجا اومده بود کنار هم بودن و ساناز هم کنار روهان.

عاطفه با دیدن من لبخند موزیانه زد و به پسر کناریش گفت: محمد جان معرفی می کنم تیاناز همسر روهام خان همون کسی که تو شرکت کانادا با هامون شریک شده.

آخ که هوس کردم چشم های اون عاطفه ی کلاغ رو در بیارم. از عمد منو زن خان یا روهام خطاب می کرد.

کنار روهان نشستم و با لبخند گفتم: البته دختر عموی روهان هم هستم و مادر هانیه.

فکر نمی‌کردم محمد توجهی بکنه اما کمی جمع و جور نشست و گفت: مادر هانیه جان هستی؟!!

نگاهی گذرا روش انداختم. جوان به نظر می‌ومد. قد بلند و موهای بور و صورتی معصوم در عین حال مردونه داشت...

__ شما هم همکار روهان هستید؟!!

محمد جواب داد: من پسر دایی علیرضا و عاطفه هستم «لبخندی محجوب زد و سرش رو پایین انداخت»

نوید به حرف او مد: روهان جان فردا حتماً بیا دفتر تا راجع به مسائل کار و زمین ها مفصل صحبت کنیم. «نگاهی به ساعت مچیش انداخت» امشب حسابی دیر شده.

روهان نگاهی به من انداخت و گفت: تکلیف تیاناز چی؟!!

__ همون طور که گفتم دلیل محکمی برای طلاق نداره باز من میتونم دعوای طلاق رو مطرح کنم شاید بر خلاف تصور ما خان راحت راضی به طلاق بشه.

اخم هام در هم پیچید ناگهان یاد رابطه خان با ماریا افتادم درسته که خان این اواخر هیچ رابطه ی علنی با دختری نداشت تا بتونم ازش شکایت کنم ولی ماریا همیشه تو مهمونی ها کنارش بود یا همین عاطفه.

ولی وقت این حرفها توی جمع فعلی نبود بهتر دیدم فردا خودم به دفتر نوید برم. و باهاش صحبت کنم. اینجوری که فهمیدم نوید غیر از دعوای طلاق من تو ماجرای زمین های روستا هم وکیل مردمه...

همزمان با نوید تیدا هم بلند شد. باید حسابی باهاش حرف می‌زد و سراغ ونداد رو هم ازش می‌گرفتم.

تیدا: خب دوستان منم باید برم خونه. ونداد اومده تهران تو آپارتمان تنهاست...

با شنیدن اسم ونداد لبخندم رو کش دادم؛ پسر کوچولوی خواهرم که شباهت زیادی بهش داشت.

__ تیدا جان بهتر نیست این موقع شب تنها نری خونه؟!!

لبخندی زد و گفت: مرسی که نگرانم هستی خاله جان ولی خب با آقا نوید میرم.

نوید کتش رو پوشید و با احترام اسم تیدا رو صدا زد: تیدا بانو بفرمایید منتظرم.

روهان نگاهی معنا دار به من انداخت و چشمک زد. لبخندم رو کش دادم و دنبال تیدا تا پشت در رفتم
موقع رفتم محکم بغلش کردم و گفتم: تیدای من حتماً حتماً فردا با ونداد بیا این جا به خدا دلم لک زده
واسه دیدنش.

تیدا لبخندی در جواب حرفم زد و کلاه شاپوش رو روی موهای بلندش تنظیم کرد: چشم خاله جان

شد و بوسیدم همون طور که سرش کنار گوشم بود گفت: جلوی این مادر فولاد ذره کم نیاری ها! دل
روهان پیش توئه پس با خیال راحت بشورش...

_ باشه گلم برو آقا نوید منتظره جلو در» همزمان با حرفم چشمکی هم زدم»

تیدا از ذوق ریسه رفت و دستش رو تکون داد: خداحافظ همگی.

با رفتن تیدا حس تنهایی کردم. مخصوصاً اینکه هانیه تو اتاق کنار رایان خواب بود...

خوش به حال تیدا که می‌توانست برای خودش تصمیم بگیره و شوهر آینده اش رو خودش انتخاب کنه.
الآن که دوره نمونه از گذشته بهتر شده و دختر ها می‌تونن خودشون هر زمان که خواستن ازدواج
کنند شیرینی ازدواج و عشق دو چندان میشه نه مثل ما که بدون کوچکترین اراده و خواستی به زور به
حجله ی شوهر می رفتیم...

محمد و عاطفه روی مبل ۲ نفره نشسته بودن و روهان روی ۳ نفره و ساناز کنارش.

رفتم سمتشون و دست چپ روهان نشستم: خب بچه ها برنامه تون چیه؟

علیرضا با یک سینی چای اومد تو پذیرایی روهان به عادت همیشه که سر به سر علی می گذاشت با
شوخی گفت: مبارک باشه عروس خانوم .

علیرضا هم عشوہ ای اومد و پشت چشم نازک کرد: ای وا خدا

قش قش خندیدم: علی خدا نکشتت انگار نه انگار ۴۰ سالته.

روهان پشت حرفم گفت: اصلاً پیر پسر مونده واسه همین خل مشنگ بازی هاش.

علیرضا نشست کنار من و اشاره کرد به ساناز: ما که مثل بعضی ها دو تا دو تا نداریم دورمون بچرخن.

دلم برای علی سوخت، فقط من میدونستم علی دیوانه وار عاشق یکی از دخترای روستا به اسم نازگل که پدر و مادرش به زور با پسر یکی از فامیل هاش نامزدش کردند.

ساناز با صدای لوس و زننده گفت: اینجا کسی نیست که دوتا دوتا باشه.

عاطفه پشت سرش ادامه داد: والا داداش جون اگه هر زنی پاک دامن باشه و به جای پشت پا زدن به زندگی خودش نیاد وسط زندگی دو نفر کسی دو تا دوتا نداره.

علیرضا که خوب اخلاق سگ منو می دونست دستش رو با حالت مسخره ای زد روی دهنش و گفت: اوه اوه چی گفتم خون به پا نشه...

از سکوت روهان حرصم گرفته بود آتیش حرفایی عاطفه جرقه ای شد برای شعله ور شدن خشمم.

__ عاطفه جون درست میگن اگه هر کسی سرش تو زندگی خودش باشه دنیا گلستون میشه. ولی اکثر آدم ها عادت دارند سرشون تو ک...ن بقیه باشه.

بعد نگاهی به ساناز انداختم که قصد داشت از شیرینی روی میز برداره: عزیزم قند برای شما ضرر نداره؟!

با تعجب نگاهی بهم انداخت: چی؟

__ میگم شما سنتون بالای ۵۰ « نگاهی تحقیر آمیز به هیکلش هم کردم» و زنتون هم که ماشاالله زیاده نخورید بهتره.

عاطفه با تعجب گفت: وای

ساناز از خشم سرخ شد و به سرفه افتاد. روهان چندباری مشت زد تو کمرش تا خفه نشه.

بعد از صاف شدن گلوش گفت: من که سنی ندارم تیاناز جان همسن روهانم.

_ ولی من خوب یادمه وقتی ۹ ساله بوم شما از شوهر سابقتون جدا شده بودید.

ساناز سرخ شد و گفت: درسته آخه عاشق کس دیگه ای بودم و زندگی گذشته ام در حد من نبود من و مرد رویاهام به سختی بهم رسیدیم.

بعد نگاهی چندی به روهان انداخت. روهان خواست چیزی بگه که با لحنی تند گفت: کاش به قول عاطفه جان پاک دامنی به خرج می دادید پا تو زندگی بقیه نمی کردید..

ساناز با خشم سر جاش ایستاد: چی؟! تو داری به من تهمت می زنی؟

قیافه ی ساناز خنده دار شده بود. مثل لبو سرخ بود...

انگشتش رو گرفت سمت و گفت: تو... تو دختره ی دهاتی هیچی ندار داری منو به سخره می گیری؟!!

بلند شدم و رفتم سمتش: حیف احترام سنت رو می گیرم وگرنه حرف هات بی جواب نبود.

دارم صریح و دوستانه بهت میگم دور و بر شوهر من پیدات نشه...

دستشو بلند کرد تا سیلی تو گوشم بزنه که دستش اسیر دستای مردونه ی روهان شد..

_ ساناز هرچقدر خود سری هات رو تحمل می کنم تمومی نداره الان هم که اومدی اینجا!

عاطفه سر آسیمه بلند شد و اومد گوشه ی کت روهان رو گرفت: داداش ولش کن این دختر از وقتی اومده تو زندگی تو شما دوتا رابطه تون بهم خورده.

روهان با خشم نگاهی به عاطفه کرد: بسه عاطفه گوه خور زندگی ما نشو.

من سر تیاناز حساسم. سرش غیرت دارم» رگ گردنش زد بیرون» آدم میکشم.

زشت نبود اگه بگم سر رگ غیرتش دلم رفت؟! چقدر جذاب مرد من.

بعد فریاد زد: الکی پونزده سال دندون سر جیگر نذاشتم که این ساناز هیچی ندار بیاد ازم بگیردش.

ساناز جیغ کشید: به من مدیونی روهان تو هیچ گوهی نبودی من از کنج اشغال دونی کشیدمت بیرون.

از توهینی که به روهان کرد خونم به جوش اومد. دو دستی موهای طلایی ساناز رو گرفتم و کشیدم: خفه شو سلطه حق نداری به شوهرم توهین کنی.

عاطفه جیغ کشید و اومد طرفم با فشار دستای روهان موهای ساناز رو رها کردم.

روهان کشیدم عقب. عاطفه هم ساناز رو کشید عقب: ولم کن روهان بذار حساب این زنیکه رو برسم.

روهان محکم گرفته بودم: لا الله الا الله ول کن تیاناز بسه دیگه.

ساناز جیغ کشید: تو مال منی روهان مال منی. «زد عاطفه رو کنار» مطمئنم به دستت میارم.

از روهان جدا شدم و گلدون پلاستیکی روی میز رو پرت کردم سمتش که خورد تو سرش. شانس آوردم پلاستیکی بوده...

ساناز جیغ کشید و دویدم طرفم که عاطفه مانعش شد و کشون کشون بردش بیرون. روهان هم منو کشید طرف اتاق.

وقتی رفتیم تو اتاق روهان در رو محکم بست...

صدای گریه ی رایان بلند شد و هانیه از ترس همون جور خواب آلود نشست سر جاش.

به سمت رایان پا تند کردم و در آغوشش کشیدم... هانیه پلک هاشو مالوند و گفت: چه خبر تونه؟!!

روهان رفت تو تراس و سیگار آتیش زد، منم با خشم گفتم: حالا تازه فهمیدی؟!!

هانیه متعجب گفت: وا مامان خواب بودم ها!!

همون طور که رایان رو شیر می دادم گفتم: روهان به خدا ببینم جلوی این زن کوتاه اومدی دورت رو یک خط گنده می کشم...

روهان سرش رو از پنجره آورد تو: تیاناز تو چته؟! چقدر حساسی دیدی که جوابش رو دادم. همش تقصیر عاطفه ی فضوله.

حسود و دو بهم زنه. اولاً چشمش دنبال من بود وقتی فهمید من دلم جای دیگه است اینجوری هار شد و کینه کرد.

صدای گریه ی رایان در اومد. روهان اومد بالای سرم و با همون صلابت مردونه رایان رو در آغوش گرفت: شیر جوش نده به این بچه کم تو حاملگیت بهش سخت نگذشته.

همین که رایان رو برد سمت تراس تا هوا بخوره هانیه خودشو تو آغوشم جا کرد و سرش رو گذاشت روی پام: مامانی.

_ جان دلم؟!

_ محمد اون بیرونه؟

با چشم اشاره کردم به روهان و لبم رو گاز گرفتم: هیس زشته بشنوه غیرتی میشه.

هانیه هم فهمید و سکوت کرد.

تقریباً یک ساعتی گذشت که رایان تو آغوش روهان و هانیه بغل من خوابش برد.

روهان بچه ها رو گذاشت وسط تخت و خودش کنارشون دراز کشید جوری که بچه ها بینمون بود.

_ تیاناز جانم. نفس روهان

_ هان؟!!

__ هان و کوفته کاری...

__ جان عزیزم بگو. «خمیازه کشیدم»

دستش رو گذاشت روی قلبش: تو نبودی خیلی سخت بود تیاناز خیلی. شب ها گریه می کردم.» صداش رگه دار شد» من ۴۰ ساله گریه می کردم

هیچ زنی به چشمم نیومد هیچ وقت. حتی اون روز که با نقشه با تیمام توی اتاق بودم همش چشم های تو جلوم بود.

یه چیزی تو دلم مونده بود باید حالا که پیش اومده بود می گفتم: رو هان منم هیچ وقت کسی تو دلم جای تو رو نگرفت همه ی اون همخوابی هام با خان هم اجباری بود. اون من رو...

__ هیس تیاناز تو رو خدا نگو نمی خوام بشنوم.

__ باید بشنوی تو میخوای باش کنار بیای؟! «دست رایان رو نوازش کردم» با ۱۵ سال زندگی مشترک منو و برادرت؟ با حضور رایان...

__ دیشبم حرفش رو زدم منم خیلی جدی گفتم آره حرفم یکی. تو واسم همه چیز تیاناز همه چیز.

لبخندی زدم و نفسم رو بیرون دادم. پلک هام گرم شده بود بازم خمیازه کشیدم: وای من خیلی خستم رو هان. امروز حسابی کتک کاری کردم.

رو هان ریز خندید و گفت: بخواب عروس فسقلی من. بخواب تیانازم...

با دیدن ونداد چنان شوقی گرفتم که بی خیال دور و اطراف و نگاه آدم های تو پارک پریدم و محکم بغلش کردم.

_ الهی خاله قربونت بره.

ونداد که ۱۵ ساله بود و شبیه نوجوان های هم سنش قد بلند و لاغر و صورتی جوش جوشی داشت با خجالت خودش رو عقب کشید و گفت: خاله آروم تر لطفاً زشته.

نگاهی به چشم های سبزش انداختم و گفتم: نمیخواه خجالت بکشی. خب خیلی وقته ندیدمت احساساتی شدم.

کنار تیدا و ونداد هانیه روی صندلی پارک نشستیم. رایان هم تو آغوشم وول می خورد.

با دیدن روهان که بستنی تو دستشه همگی لبخندی زدیم و بستنی رو از دستش گرفتیم.

تیدا کمی که گذشت بحث رو باز کرد و از گذشته ها گفت از مادرش و عمه اش که حالا جای مادرش رو داشت و ...

با کنجکاوی پرسیدم: تید اپدرت چیشده؟!

خنده ای تلخ کرد و گفت: بعد مرگ مادرم و اون اتفاق بین شما و بابا خیلی چیزها عوض شد.

ما اون اولاً به سختی زندگی می کردیم رابطه ی مامان بزرگ و بابا باهامون خیلی بد بود و همیشه زجر مون می دادن.

تا اینکه بابا ما رو فرستاد هلند پیش پسر عموی خودش.

از اینجا به بعد رو ونداد ادامه داد: ما تو هلند زندگی خوبی داشتیم؛ امکانات تحصیل و رفاه ولی قلبمون تو ایران پیش شما و مادر بزرگ بود.

با یاد مادرم قلبم گرفت و آه عمیقی کشیدم: خدایا مرز مامان همیشه دوست داشت شما ها رو ببینه ولی هر باری می رفت سراغتون رو بگیره پدرتون از خونه بیرونش می کرد. «آه کشیدم» آخرشم این غصه ها روی دلش سنگینی کرد و از دنیای پر از مکافات کوچ کرد.

تیدا از بین دندان های چفت شده با بغض و کینه گفت: هرگز نمیتونم پدرم و رو هام خان رو ببخشم. اون ها به خاطر امیال خودشون مادرم شما و من و ونداد رو قربانی کردن. «نگاهی به هانیه انداخت» حتی هانیه و رایان هم قربانی این ماجرا شدن.

روهان دست های مشت شده ی تیدا رو گرفت و با دلسوزی پدرانه ای گفت: چند قدم بیشتر تا انتقام از اون اشغال عوضی نمونده. صبور باش و ببین چجوری زجر کشش می کنم...

تیدا با امیدواری سرش رو تکون داد و گفت: امیدوارم.

نگاهم روی بازی بچه ها توی پارک ثابت موند؛ چقدر خویه که بچه ها بتونن بچگی کنن و مثل من یا دختر های هم نسلم قربانی رسم و رسومات نشن.

صدای آواز بلبل ها و پرواز باد بین تار و پود درخت ها نغمه ی اومدن بهار رو س می داد؛ بهاری که بعد از زمستون طولانی قرار بود نوید خوشبختی برای من بنوازه.

ونداد ایستاد: من توپ آوردم پشت ماشینه برم بیارم بازی کنیم؟!!

تیدا: وای ونداد من که حوصله ندارم.

_ اتفاقا خیلی صفا میده.

روهان: برو عمو جون توپ رو بیار تا مهمون مون بیاد.

تیدا: مهمون داریم عمو؟!!

_ نگفته بودی روهان

سر جاش ایستاد و لبخندی مردونه زد: آقا نوید دیشب زنگ زده بود وقتی فهمید قرار فردا باهم بیایم پارک جنگلی گفت اگه مزاحم نیست بیاد «چشمکی زد به تیدا» منم دیدم از خودمونه دعوتش کردم.

تیدا صورتش رو جمع کرد و پشت چشم نازک: ایش کاش نمی گفتید بیاد عمو پسره ی ایکبیری!

روهان شونه ای بالا انداخت و رفت سمت ماشینش و من آروم رفتم کنار تیدا: چیزی شده خاله جان؟

تیدا که تو اون پیراهن گل گل با موهای بور پریشونش شبیه روستایی های اروپایی شده بود با اخم نگاه از ماشین شورلت قرمزی که احتمالاً متعلق به نوید بود گرفت: دیروز تو ماشین بهم پیشنهاد دوستی داده!

ابرو هام در هم رفت : یعنی چی مگه از اصول خانوادگی تو بی خبره؟!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد: شاید پیش خودش فکر کرده چون من بزرگ شده ی هلند هستم پایبندی به اصول ندارم.

« صداش لرزید» می دونی خاله از اینکه تا می بینن من یک دختر آزادم که دانشجو شدم و تیپ و ظاهری امروزی دارم به خودشون اجازه میدهند قضاوتم کنن و هر جوری دلشون می خواد باهام رفتار کنن « ابرو هاش رو چین داد» بدتر از اینکه بفهمن مادرم فوت شده و پدرم ما رو رها کرده اون موقع سیل قضاوت های نابجا و رفتار های نا محترمانه شروع میشه...

خاله من نمی‌دونم کجای رفتار من غلط بود که دیشب اون پسرک مثلاً تحصیل کرده به خودش اجازه داد دستم رو با گستاخی تمام بگیره و بهم پیشنهاد دوستی بده؟

دستش رو گرفتم و نگاهی عمیق بهش انداختم: عزیزم اصلاً خودت رو بابتش ناراحت نکن. هر مشکلی هم داشتی به خودم بگو درسته تیام عزیزم چند سال که بین ما نیست اما من خودم همه جا مثل کوه پشت سرت هستم و نمی‌ذارم کسی بهت چپ نگاه کنه.

تیدا لبخندی از جنس آرامش زد و گونه ام رو بوسید: فدای خاله ی با محبتم برم.

صدای اعتراض هام بلند شد، دخترکم مثل خانوم های بزرگ سال کت و دامن پوشیده بود و موهای لخت و مشکیش رو با بابلیس فرفری کرده بود و دست به پهلوی ایستاده و شاکی زل زده بود بهم: ااا مامان! حسودی کردم ها! تو تیدا و ونداد رو بیشتر ما دوست داریم.

دست چپم رو انداختم گردن هانیه و گفتم: پدر صلواتی من کی بهت بی‌توجهی کردم که بار دومم باشه؟!

با شنیدن صدای ونداد هر سه از جا بلند شدیم.

: کی پایه ی وسطی؟!

روهان زودتر از همه توپ رو گرفت و روپایی زد: من و تیاناز توی تیم هستیم.

_ آخه من باید مراقب رایان باشم.

هانیه رایان رو از دستم گرفت و در آغوش کشید: من خودم مراقبش هستم.

نوید هم از اون حالت اتو کشیده خارج شد و به طرف ونداد رفت: من و تو و خواهرت هم یک تیم هستیم.

تیدا: من بازی نمی کنم ها!

نوید نگاهی شرمنده به تیدا انداخت و گفت: اگه خواهش کنم چی؟!

تیدا پورخندی زد و گفت: من یاد گرفتم مثل یه خانوم محترم یه جا بشینم و بازی نکنم چون ممکنه افرادی که توی این پارک هستند با دیدن رفتار من فکر کنن من به دختر سبک سر و بی قید و بندم.

نوید شرمنده سرش رو پایین انداخت. متوجه شد منظور تیدا با اونه.

ونداد توپ رو گرفت و گفت: شما ها برید با هم کلکل کنید بذارید ما به بلزیمون برسیم.

روهان توپ رو محکم پرتاب کرد پریدم و توپ رو گرفتم لبخندی بهم زد و گفت: من و تیاناز توپ رو مینداریم ونداد وسط.

با کلنجار فراوان قفل لباس زیرم باز شد. تمام روز رو بازی کرده بودم و تنم عرق داشت.

به توصیه ی نوید خونه ی تیدا و ونداد موندم؛ چون ممکن بود رو هام بخواد بابت فرار به خونه ی فاسق که رو هان باشه ازم شکایت کنه.

بعد از گرفتن یه دوش کوتاه رفتم بیرون و حوله ی کوتاهی دور خودم گرفتم.

با حوله ی کوچک تری مشغول خشک کردن مو های بلندم شده بودم که صدای گریه ی رایان بلند شد.

خواستم سریع لباس بپوشم، که در باز شد و رو هان بی هوا اومد تو اتاق.

با خجالت حوله رو جلوی سینه هام گرفتم: وای من من

رو هان چشم هاش رو بست: لا اله الا الله. « اخم کرد و سرش رو پایین انداخت » رایان گریه می کنه.

_ خب میام الان شیرش میدم « چند قدم اومدم جلو » شما برو بیرون زشته منو لخت ببینی.

نفسش رو با حرص بیرون داد: تیاناز تو مادر بچه امی چیش زشته؟!

_ اگه زشت نیست چرا خودت سرت پایین؟! خجالت کشیدی دیگه؟

_ یکی بدو نکن بچه هلاک شد از بس گریه کرد. « بعد عقب گرد کرد که بره »

_ برو اومدم

مو هام زمین رو خیس کرده بود؛ با عجله رفتم قدم بعدی رو بردارم که سر خوردمو با صدای بدی پخش زمین شدم.

رو هان برگشت و به طرفم پا تند کرد: چه بلایی سر خودت میاری دختر.

_ ای دستم وای دست نزن بهش.

رودست بلندم کرد. لگن و کافم شدیداً درد می کرد.

_ اگه دردت زیاده زنگ بزnm علیرضا.

_ نه نمی خواد. برو بیرون زشته لخت ببینیم.

حرصش گرفت؛ صورت سرخش که این رو می‌گفت: تیاناز منو سگ نکن ها انقدر نگو زشته زشته!

با دست سالم سعی کردم حوله رو بندازم روی تن لختم. موهای بلندم تنها پوششم بود.

یک لحظه دست ضرب دیدم درد گرفت: آخ خدا دردش کشتم.

_ خب چرا وول می‌خوری؟!

_ می‌خواستم تن لختم و بپوشونم.

دستش رو گذاشت دو طرف بالشتم و سرش رو آورد نزدیکم: چی زشته؟! هان مگه من شوهرت نیستم.

_ نه فعلا نا محرم هستیم.

غضب آلود نگاهم کرد: وای وای چقدر یکی بدو می‌کنی تو؟!

محکم بازو مو گرفت و شروع کرد از پیشونیم تا سینه هامو بوسیدن.

تند تند می‌بوسیدم و می‌گفت: خوب نگاه کن تو مال منی مال منی...

حس عجیبی بینمون جاری شد. انگار دلم نمی‌خواست اون بوسه ها تموم بشه. اون هم سرش رو فرو برد توی گردنم و نفس کشید.

_ تیاناز تیاناز داری دیوونه ام می‌کنی.

غرق شده بودم تو خواستن و پس زدنش. سنگینی تنتش رو دوست داشتم و گرمی بوسه هاش رو ولی الان نه. ما الان بهم نا محرم بودیم! اگر اتفاقی می افتاد تا آخر عمر بهم حرام میشدیم.

_نکن روهان. منو به خودت حرام نکن لعنتی.

انگار اون هم به خودش اومد و از اون خلسه ی شیرین دست کشید.

بلند شد و نفسش رو با حرص بیرون داد. دستش رو چند باری عصبی کشید تو موهاش.

برای اون که مرد بود به مراتب سخت تر بود!

پیراهنش رو که با نم موهام خیس شده بود مرتب کرد و از در اتاق زد بیرون...

با عجله لباس پوشیدم و دویدم طرف رایان؛ بچه ام ساکت شده بود و با دست های خودش بازی می کرد.

همین طور که رایان رو شیر می دادم یاد بوسه های روهان دیوونه ام کرد.

چند باری نفس عمیق کشیدم تا فکرم ازش منحرف بشه. کاش هرچه زودتر شکایت نوید از خان به نتیجه برسه و خان بیوفته زندان تا من ازش طلاق بگیرم...

خان دیوانه شدخ بود تفنگ رو سمت من نشونه گرفت از اون طرف رایان هم یه ضرب گریه می کرد.

با عجز گفتم: بچم داره می می ره کثافت ولش کن.

قنداق رایان رو گرفت و تکونش داد: کاری که گفته بودم بکن تا بچه ات زنده بمونه.

_من نمیتونم دوباره باهات یکی بشم!!!

پوزخندی عصبی زد و تفنگش رو شلیک کرد طرفم.

صدای جیغ بلندم و گریه های رایا در هم پیچیده شد.

در اتاق باز شد و روهان وحشت زده وارد اتاقم شد.

نفس نفس می زدم. اومد طرفم و گفت: چیشده عزیزم؟

دستم رو دراز کردم و مثل کودکی که انتظار آغوش مادرش رو داره گفتم: خوابش رو دیدم «نفس نفس زدم» میخواست منو بکشه و رایان رو ببره.

اومد طرفم و در آغوشم کشید: هیس عزیزم نترس من اینجا پیشتم.

دستش رو چند باری آروم زد پشتم: آروم باش اینجوری نلرز.

صدای حق هقم سکوت و هم انگیز اتاق رو شکست.

خدا رو شکر هانی یا تیدا بیدار نشده بودند.

_ روهان من نمی توئم فراموشش کنم. کابوس لعنتی حضورش هر روز و هر روز تکرار میشه.

کی دست عدالت اون رو اسیر می کنه؟! چرا پس حکم جلبش نمیداد؟!

_ آروم باش عزیزم. نگاه کن کل لباسم رو با اشک هات خیس کردی!

نگاهی به رکابی سفیدش انداختم و خجالت کشیدم.

خودمم فقط یک تاپ نازک حریر تنم بود که عملاً جایی از بدنم رو نگرفته بود.

گونه هام سرخ و تب دار شد. روهان با شیطننت ذاتیش نگاهی بهم انداخت و گفت: لازمه بهت یادآوری کنم مال منی؟!!

گیج نگاهش کردم. مستانه خندید و سرمو در آغوش گرفت: لعنت بهت تیانا داری دیوونه ام می کنی دختر!

با خجالت و تردید گفتم:

__ م... منم حس تو رو دارم روهان» سرم رو انداختم پایین» ولی باید صبر کنیم...

نفسش رو سنگین داد بیرون و به سختی از آغوشم دل کند.

منم تا صبح نتونستم بخوابم و خودم رو با شیر دادن به رایان و راه بردنش تا صبح سرگرم کردم...

این روزا زمان عجیب دیر و سخت می گذشت و من و روهان تو آزمونی سخت گرفتار بودیم.

روهان:

با علیرضا رفتیم دفتر نوید. توی یکی از محل های سطح بالای شهر بود. ساختمان دو طبقه با وسایل و طراحی شیک.

بعد از چند دقیقه انتظار منشی اجازه ی ورود داد.

نوید به احترام ما سر جا ایستاد و تعارف کرد .

نشستم و نگاهی عمیق به نوید انداختم. پیروزی امروزم رو مدیون نوید و علیرضا بودم. اون دوتا بودن که متوجه شدند روهام نا برادرم با پول خراج و مالیات مردم روستا خوشگذرونی می کنه و زمین های اون ها رو به اسم خودش زده تا همه ی روستایی ها رعیت و زیر دستش باشن.

این اطلاعات باعث شد به فکر بیوفتم انتقام آبرو ای که ازم گرفت و تیاناز رو به راحتی بگیرم.

تیدا هم اتفاقی وارد ماجرا شدو گفت» دلش میخواد انتقام مرگ مادرش و زجرای که تو بچگی کشیده رو بگیره» همگی با هم متحد شدیم و با نقشه وارد زندگی روهام.

تیدا نقش خدمتکار خونه اش رو گرفت. نوید طرف قرارداد شد و عاطفه با اسم سیمین شریک کاری رو هام و حالا درست یک قدمی هدف بودیم.

با صدای نوید به خودم اومدم. با لحنی آروم و مثل همیشه شمرده و مرتب گفتم: خوشبختانه رو هام به خاطر اعتمادی که به عاطفه داشته قسمت عمده ی ثروتش رو یعنی حدود ۵۰ میلیون تومن*

(ارزش این مبلغ اون زمان زیاد بوده) از پولش رو به حساب مشترکش با سیمین ریخته تا مثلاً با اون شرکت ساختگی آمریکایی سهم بخره.

از طرفی مدرکی پیدا کردیم که نشون می‌ده رو هام امیرانی مبلغی هنگفت بابت باخت توی قمار رو داده.

__ پس همه چیز برای دادخواهی و شکایت ازش آماده داریم...

نوید لبخندی زد و گفت: به امید خدا ما از فردا پرونده ش رو به دادگاه می کشیم.

توی راه برگشت از دفتر نوید بودیم. علیرضا با لبخندی به لب به بیرون خیره بود.

__ سر کیفی علی جون

سری تکون داد و گفت: داریم به هدفمون می رسیم.

__ من تا رو هام رو سینه ی قبرستون نبینم آروم نمی گیرم. « با خشم ادامه دادم» اون یه زندگی ۱۵ ساله رو بهم بدهکاره

سری تکون داد: باید یک سر بیای روستا و ببینی چقدر اوضاعش خراب شده.

پوزخندی زدم و نگاهی بی تفاوت به علیرضا انداختم: تاوان مردمی که قدر زحمت های منو رو ندونستن و با تعصب احمقانه شون فریب نمایشنامه ی رو هام رو خوردن همینه.

من با وجود اون سن کمی و بودجه ی پایین بیشترین امکانات رو براشون آوردم ولی رو هام با کمک از تعصب کورکورانه ی اون ها زندگی منو رو نابود کرد بعد از رسیدگی به ماجرای رو هام هرگز به روستا و مردم بی چشم روش بر نمیگردم و برای همیشه کنار تیاناز و بچه هام توی شهر می مونم.

وقتی رسیدم خونه با دلهره وارد ساختمان شدم، نمی دونم چرا ته دلم شور می زد.

همین که وارد واحد شدم با دیدن وسایل بهم ریخته و در باز ساختمون دلم از جا کنده شد...

_ تیاناز... «قلبم محکم کوید» هانیه...

علیرضا هم با عجله در اتاق ها رو یکی یکی باز و بسته می کرد.

_ ای خدا مرگم بده چقدر گفتم تو آپارتمان تیدا بمون.

_ یعنی کسی اومده تو آپارتمان «موهامو چنگ زدم» رو هام اومده به والله می کشمش

_ آروم باش «دستش رو توی جیبش فرو کرد و سرش رو بالا گرفت» وای وای رو هان دارم دیوانه میشم.

_ زنگ بزن نوید بدو...

با رفتن علیرضا منم با سرعت رفتم سراغ اتاق ها و یکی یکی اون ها رو گشتم. لعنت لعنت بهش همه زندگی من تیاناز و بچه هاست اگر یک مو از سرشون کم بشه همه شون رو تکه تکه می کنم.

تیاناز

دستها و پاهام رو به میله ای که توی ون قرار داشت بسته بودند هانیه هم کنار من بود ولی از رایان خبری نبود نمیدونم چرا اون رو با ماشین دیگه ای بردن و از همون اول ازم جداش کردن.

می ترسیدم. خیلی میترسیدم. توی دلم آشوب بود. هانی هم مثل من وحشت زده بود. توی اتاقم خوابیده بودم که چندتا ناشناس ریختن توی خونه و دست و پام رو بستن و همراه رایان و هانیه بردنم توی ون؛ البته رایان از ما جدا شد...

چند ساعتی بود توی ماشین بودیم. جرعت نداشتم از او مرد های ناشناس سوال کنم کجا می رویم!

با شنیدن صدای ناله های هانیه دلم لرزید.

_ چی شدی مامان؟

مرد ناشناس با پرخاشگری گفت: خفه شید.

هانیه دلش رو گرفت و گفت: آقا دارم میمیرم الان کف ماشین خودمو خراب می کنم.

مرد: خفه شو بگیر بتمرگ تا با این تفنگ» اشاره کرد به اسلحه اش» شکمت رو سفره نکردم.

هانیه: آی آقا به خدا داره دستشویی ام می ریزه کمک کن بذار برم بیرون خودمو خلاص کنم.

مرد: خفه شو دیگه.

راننده ی ون با صدایی عصبی گفت: چه خبره اون پشت؟!!

هانیه جیغ کشید: وای نمی تونم تحمل کنم. دستشویی دارم.

راننده: خب اکبر بذار بره بشاشه و بیاد.

مرد برگشت عقب و نگاهی به راننده کرد: نمیشه ممکنه در برن.

راننده نگاهی از آینه به ما انداخت و گفت: این رنگش پریده راست میگه ها!

هانیه به خودش پیچید: وای الان خودمو خیس میکنم.

راننده چند ثانیه بعد گوشه ای نگه داشت: اکبر می ترسم ماشینم رو به گوه بکشه..

مرد: خودت نگه داشتی خودت هم ببرش دسشتویی.

راننده شونه ای بالا انداخت و گفت: اوکی باشه...

هانیه وقتی خواست بره کنار گوشم گفت: هر وقت جیغ کشیدم ببر بیرون و بدو...

بهت زده نگاهش کردم.

همراه مرد راننده رفت. چند دقیقه ای گذشت خبری نشد نگران شدم.

همون لحظه صدای فریاد مرد و جیغ بلند هانیه کل دشت رو پر کرد.

با عجله ای ماشین بیرون پریدم و خواستم پشت سر هانیه برم که با دیدن اسلحه ی تو دست مرد و نشونه گیری هانیه که وحشت زده می دویدم مغزم از کار افتاد و قلبم فرمان داد. با عجله پریدم جلوی اسلحه مرد و گلوله ی داغ و سربی تفنگش پوست بازوی دستم رو شکافت و سوزش وحشتناکی تو دستم حس کردم.

محکم خوردم زمین. راننده و اون مرد که اکبر نام داشت دویدن سمتم.

_ اکبر تو این زنه رو ببر تو ون من برم دنبال اون دختر بچه.

_ خفه شو جلال لازم نکرده کارو خراب تر کنی. بیا این زن رو ببند بندازش تو ون.

رییس تأکید کرده بود زن رو به دستش برسونیم.

اکبر فحش بی ادبانه ای زیر لب نثار من و هانیه کرد و دست و پام رو با طناب بست.

بعد با شالی که سر خودم بود بازوی زخمیم رو هم محکم بست و انداختم پشت ون و با سرعت به راهش ادامه داد.

تمام طول مسیر رو نگران هانیه بودم. دخترم ممکن بود زنده از این بیابون بیرون نیاد.

تا رسیدن به مسیر من بودم و اشک های آروم و صدای خس خس نفس های وحشت زده ام.

تا وقتی که رسیدم به مسیر و با بستن چشم هام و فشار های دست اون مرد ها از ماشین پیاده شدم...

چشم هامو بسته بودن خبری از هانیه نشده بود. با حس خیزی لباسم و جاری شدن شیر از سینه هام بلند جیغ کشیدم: رایان پسر...

سرمای فلزی که احتمالا دست هامو بهش بسته بودن تا عمق پوستم رخنه کرد. صدای گریه ی رایان رو می شنیدم نمی دونستم کجاست ولی به خدا که صدای گریه و نفس نفس زدن هاش تا اینجا می اومد.

با دهن بسته جیغ کشیدم: پسرم کجاست؟!

صدایی جز هو هو ی باد و ضربه زدن های موج نیومد! بوی نم و سردی هوا این حس رو بهم منتقل کرد که احتمالا توی کشتی هستم.

حتی از فکر بهش هم همه تنم لرزید و حس بدی سر تا سر وجودم رو در برگرفت.

بی اشک گریه کردم و بغض کیپ شده تو گلویم رو به سختی قورت دادم.

صدای قدم های کسی رو شنیدم. با وحشت فریاد زدم: کی اونجاست؟!

دستی بین موهای برهنه ام نشست و با شدت به عقب کشیده شد: آی کی هستی چی کارم داری؟

_ منم خوشگله.

خودش بود. صدای نحسش رو می شناختم. خان بود...

_ رایان کجاست؟! بچه ام رو چی کار کردی؟!

صدای تلک تلک فندک زدن و بعد هم بوی سیگار اومد: پسر تو؟! «حسم می‌گفت پورخند زده» اون پسر منه فقط من!

_ دست از سرم بردار. فقط بگو پسر رو چی کار کردی؟!

قهقهه ای مستانه زد و گفت: می‌خواستم بکشم تیاناز. حتی تا یک قدمی خواستم پیش رفتم. تا اینکه رایان رو بغلت دیدم. همیشه آرزوی فرزند پسر رو داشتم. آرزوی داشتن یک وارث و خب تو این خواسته ی منو محقق کرده بودی.

خم شد و در گوشم با صدایی آروم و ترسناک گفت: پس اجازه می دهم زنده بمونی.

_ لعنتی پسر رو بده... رایان منو بده...

جیغ کشیدم و گریه کردم. اشکی برای ریختن نداشتم ولی بی اشک گریه می کردم...

چند دقیقه بعد صدای گریه های بچه ام رو و قدم های بلند یک مرد رو شنیدم. لبخندی احمقانه روی لبم شکل گرفت: رایان منه؟! پسر مه؟!!

دست نرمی دور بازوم حلقه شد و صدای نازک زنی رو که عربی حرف میزد شنیدم

: لقد كان يبكي! «بچه ام رو تکون داد و گذاشت تو دستم» طفل الصغير.

بدون اینکه دستم رو باز کنه سینه ام رو از زیر لباسم بیرون آورد و کمک کرد بچه شیر بخورد.

طفلی پسر رو با ولع شیر رو از سینه ام مک می زد که انگار این دو روز غذایی برای خوردن نداشته...

بعد از چند دقیقه زن رایان رو که احتمالاً خواب بود از بغلم در آورد: خانم بچه ام رو کجا می بری؟! بذار ببینمش...

بی توجه به حرفهای من بچه رو برد طبقه بالا که احتمالاً اسکله قرار داشت.

حالا که لمسش کرده بودم دلم بیشتر بی قراری می کرد برای داشتن و دیدنش.

تو خودم جمع شدم و سعی کردم به ناراحتیم غلبه کنم. نباید توی این شرایط خودم رو می باختم....

بازم صدای گریه های رایان رو شنیدم ولی کسی اونجا نبود! حتماً دیوانه شدم و دارم توهم میزنم...

روهان"

با خشم یقه ی نوید رو گرفتم و فریاد زدم: یعنی چی که حکم جلبش نیومده؟! مگه ما ازش شکایت نکردیم؟!

نوید دستش رو عصبی توی موهایم چنگ زد و با لحنی گیج و نگران گفت: به خدا نمی دونم چی شده؟! رو هام همه زمین ها رو به نام سحر و دونا دخترش کرده و ما بقی اموالش رو به حساب فردی ناشناس به سویس فرستاده.

رو کردم سمت علیرضا که با رنگ پریده به جر و بحث منو نوید وسط دفتر کارش خیره بود.

_ علیرضا پس حکم عاطفه چیه این وسط وقتی همه چیز اینجوری نقش بر آب شده؟!

مگه قرار نبود خواهرت پیشنهاد شراکت سوری با رو هام بده؟» دستم رو گذاشتم روی دهانم و نفسم رو عصبی فرستادم بیرون» علیرضا سه شبه خبری از زن و بچه ی من نیست! دارم می میرم! نفس کشیدن برام سخته» گلوم رو گرفتم» نبودشون داره دیوونه ام می کنه... انگار یکی چنگ انداخته دور گردنم و داره محکم فشارش میده.

علیرضا دست انداخت دور کمرم و کمک کرد روی صندلی کنار میز بنشینم. نوید هم نشست پشت میز کارش.

نوید: علیرضا چرا خبری از عاطفه نیست؟!!

سرش رو پایین انداخت و با من و من گفت: آخه چی بگم داداش؟!!

_ علی جان هر اتفاقی افتاده بگو تا ما هم بدونیم!

_ از پریروز که عاطفه برگشت خونه تا الان خبری ازش نیست. حتی رفتم در خونه ولی همسایه اش گفت با یک چمدون و تاکسی رفته و دیگه برنگشته...

نوید پوزخندی زد و تکیه داد به صندلی اش: بفرما اینم از جاسوس ما «پوزخندش رو کش داد» جاسوس دو جانبه که دل باخته به آقا رو هام.

علیرضا _ این اواخر رفتار هاش زیادی مشکوک بود. دایم از دادن اطلاعات تفره می رفت.

_ تو الان باید این مسئله رو بگی؟!!

نوید رفت تو فکر. معلوم بود دنبال نقشه ای و راه حلی می گرده....

صدای باز شدن در سکوت عذاب آوری که بینمون بود رو شکست...

منشی بود. با احترام سلام کرد و گفت: خانوم تیدا سالاری بیرون ایستادن میخواد بیاد تو....

نوید: مشکلی نیست اجازه بدید بیان.

تیدا با قدم هایی لرزون وارد اتاق شد. با دیدن صورت قرمز و ورم کرده اش ترسیدم.

_ تیدا جان چی شدی؟!!

خودش رو انداخت توی آغوشم و گریه کرد: عمو هنوز خاله پیدا نشده؟!!

دست نوازشی پدرانه روی سرش کشیدم و گفتم: نه عزیزم هنوز نشونه ای از شون نداریم.

نوید جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفت جلوی صورت تیدا: لطفاً اشک هاتو پاک کن.

تیدا دستمال رو برداشت و تشکری کرد.

علیرضا کنار من نشست و گفت: بنظرم تحقیقات پلیس راه به جایی نبره باید خودمون بفهمیم مقصد رو هام کجا بوده!

نوید بعد از قطع کردن تلفن و گذاشتنش روی میز گفت: الان یکی از دوستانم خبر داد رو هام امیرانی صبح سه شنبه یعنی دو روز پیش یه بلیط برای رفتن به خوزستان گرفته بوده.

_ خوزستان یعنی مرز جنوبی؟!_

علیرضا: احتمالاً میخواد بره شهر های عربی و از اونجا به کشور دیگه ای.

تیدا: بهتره خودمون ردش رو بزنینم و تعقیبش کنیم.

نوید: درسته من و رو هام میریم دنبالشون.

تیدا اخم کرد و گفت: من هم میخوام بیام.

_ تیدا جان الان وقت این حرفها نیست. باید عجله کنیم.

تیدا ملتمسانه نگاهم کرد: بذارید منم بیام.

نوید: هرچه زود تر راه بیوفتم بهتره.

از جا بلند شدم: من میرم وسایل سفر رو بردارم «رو کردم به تیدا» تو هم همراه من بیا...

سوم شخص.

نفس کشیدن برآش سخت شده بود با هزار سختی راه فرار از اون جاده ای خاکی پر پیچ و خم رو پیدا کرده بود کثون کثون خودش رو رسوند به اولین روشنایی توی راه صدای زوزه ی گرگ ها لرزه به اندانش می انداخت.

با خودش فکر کرد یک شبانه روزه که چیزی نخورده و فقط راه رفته.

اشک تو چشم هاش حلقه زد دلش آغوش امن پدر و نوازش های مادرش رو میخواست.

پدر و مادری که تازه چند ماه بود به حضورشون عادت کرده بود.

با دیدن ماشین جیبی که به سرعت به طرف جاده می رفت به پاهاش قدرت داد و خودش رو انداخت جلوی ماشین: کمک کنید «نفس نداشت فریاد بزنه» خواهش می کنم!

راننده که مرد جوانی بود با دیدن یه دختر ژولیده ی پریشون وسط جاده ای به اون پرتی و دوری جا خورد و پاش رو گذاشت روی ترمز.

با عجله پرید بیرون و رو به هانیه گفت: چی شده دختر جان؟!!

اینجا چی کار می کنی؟!!

هانیه نتونست حرفی بزنه با همون پاهای دردناکش کمی اومد جلو. سرش گیج می رفت و چشم های مشکی رنگش دو دو می زد.

به سختی لب زد: آقا.... من....

اما طاقت نیاورد و از هوش رفت.

مرد نگران زیر بازوش رو گرفت و گذاشتش توی ماشین.

نگاهی نگران به اطراف انداخت می ترسید کمک به دختر برآش درد سر ساز بشه.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و به خدا توکل کرد حوصله دردرس جدید نداشت اما دلش هم نمیومد دخترک رو وسط جاده رها کنه.

پشت فرمون نشست و استارت زد.

توی راه دختر زیر لب ناله می کرد و حزیون می گفت.

برگشت عقب و نگاهی به صورت غرق در عرق دختر و رنگ و روی سرخ رنگش انداخت. باید می بردش درمانگاه تا تبش پایین بیاد.

به گاز ماشین فشار آورد و با سرعت به طرف درمانگاه حرکت کرد...

روهان:

همراه تیدا به آپارتمانی که توش وسایل و لباس های ضروری ام رو گذاشته بودم رفتم.

تیدا نگاهی غمگین به اطراف انداخت و گفت: دلم برای خاله و هانیه شور میزنه.

نفسم رو عصبی بیرون دادم: منم همین طور. خدا کنه بتونیم ردشون رو بزنیم.

آه عمیقی کشید و گفت: دیروز ساناز اومده بود آتلیه» مکث کرد و نگاهی عمیق بهم انداخت» می خواست تو رو ببینه.

دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم: بسه تیدا نمی‌خوام چیزی درباره اش بشنوم.

همین طور که می بینی وسایلم رو آوردم اینجا تا دیگه با اون زن چشم تو چشم نشم

_ من فقط وظیفه ام بود بهت اطلاع بدم

_ دفعه ی بعد که اومد آتلیه همین حرفو بگو.

از ماشین پیاده شدم و به طرف آپارتمان رفتم. پشت سرم هم تیدا اومد و با هم رفتیم طبقه ی دوم واحد خودمون.

خونه هنوزم عطر حضور تیاناز رو می داد با فکر بهش اشک تو چشم حلقه زد.

به طرف اتاق رفتم تا وسایل رو جمع کنم که صدای تلفن پخش شد تو خونه...

توجه به زنگ تلفن نکردم حتماً علیرضا یا نوید بودن. تیدا گوشی رو برداشت.

_ الو سلام بفرمایید.

صدای هانیه گفتن تیدا باعث شد با عجله به طرف هال برم

_ الو هانیه تویی؟! کجایی تو دختر؟! خاله کجاست؟!!

آروم باش گریه نکن بگو کجایی؟!!

با نگرانی گفتم: تیدا هانیه است؟! کجاست؟

تیدا اشاره کرد ساکت باشم.

_ الو آقا شما هانیه رو پیدا کردید؟! الان کجایی؟!!

بله بله من دختر خاله ش هستم. اهواز! اونجا چرا؟! باشه آدرس رو بدید یادداشت می کنم.

گوشی رو گرفت کنار و نگاهی بهم کرد: عمو میشه یادداشت کنی؟!!

_ آره بگو می نویسم.

_ اهواز. محله ی ...

با نوشتن آدرس با عجله بلند شدم و گفتم: من خودم راه می افتم سمت جاده تو برو تو برو نوید رو خبر کن تا با هم بیاید.

تیدا وقت نکرد جوابی بده. ساک دستی ام رو برداشتم و با عجله رفتم سمت ماشین.

تیاناز:

چند شبانه روزه توی این اتاق زندانی شدم نه غذای درست و حسابی برام میارن نه حرفی بهم می زنن.

اصلا نمی دونم الان اسیر کی شدم... رو هام و آدم هاش یا شخصی دیگه؟!

با باز شدن در اتاق دست از فکر کشیدم. زن عربی با هیکل چاق اومد تو و بازوم رو گرفت و کشید: امشی امشی

خودمو تکون دادم و با تقلا گفتم: ولم کن چی کارم داری؟

یه چیزی به عربی گفت و بازم بازوم رو کشید: بیا دخترک باید حموم کنی.

تعجب کردم؛ اولین باری بود که فارسی حرف می زد.

_ حالا که فارسی بلدی بگو ببینم چرا منو زندانی کردی؟! از جونم چی میخوای؟

زن با خشم هلم داد و گفت: خفه شو دخترک باید حموم کنی من نمی تونم جوابت رو بدم.

به زور زن رفتم طبقه ی پایین. توی مسیر پر از نگهبان قل چماغ عرب بود که سه متر قد داشتن...

سالن گرمابه بزرگ بود و چندتا حوض آب کنار هم توش بود که یکی از حوض ها شبیه چشمه می جوشید.

با تعجب گفتم: این چجور گرمابه ای هست؟!!

_ این جا رو آقا شبیه حمام های اروپایی ساخته.

فرصت نداد حرفی بزنم و هلم داد توی آب گرم. لذت گرمای آب تو سلول سلول بدنم پیچید.

_ خودت رو خوب بشور قراره امشب تو مهمونی حاضر بشی.

_ چه مهمونی؟!!

شونه ای بالا انداخت و از اونجا رفت با همون شامپو همه ی تنم رو شستم و آب کشیدم.

از حوضچه که بیرون اومدم اون زن چاق شبیه جن جلوم ظاهر شد و گفت: وایسا حوله برات بیارم.

بعد یه حوله ی کوچک از روی جالباسی داد بهم .

بعد از پوشیدن یک پیراهن بلند گل دار که شبیه لباس های زن عرب بود و پیچیدن موهای بلندم بین روسری سفید رنگ از حمام اومدم بیرون.

برعکس اومدن که سالن پر از نگهبان بود این بار خیلی خلوت بود؛ احتمالا رفته بودن نهار بخورن یا استراحت کنند.

با دیدن خلوتی سالن وسوسه شدم از دست زنیکه ی چاق فرار کنم و ببینم اطرافم چه خبره!

برگشتم سمتش و گفتم: اسمت چیه؟!!

جواب نداد بازم پرسیدم: نگفتی اسمت چیه؟!!

اخمی کرد و زیر لب گفت: جمیله.

لبخندی زدم و توی حرکت غافلگیر کننده محکم ضربه زدم توی شکم چاقش و با سرعت شروع کردم به دویدن....

نمیدوستم هدفم چیه فقط و فقط می دویدم و جمیله هم پشت سرم. رسیدم به یک راهرو تا انتهای اون راهرو رو دویدم رد که درست سینه به سینه ی کسی در اومدم و باعث شد وحشت زده بیایم.

سرمو بالا آوردم و با دیدن خان از تعجب ابرو هام بالا پرید: تو... تو اینجاایی؟!!

اخم هاشو در هم کشید و بازوم رو چنگ زد.

جمیله و چندتا نگهبان رسیدن بهم و خان منو هل داد سمتشون: حواستون کجاست؟!!

نگهبان قد بلند و سیاه پوستی که پشت سر جمیله بود با لجه ی عربی غلیظ گفت: شرمنده ارباب رفته بودیم نهار بخوریم.

جمیله حرفی به عربی زیر لب زد و منو کشید سمت خودش. هلش دادم عقب و رو به خان گفتم: اینجا چه خبره؟! چرا منو دزدیدی؟!!

پورخندی زد و گفت: زن و بچه ام رو آوردم به تعطیلات این اسمش دزدیه؟

_ اگه زنت رو آوردی تعطیلات چرا زندانش کردی؟! این نگهبان ها برای چیه؟!!

اخم هاش رو بهم پیوند زد: زیادی داری سوال می پرسی.

خواست بره که آستین کتش رو چنگ زدم: رایان رو بیار پیشم. چند روزه شیر نخورده.

هلم داد عقب و گفت: اون روزی که از دستم فرار کردی و به برادرم پناه بردی باید فکر این روزا رو می کردی....

_ بس کن رو هام تو خواهر منو به کشتن دادی شوهر منو با بی آبرویی از روستا ترد کردی انتظار داشتی همه چیز رو نادیده بگیرم.

خان با چشم های سرخ و عصبی جواب داد: تو چی تمام محبتی که این سالها ریختم به پات رو نادیده گرفتی هم تو هم پدر و مادرم همیشه پشت روhan بودید» با فریاد ادامه داد» لعنت به همتون.

با رفتن روham از سالن جمیله دستم رو گرفت و کشیدم طرف اتاق.

توی راه اشک هام جاری بود دلم برای خودم و خواهر جوان مرگم و زندگی از دست رفته ی روhan می سوخت ۱۵ سال بدنمی به خاطر حسادت های کورکورانه ی روham و طمعش به پول مردم بدبخت روستا.

با شنیدن صدای جمیله دست از فکر کشیدم.

__ برای طفلت گریه می کنی؟

یاد رایان قلبم رو سوزوند شیر تو سینه هام جمع شده بود. سرمو تگون دادم.

__ آره نگرانشم بچه ام گرسنه است.

__ لا لا نترس اون مادر شیری داره. « کمی فکر کرد تا یادش بیاد» دایه داره اون مراقبه.

کمی خیالم آروم گرفت البته فقط کمی دلم میخواست الان اون و هانیه کنارم بودن.

با شونه های افتاده راهی اتاقم شدم. جمیله از کمد توی اتاق یه دست لباس عربی که دامن و نیم تنه قرمز رنگ و پولک دار و نقاب تور بود بهم داد و با فارسی دست و پا شکسته گفت: آقا شب ضیافت بزرگی ترتیب داده برو آماده شو شاید تونستی پسرت رو ببینی.

چشم هام از خوشی برق زد بی توجه به برهنه بودن لباس و معذب بودن خودم همه رو با سرعت پوشیدم و موهای بلندم رو جوری مرتب کردم که برهنگی کمرم رو بپوشونه...

نگاهی به تصویر خودم توی آینه انداختم؛ زیبا شده بودم. خیلی زیاد، جوری که نتونستم ناخودآگاه لبخند نزنم هرچند لبخندی تلخ بود.

__ یک ساعت دیگه مراسم شروع میشه...

_ من آماده ام.

صدای موزیک بلند و رقص عربی دخترایی که وسط سالن عشوه می ریختن اعصابم رو متشنج کرده بود.

با چشم دنبال خان می گشتم که در باز شد و خان همراه عاطفه وارد سالن شدند به معنای واقعی کلمه خشک شدم.

باورم نمیشد یعنی عاطفه و خان با هم اومدن این جا یا عاطفه هنوزم نقش بازی می کنه؟!!

ضربان قلبم بالا رفت اگر عاطفه همه چیزو لو داده باشه دیگه امیدی برای نجات ندارم!

اشک تو چشم حلقه زد یعنی چی در انتظار منه؟!!

خان بی توجه به حضور من چیزی در گوش عاطفه گفت و هر دو خندیدن.

یکی از نگهبان با اشاره رو هام اومد سمت من و بازوم رو محکم گرفت و با لجه ای عربی گفت: بیا برو پیش سیدی.

منظورش از سیدی رو هام بود. با اکراه پشت سرش راه افتادم.

رو هام با دیدنم لبخندی خبیث زد و گفت: عاطفه جان ببین کی اینجاست!

عاطفه که با اون پیراهن دکلمه ی آبی کاربنی و آرایش غلیظ شبیه فاحشه ها شده بود لبخندی عریض زد و گفت: به به معشوقه ی رو هان و همسر خان والیته مادر پسر من میعاد.

با خشم نگاهش کردم؛ اینکه رو هام خان با اسم عاطفه صداش می کرد نشون می داد این زن همه چیز رو لو داده.

با اخم های در هم تنیده و دندان های چفت شده گفتم: پس تو همه چیز رو لو دادی؟! «چشم هامو ریز کردم» آخه چرا؟!!

بازوی خان رو محکم چنگ زد و گفت: چون عاشقتش بودم و لیاقت خان خیلی بیشتر از امثال تو و سحر خرابه.

پوزخندی زدم و گفتم: رو هام چیزی از عشق نمی دونه.

دستم رو چنگ زد و نگاهی عمیق بهم انداخت تو نگاهش حسرت و نا امیدی و کینه موج میزد: من از عشق چیزی نمی فهمم من که همه ی زندگیم تو بودی؟!!

بعد انگار از حرف خودش عصبانی شد فشار محکمی به بازوم آورد و هلم داد عقب: امشب اینجا می رقصی جلوی همه ی این آدمها. می خوام به حراج بذارمت «پوزخن رو کش داد» کاش رو هان هم بود و این صحنه ها رو می دید.

عقب عقب رفتم و بی حرکت ایستادم: نمی تونی مجبورم کنی. فکر کردی میذارم.

چی باعث شده بود جلوی رو هام امیرانی که به برادرش رحم نمی کنه احساس قدرت کنم؟! احمقانه بود می دونستم زورم بهش نمی چربه.

بازومو گرفت و هلم داد: اگه جون هانیه برات مهم باشه آره!

_ هانیه رو پیدا کردید؟! «اون می دونست هانیه همه کسمه و اینجوری می چزوندم»

عاطفه لبخندی زد و من حرص خوردم. عاطفه تای ابروش رو بالا داد و من نگاه دوختم به اون عسلی های نفرت انگیزش

مشب نشون بده چقدر دخترت برات مهمه.

عاطفه هم زن بود و خوب می دونست مادر بودن یعنی چی؟! و دست می داشت رو اون نقطه ضعف که جونم در بره. شاید هانیه پیش اون ها نبود ولی اینکه پای بچه ات وسط باشه قدرت انتخاب رو ازت می گیره.

نگاهی به رو هام انداختم؛ اون حتی تو اوج نفرت هم روم غیرت داشت از سر همین غریت هم سوخته بودن و دزدیده بودم.

ولی نمی دونم چی شده بود که حالا با تحکم می گفت برو و بین جمعیت برقص

در حالی که هنوز رسماً زنش بودم و کی نمی دونست که امیرانی ها سر ناموس خون به پا می کنن!

به خودم جرعت دادم و گفتم: رو هام این تویی که ازم میخوای برقصم؟

آستین کتش رو گرفتم باید می فهمیدم سر چی غیرت و ناموس پرستی رو هام این جور متزلزل شده! : باورم نمی کنم» چونه اش رو سمت خودم کشیدم». منو نگاه کن!

نگاه کن و بگو سر چی میخوای بی غیرتیت رو بین این عمه غریبه جار بزنی؟! چی دل ازت برده که کور شدی رو همه ی عقایدت؟!!

_ بسه تیاناز. اعصابم رو خط خطی نکن شدی مامور عذاب من. برو و کاری که بهت گفتم رو بکن. نرین به حال خوش امشب من که سنگین واست تموم میشه.

عاطفه با ابرو اشاره کرد به رو هام. اشاره ای که سوزوندم و جای سوختگی اش اخم شد و نشست کنج لبم تا کش بیاد به نشونه ی پوزخند...

اونم کتش رو از بین انگشت هام بیرون کشید: برو دلم میخواد خورد شدنت بین جمعیت رو ببینم.

قدم هام لرز داشت. لرزی وام دار از حیای درونم...

سالن رقص اونجا شبیه یه سن نمایش بود. شبیه هر چیزی بود جز سالن رقص.

صدای آهنگ عربی پخش شد و دلم لرزید و لرزشش موج شد و نشست تو مو هام و تک تک اندامم.

اشک از گوشه ی چشم چکید. بد نبود آگه امشب واسه خودم خون گریه می کردم که بد بود؟!!

همین طور که ریتم آهنگ رو گرفته بودم و به ساز دنیا می رقصیدم نگاهم نشونه رفت رو خان که با رگ گردن باد کرده و جام شراب سرخ تو دستش نگاه هیز مردای وسط مهمونی رو هدف می گرفت.

کسی نبود بهش بگه کسی که ناموشش رو انداخته وسط جمعیت خودشه پس الکی با اون نگاه وق زده دنبال چی می گشت.

آهنگ که تند شد دعا کردم یا من قلبم از کار بیاسته یا این لحظات عذاب آور تموم بشه.

عرق سرد نشست به پشتم و دلم مچاله شد؛ چرا امشب تمام نمی شد؟!!

تو فکرم غرق بودم که برق های سالن قطع شد و همه جا مثل بخت من تاریک.

تو گیر و دار و شلوغی سالن و سر و صدا ها دستی بازوم رو چنگ زد . بازوم رو گرفت و من ترسیدم که نکنه یکی از اون چشم چرون های مجلسی فرصت مناسب دیده و منو به دست آورده.

فکرم باعث شد با وحشت جیغ بکشم و دستی بشینه روی دهنم. و صدایی که حکم صور اسرافیل رو برام داشت کنار گوشم نجوا کرد: هیس نترس منم عزیزم.

منم گفتنش آروم کرد و اغراق نبود آگه بگم تمام زندگی ام رو می دم تا فقط آغوش اون باشه و تن لرزون من.

دروغ نبود آگه بگم زندگیم خودشه و بس که نفسم بند اون نفس های نا منظم و هیجان زده اشه که کنار گوشم پخش میشه .

دست گرمش بند مچم شده بود و تو اون تاریکی منو به سمت روزنه باریکی از نور می کشید.

شبهه کور مادرزادی که به نور رسیده با دیدن فضای بیرون گیج و بهت زده به اطراف نگاه می کردم.

_تیاناز بدو بریم.

دستم بند بازوش شد. مگه این مرد نمی دونست من مادرم؟! مادرم و جگر گوشه ام کنج این عمارت تاریک یه جایی دور از من داره نفس می کشه.

داره نفس می کشه و من نمی تونم بدون اون طاقت بیارم و دلم داره پر پر میزنه واسه دیدنش..

_ وایسا رو هان! جیگر گوشه ی من هنوز دست خان و عاطفه است تو رو خدا بزار برم» یاد هانیه نیش زد به قلبم» هانیه هم هست.

رو هان طوفان شد و با خشم زیر پوستی گفت: بیا تیاناز نرین به اعصاب من. هانیه پیش منه

_ پس رایانم چی؟! پسرم

بازوم رو کشید و گفت _ بیا بریم تا همه جا تاریکه می تونیم فرار کنیم.

سرمو تکون دادم چجوری بهش بفهمونم بدون پسرم طاقت نمیارم؟!!

_ به خدا نمی تونم رو هان بچه ام اون بالاست

رو هان چند باری دستش رو توی موهاش فرو کرد و با دندون چفت شده گفت: باشه باشه انقدر گفتم مجبورم ببرمت» چسبوندم به سینه اش» به خدا قسمت تیاناز چیزیت بشه من خودم رو می کشم.» زیر لب ادامه داد» زن انقدر سمج؟! ول نمی کنه....

با هم از در پشتی وارد عمارت شوم شدیم.

_ می دونی رایان کدوم طبقه است؟

سرم رو بالا انداختم.

پوف کلافه ای کشید و به اندازه کلافگی اون من نگران بودم.

_ تیاناز تو نمیدونی رایان کجاست؟! بعد کلید کردی بریم بیاریمش؟! «دستش و بازم بین اون تار پود
مشکی پریشون فرو کرد و محکم کشید» موندن ما اینجا خطرناکه.

با صدایی کنترل شده و چشم های به خون نشسته که وام دار بعض کیپ شده تو گلوم بود گفتم: به خدا
بدون رایان می میرم.

_ باشه باشه دیوونه ام کردی.

با هم رفتیم سمت در پشتی عمارت که بدون نگهبان بود.

روهان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا در خدمه است.

_ یعنی میشه بریم اتاق اصلی؟!!

_ من برای یک ساعت همه ی چراغ ها و سیستم های برقی عمارت رو از کار انداختم اره میشه
رفت...

با عجله از در ورودی خدمتکار ها وارد سالن شدیم. همه جا تاریک بود و صدای هیاهوی مهمون ها
بلند شده بود.

همین جوری که سر درگم توی راهرو ها قدم می زدیم صدای ناله ی ریزی به گوشم خورد و باید مادر
باشی تا بفهمی این صدای ریز متعلق به جگر گوشه ته.

_ روهان همراهم بیا.

با سرعت به طرف انتهای راهرو دویدیم. خوشبختانه در اتاق باز بود و نور مهتاب درست روی
صورتش می رقصید.

با ذوق گفتم: پسرم!

__ برو سریع برش دار تا نیومدن برو بدو!

با سرعت رفتم و رایان رو به آغوش کشیدم.

همین که برش داشتم برق ها وصل شد چشم هامو از زیادی نور بستم و وقتی باز کردم همه وجودم به لرزش افتاد.

خان با یه اسلحه درست پشت سر من و روهان بود.

__ روهان مراقب باش.

روهان اومد جلوی ما و گفت: اون اسلحه رو بزار کنار دیوانه.

خان پورخندی زد و چقدر خبثت پشت اون لبخند کج و نا موزونش بود.

__ به به ببین کی اینجاست! داداش روهان فراری من.

__ بس کن رو هام اون کسی که فراری تو هستی نه من.

با لرزش بچه رو به خودم فشردم: اون تفنگ رو بذار کنار دیوانه نشو خان.

__ خفه شو تیاناز خفه! فکر کردی من بی غیرتم که بذارم تو اون برادر فاسدم با هم برین و به من بخندید؟ تو مال منی من « با دست آزادش زد تخت سینه اش» اون رد بچه ی تو بغلت هم ثمره عشق من به تو عه.

پوزخندی زدم و بی غیرتیش رو به رخ کشیدم: آهان تو دم از غیرت می زنی؟! تو که منو با این لباسا فرستادی بالای سن برقصم؟ تو منو دوست داری تو که خواهرم رو کشتی و منو تا پای مرگ بردی.

خان نعره کشید: بسه تیاناز نرین به اعصابم من احمق من عقده ای فقط یه لحظه با دیدن اون چشمای لعنتیت آروم شدم.

روهان رگ گردن باد داد و چشم خون و بی شرمی نبود آگه بگم ته دلم لرزید از این همه مردونگی تو وجود همه کسم: توی کثافت می‌دونستی تیاناز زن منه و چشمت هرز رفت سرش؟! آره کثافت» خیز برداشت بره جلو» می‌کشمت عوضی.

__ عقب وایسا وگرنه جلوی تیاناز یک گلوله حرومت می‌کنم!

اومد چند گام جلو و اشاره کرد به تخت: پسر رو بخوابون تو تختش.

بچه رو به خودم فشردم. نمی‌تونستم و اون نمی‌فهمید پسر همه‌ی وجودم: تو نمی‌تونی من و از رایان جدا کنی.

__ قرار نیست جداتون کنم. کسی که قرار به درک واصل بشه و پاش از زندگی من بریده بشه روهان

__ دیوونگی نکن رو هام. من با همه‌ی کثافت بازی هات و نا برادری هات ازت می‌گذرم فقط بذار من و تیاناز بریم.

پریدم وسط حرفش و با توپ پر گفتم: پسر مم میاد.

روهان موهاشو چنگ زد: الان وقت بحث نیست تیاناز. رایان هم پسر رو هامه.

__ نمی‌خوام « رایان رو به خودم فشار دادم» نمی‌دمش.

عقب عقب رفتم: اصلا هر دوتون برید گمشید. من و پسر با هم زندگی می‌کنیم.

خان پورخندی زد و باز حرفش رو تکرار کرد: بذار بچه رو زمین.

__ نمی‌خوام هانیه رو ازم گرفتی دادی سحر حالا هم میخوای پسر رو بدی اون زن خراب.

زدم زیر گریه. اشک هام پشت هم سرازیر شد: دست از سرم بردار. چرا نمی‌ذاری من و بچه هام با هم باشیم.

خان نعره زد؛ نعره زد و پشت اون! صدای مردونه نامردی هاش رو پنهان کرد: چون تو مال منی فقط من. با کسی شریکت نمیشم نه هانیه نه رایان.

بچه ام از صدای خان که عجیب شبیه گاو وحشی رم کرده بود به خودش لرزید و زد زیر گریه....

خان به طرفم اومد و دستش رو آورد جلو: بده بچه رو بده.

عقب عقب رفتم چسبیدم به دیوار: نمی خوام مال منه. پسر منه.

موهام رو چنگ زد و محکم کشیدم طرف خودش و غیرت مردم لکه دار شد و دوید طرفم.

_ ولش کن عوضی می کشمت رو هام.

روهان دوید طرف ما رایان تو بغل رو هام بود با دست آزدش منو رها کرد و تفنگش نشونه رفت طرف زندگی من.

می خواست ماشه رو فشار بده که چرخیدم طرفش و خودمو جلوی هدفش انداختم.

همه چیز توی لحظه اتفاق افتاد و برای یه ثانیه قلبم سوخت آتش گرفت اصلا بهتر بگم دود شد.

صدای نعره های مردونه ی روهان و فریاد نامردانه ی خان در هم پیچید.

زانو هام لرزید و آوار شدم روی زمین. روهان سریع خودش رو بهم رساند و آغوشش پناه شد برای جسم دردناک و لرزونم.

_ بچه ام روهان بچه ام کجاست بدش بهم.

خان انگار قدرت حرکت نداشت؛ اسلحه از دستش سرید و خودش رها شد روی زمین و شبیه کسی که بخواد پناه بگیره پشت رایان پنهان شد.

روهان: عشقم چشم هاتو باز کن ببینمت چشم هاتو نبند لعنتی نبند نکن با من.

_روهان می سوزه قلبم می سوزه.

روهان طوفان شد و غرید: اونجا نتمرگ برو زنگ بزن آمبولانس. گمشو» لگد زد به روهام»

روهام به خودش اومد و با وحشت خودشو کشید بالای سرم: تیاناز نمیری. تیاناز تیر کجات خورده؟! می تونی نفس بکشی؟

_بچه ام... کو

روهام خواست بغلم بگیره که مردم نداشت و هلش داد عقب: زنگ بزن آمبولانس گمشو...

روهام وحشت زده بلند شد و رفت تو راهرو.

نفسم دیگه بالا نمیومد حس می کردم حجم زیادی از خون روی ریه هام فشار میاره و نمی ذاره نفس بکشم.

عرق سرد به جونم افتاد و چشم هامو بستم و قلبم نگران بچه ام بود که گوشه ی اتاق صدا می کرد.

روهان:

هانیه رایان رو تکون می داد تا خوابش ببره و چقدر این دختر شبیه تیاناز مادرانه می ریخت برای برادر کوچکترش.

فضای خونه برام دلگیر بود انگار در و دیوار های اتاق داشت بهم فشار می آورد.

_هانیه.

اومد بالای سرم و از اون نگاه های معصومانه ی شبیه تیاناز بهم انداخت و چقدر در عین شباهتی که بهم داشت منو یاد تیاناز می انداخت.

__ جانم بابایی.

و دلم رفت واسه اون بابا گفتنش. و دروغ نبود اگه بگم از اینکه حسرت می کشم برای روزی که رایان من رو بابا صدا کنه تا کمی پدری نکردن هام برای هانیه جبران بشه.

__ میرم بیرون تو مراقب برادرت باش تا بعدازظهر.

لبخندی مهربان پاشید بهم و چقدر لبخندش رنگ و رد روی خورشیدی داشت.

پشت شورولت سبز لجنی ام نشستم و فکرم رفت سمت رو هام؛ درسته نتونستم به خاطر خورده خلافتکاری هاش یا صحنه سازی تجاوز من به تیام محکومش کنم ولی همون تیری که وسط زندگیم زد کافی بود تا حکم ۱۵ سال حبس براش بریده بشه.

ساعت حدود ۳ بود و باید جام رو با تیدایی که این روزا هم پای من میومد بیمارستان عوض می کردم. بالاخره تیدا ونداد رو داشت و البته نوید رو و من چقدر ذوق کردم از اینکه فهمیدم پدر پیرش رو بخشیده هرچند بهادر کم از رو هام بهم ظلم نکرده بود.

رسیدم جلوی بیمارستان بوق زدم که نگهبان در رو باز کردم. علیرضا چند ماهی بود که اینجا کار می کرد و من کلی دست و پا زدم تا تیاناز رو از اون بیمارستان دولتی بکشم بیرون و بیارمش پیش علی.

رفتم تو سالن با دیدن دکتر هندی تیاناز لبخندی زدم و سلام کردم؛ هرچند تلخی زیادی ازش می ریخت.

شیلا موهای پریشونش رو مرتب کرد زیر اون ساری که ملیت هندیش رو به رخ می کشید و گفت: سلام آقای مهندس.

__ سلام خانم دکتر.

__ چه خبر از خانمم؟!

نگاه ازم دزدید و مثل همیشه جواب داد: وضعیتش همون جوری مونده.

پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم عمق خستگی کلافگی و غم رو نشون ندم.

__ علیرضا کجاست؟!

شیلا اخم کرد: نمی دونم از ظهر که بحث کردیم غیبش زده.

__ سر چی بحث کردید؟!

__ من از علیرضا خواستگاری کردم و اون خیلی عصبانی شد و توهین کرد و رفت.

__ چی؟! یعنی «تک خنده ای کردم» آخه این چه کاری بود؟!

شونه ای بی تفاوت بالا انداخت و از ذهنم گذشت چقدر زوج مناسبی برای علیرضا میشه.

__ اون خیلی بد اخلاقی کرد. من می فهمم دوستم داره ولی چرا سخته به زبون بیاره خداوند می دانه.

__ خب این خواستگاری تو زیاد تو ایران مرسوم نیست.

__ من هیچگاه پیرو رسم نبودم؛ وگرنه پزشک نمی شدم و مایل ها از خانواده و دوستانم جدا نمی شدم.

حرف های درستی میزد، این دختر زیادی عاقل بود نه؟!

__ میخوام برم تیاناز رو ببینم.

لباسم رو عوض کردم و وارد قسمت مراقبت های ویژه شدم. امروز ۸ آذر بود تاریخ ازدواج من و تیاناز و الان درست یک ماه و دو هفته است که تیاناز توی حالت بیهوشی به سر می بره.

رفتم بالای سرش و نوازشش کردم: تیانازم حالت خوبه؟

اشک تو چشم حلقه بست. غرور مردونه ام مانع این میشد که گریه کنم. دایم به خودم می گفتم «تو مردی رو هان نباید بشکنی! به خاطر بچه ها نباید خودتو ببازی»

دست تیاناز رو گرفتم و بوسیدم: تیانازم برات هدیه آوردم.

هفته ی پیش بود که علیرضا می گفت بعضی از کسانی که تو کما و بیهوشی هستند با حس لامسه بویایی یا شنیدن یه موسیقی ممکنه واکنش نشون بدن.

سازدهنی قدیمی ام رو که پیدا کرده بودم در آوردم و گذاشتم کنج لبم و به عشق تیاناز شروع کردم به زمزمه ی موسیقی برای اون.

این آهنگ برای من یادآور کشتزار های روستامون بود؛ همون روزایی که همراه تیاناز تو گندم ها می دویدیم و فارغ از همه جا دلمون بهم خوش بود.

اشک از چشمام جاری شد، گور پدر غرور مردونه و تعارف با خودم من دلم زخم رو میخواست مثل گذشته.

صدای بوق دستگاه بلند شد با ترس ساز رو کنار گذاشتم و نگاهی وحشت زده به دستگاه انداختم و بعد با عجله رفتم سمت اتاق پرستاران: کسی اینجا هست بیاید وضعیت بیمار منو چک کنه؟؟

یکی از پرستار ها با عجله پشت سرم اومد و گفت: آقای امیرانی برید دکتر رو خبر کنید.

خودش با عجله رفت سمت اتاق تیاناز و من رفتم سراغ دکتر تیاناز.

علیرضا و شیدا تو اتاق باهم بحث می کردن، با سرعت در رو باز کردم و گفتم: تیاناز حالش تغییر کرده.

علیرضا شنید و نگاه دوخت به شیدا .

شیدا عجله کرد و دوید طرف اتاق تیاناز و منو علیرضا پشتش.

شیدا: شما بیرون وایسا.

با عجله هر دو رفتن بالای تخت تیاناز.

با ترس تکیه دادم به در و سرمو بین دست هام گرفتم.

علیرضا با عجله دوید بیرون و گفت: روان تیاناز به هوش اومده.

اشک نشست تو چشم هام و نفس حبس شد تو گلو با صدایی دو رگه گفتم: تی... تیاناز من به هوش اومده؟!

علیرضا سر تگون داد و من نفسم بالا اومد.

علیرضا لبخند زد من اشک ریختم.

علیرضا بغلم کرد و من انگار که اونجا نبودم.

چشم هامو بستم خدا تیاناز رو بهم برگردونده بود؛ دیگه همه مشکلات حل شده بود.

با عجله و بدون توجه به حرفهای پرستار رفتم تو اتاقش با دیدن چشم های خمار نیمه بازش زانو هام لرزید و دستم زمین رو لمس کرد و سجده ی شکر کردم.

اشک هام بی محابا میریخت، به درک که غرور مردونه ام جلوی پرستار و دکتر می شکست.

مهم زندگیم بود که بهم برگشته بود .

رفتم جلو پرستار بهم هشدار داد. علیرضا که دوش به دوش شیلا ایستاده بود لبخند زد و سر تگون داد.

بر خلاف قوانین بود ولی عشق ما قانون حالیش نمیشد.

رفتم جلو و انگشت تیاناز رو گرفتم، ارتباط چشمی بینمون زیاد شد و من تو همون نگاه بهش گفتم»
چقدر زندگیم بهش وصل و نفسم به نفسش بنده»

تیاناز بهوش اومده و این از همه چیز مهم تر بود، ما باهم زندگیمون رو می ساختیم. مثل علیرضا و شیلا. مثل نوید و تیدا.

مروارید اشک از چشم هاش چکید، با صدایی بی حال و لب های خشکیده لب زد: روهان.

جواب دادم: جون دلم.

نگاهش بهم فهموند «دوست دارم.»

